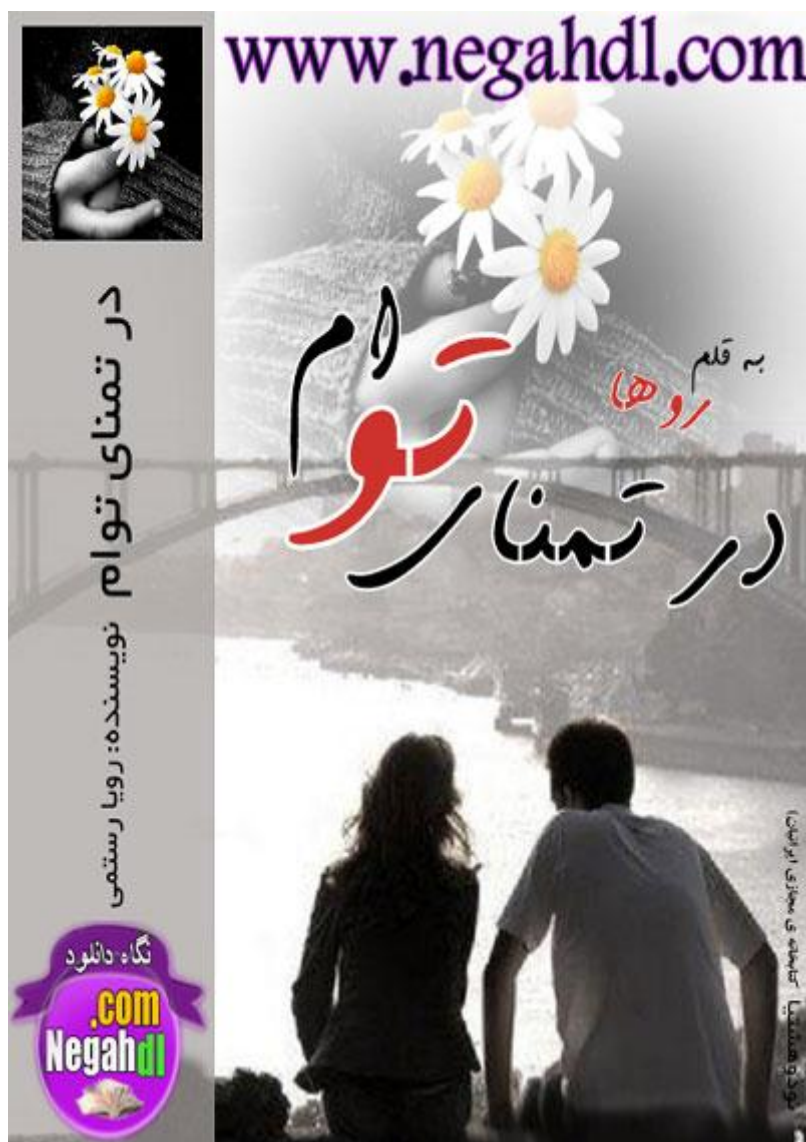


در تمنای توام | روها کاربر انجمن نودهشتیا



قول بزرگ خدا:

اگر کسی تنها به من و فقط به من بیندیشد و

همیشه و همیشه و همه جا مرا ستایش کند

هر آنچه که ندارد به او خواهم بخشید

و از آنچه دارد مراقبت خواهم کرد.

و زندگی در گذر است و ما گاهی سر خط هستیم و گاهی پایان جاده ای که حتی تا ناکجاآباد هم
نمی‌رود.

فقط تو میمانی و حسی که دست خوش ملایمت و ناملایمات این افسارگسیختگی بی مانند است.
آخر حرف شاعری پیر شاید این است : عاشق می مانی میروی و گنج تو در دستان معشوق است
پس نمیگیری و میمانی تا ابدیت!

رو به رویم نشسته ای و باز خیسی چشمانم را آن دستمال خشک و
بی احساس پاک کند.

حسرت یعنی

شانه هایت دوش به دوشم باشد اما نتوانم از دلتنگی به آن پناه ببرم.

حسرت یعنی

تو که در عین بودنت داشتنت را آرزو می کنم

فصل اول

زیر چشمی نگاهش کرد، با آرامش مشغول خوردن صبحانه اش بود. کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
-نکیسا؟

نکیسا سرش را بلند کرد و با بی تفاوتی گفت: چیه؟

حتی یکبار هم دل خوش نکرد این پسر دل کوچک این دختر هوایی عشق را!

آلما اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-نشد یه بار صدات کنم نگی چیه؟

نکیسا بی حوصله گفت: کمتر حرف بزن بگو چی می خوای؟

آلما با آنکه به رفتار نکیسا عادت داشت اما هر دفعه که رفتار سرد و بی تفاوت و تا حدی خشن او را با خود می دید باز هم ناراحت می شد. آلما با ناراحتی از

سر میز بلند شد و گفت: هیچی دیگه!

نکیسا به چهره درهم رفته آلما نگاه کرد اما بدون آنکه به روی خود بیاورد خود را مشغول صبحانه اش کرد. آلما از آشپزخانه بیرون رفت، کیفش را از روی مبل

درون سالن برداشت که زن دایی اش از پله ها سرازیر شد. با لبخند به سوییچ برگشت و گفت:

-سلام زن دایی، صبحتون بخیر.

شکوفه خود را به او رساند با مهربانی لبخندی به رویش پاشاند و گفت:

-سلام دختر گلم کجا داری میری؟

- میرم دانشگاه، کلاس دارم.

- تو که ماشینت خرابه، صبر کن اگه نکیسا نرفته بگم برسونت.

نکیسا!

اسم زیبایی است اما خودش، رفتارش، اخلاقش و... آنقدر نازیباست که دل این زیبایی مغموم را بشکنند!

آلما فوری گفت: نه زن دایی بیتا میاد دنبالم، باهاش میرم.

شکوفه با شک به آلما نگریست و گفت: مطمئنی؟

آلما لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: خیالتون راحت، دیگه برم که دیر شد.

شکوفه صورتش را بوسید و آلما به سرعت از خانه خارج شد و با تاکسی به دانشگاه رفت. شکوفه به آشپزخانه رفت نکیسا با دیدن مادرش صبح بخیر

گفت. شکوفه جوابش را داد و با چشم غره گفت:

-نتونستی این دختر رو برسونی که با تاکسی نره؟

شکوفه خوب فهمیده بود که آتما برای آنکه از نکيسا کمک نگیرد به دروغ گفته بود بیتا به دنبالش می آید. نکيسا بی تفاوت گفت:

-از کجا می دونستم؟ در ضمن به من چیزی نگفت.

-باید می گفت؟ یعنی تو نمی دونستی ماشینش خراب شده؟

نکيسا بی حوصله از سر میز بلند شد و گفت:

-مامان من تو اداره کلی کار دارم، ببخشید باید برم.

شکوفه با تاسف به رفتارش نگاه کرد و زیر لب گفت:

-سازان چه خیالاتی داره؟ اینم از پسرش که انگار اصلا دختره رو نمی بینه.

با دیدن بیتا برایش دست تکان داد و به سویش رفت. دست بیتا را فشرد و گفت:

-سلام، انگار خیلی خوشحالی؟

بیتا با هیجان گفت: استاد یوسفی امروز نیومده.

برق خوشحالی در چشمان آتما درخشید و گفت: جدی؟ کی گفت؟

-سام پورکرمی، دیشب زنگ زده استاد برای کارگروهی که داده بود که فردا بیاریمش که استاد

گفته فردا نیاد به بچه ها خبر بده، این قشنگ حالا اومده

میگه استاد نیاد.

آتما نفس راحتی کشید و گفت: آخیش خیلی نگران کارگروهیم بودم هنوز آماده ش نکرده بودم.

-حالا چیکار کنیم؟ بیکاریم.

-بزن بریم پاساژگردی، بعدم برم تعمیرگاه ببینم ماشینم درست نشده، کف کردم از بی ماشین!

-آره واقعا! تو ماشین نداشته باشی منم لنگم!

-روتو برم دختر به سنگ پا گفתי زکی.

بیتا خندید و گفت: چاکرتیم دادا!

-منظورت آبجی بود دیگه؟

-آ، قربون آدم چیزفهم، به چه سرعتی آی کیوت می گیره؟!

آلما از لحن او خندید و گفت: بیا بریم اینقد داش داتی نیا واسه من!

چند قدمی نرفته بودند که با سام برخوردند. سام پسری قد بلند با پوستی سفید و چشمانی درشت عسلی رنگ. در کل جذاب بود اما نمی شد گفت که زیباست.

او سرگرد نیروی انتظامی بود اما چون به روانشناسی علاقه زیادی داشت در حین کارکردنش دانشگاه هم می آمد. سام با دیدن دخترها لبخند زد و سلام کرد و

گفت: خبرها بهتون رسید خانما؟

آلما نگاهش کرد و گفت: بله ممنون اما کاش همون دیشب خبر می دادین که دیگه الان نیایم دانشگاه؛ بی خود وقتمون تلف شد.

-معذرت می خوام اما من هیچ شماره تماسی از شما نداشتم.

-بله متوجهم، بهر حال ممنون دیگه با اجازه.

سام مودبانه خود را کنار کشید و خداحافظی کرد. بیتا گفت:

-وای ادبش منو کشته، خیلی باشخصیته.

-مبارکه صاحبش.

بیتا در کنار آلما قدم برداشت گفت: خدایی خیلی تو دلبروه، من که دربست عاشقشم.

آلما با غم لبخندی زد و گفت: پسر خوبیه.

بیتا متوجه لحن غم دار او شد و گفت: باز این پسره جوعلق زده تو پرت؟

-نه، فقط نمی دونم چرا دلم دست از سرش بر نمی داره؟ کلافه شدم بیتا.

-من واقعا موندم تو چطور عاشق نکيسا شدی؟ اینی که من دیدم با یه تن عسلم نمی شه خورد خیلی اخموئه. اما خدایی خیلی جیگره. دست این

پورکرمی رو هم از پشت بسته تو خوشگلی و جذابیت.

-کاش به جای این خوشگلی یه کم از غرورش کم می شد. اطرافیان شو می دید.

-آها اطرافیان توی دیگه؟

-بیتا الان وقت شوخی کردنه؟

-آخه موندم این آدمه که تو اینقد هلاکشی؟ اون بزور جوابتو میده اونوقت تو داری براش بال بال می زنی.

-بیتا چی میگی تو؟ فکر می کنی این احساس مال یکی دو روزه که به راحتی بزارمش کنار؟ من از وقتی که فقط ۸ سالم بود و پامو خونه دایی گذاشتم دل

بسته اش شدم. نمی دونم چرا؟ اما خیلی دوش دارم دست خودم نیست.

بیتا به آرامی گفت: بهش فک کن آلما. اون پسر داییده درست، خوش تیپو خوشگله درست، با تحصیلاته درست، سر گرد انتظامیه درست، اما به اینم توجه کن که

دوست نداره، پس چرا الکی دل بهش بستی؟ می دونم دست خودت نیست اما همه ی سعیتو بکن که فراموشش کنی اون لایق تو نیست و گر نه اینجوری بی

تفاوت و سرد نبود. جشن تولدت پارسال خوب یادمه، مثلا جشن تو بود اما اون با همه دخترای جشن گرم گرفت الا تو که مثلا جشن به خاطر تو بود. دست

آخر یه کادو بهت داد نه تبریکی نه چیزی. تو دلتو به این خوش کردی که اصلا براش مهم نیستی؟ آلما با بغضی که در گلو داشت گفت: نگو تو رو خدا، نگو بیتا. خودم به اندازه کافی متوجه زندگی نکبتهم هستم اما نمی تونم، هر کاری می کنم نمیشه. ما با هم

زندگی می کنیم هر روز دارم می بینمش، نمی توئم ازش دل بکنم، چطور از عشقی که ۱۴ سال باهام بوده دل بکنم؟ سخته بیتا، به خدا سخته.

بدنش می لرزید و اشک صورتش را فرا گرفته بود بیتا فوراً بغلش کرد و گفت:

– غلط کردم، بیخیال دختر فراموش کن چی گفتم؟ باشه؟ گریه نکن تو خیابونیم.

آلما از بیتا جدا شد با پشت دست صورتش را پاک کرد و گفت:

– خیلی بدبختم.

بیتا آرامش بخش گفت: فدات بشم اونی بدبخته که نمی دونه چه هلوئی هستی خوشگله.

و بعد با شیطننت و لودگی گفت: اما من که می دونم چه هلوئه تو دل برویی هستی عزیزم.

آلما لبخند زد و گفت: منحرف.

– خب خدا رو شکر یه لبخند ناقابل مهمونمون کردی.

آلما لبخندش پررنگتر شد و گفت: تو هم همش باید شاهد حال زار من باشی.

بیتا دستش را در بازوی آلما حلقه کرد و گفت: ما دوستیم دختر، دو خواهریم یادت رفته؟

آلما واقعا از خدا شاکر بود که بیتا را سر راهش قرار داده بود چون او به معنای واقعی خواهرش بود

نه دوست. یعنی اگر خواهری داشت دوست داشت دقیقا

مانند بیتا باشد.

فصل دوم

نکیسا با ناباوری به پدرش نگاه کرد و گفت:

– ببخشید بابا من متوجه منظور تو نمیشدم!

ساسان با جدیت گفت:

-منظورم کاملا واضح، من آرزو دارم تو با آلما ازدواج کنی. اون دختر خیلی خوبیه و می تونه همسر ایده ال تو باشه. تو هم دیگه ۳۰ سالت شده باید به فکر ازدواج باشی

پس چه کسی بهتر از آلما؟

آلما؟! دختری که کودکیش را دزدید؟

شکوفه در ادامه حرف ساسان گفت:

-شما دو تا خیلی بهم میاید، پسر من برای دل منو پدرتم که شده این آرزو رو برآورده کن، از بچگیت آرزو داشتیم آلما عروسمون بشه اما تو هیچ وقت قدمی برای ازدواج

برنداشتی، کسی رو هم معرفی نکردی ما تصمیم گرفتیم که چه کسی بهتر از آلما. اون دختر قشنگیه با تحصیلات و متینه. لازم به تعریف نیست چون خودت بهتر از

همه می شناسیش.....

همه چیز تمام بود این دختر بابا که قرار بود ترجیح داده شود به نکیسای که حکم پسر این خانواده بود!

نکیسا میان حرف مادرش پرید و گفت:

-مامان خواهش می کنم، اصلا نظر خود آلما رو پرسیدین؟

تیری بود در تاریکی این سوال پرسیده و جواب گرفته از قلبش!

ساسان گفت: خواستیم اول با تو درمیان بزاریم.

نکیسا با خشم گفت: من هنوز آمادگی ازدواج رو ندارم.

شکوفه لبخند زد و گفت:

-پیر شدی پسر پس کی دیگه؟ تو که نمی خواهی آرزو به دل ما رو بزاری؟

نکیسا با درماندگی به آنها نگاه کرد. او هیچ وقت علاقه ای به آلما نداشت و حتی از او متنفر بود. سرش را تکان داد و گفت:

-آلما نه یکی دیگه رو کاندید کنید.

ساسان با تعجب ابرویش را بالا داد و گفت:

-تا اونجا که من می دونم سرتر از آلما تو فامیل و آشنا سراغ نداریم خودت بهتر می دونی.

سرتر هم بود اما مگر سوگی پدرش را می شد دست کم گرفت؟!

نکیسا با جدیت گفت:من علاقه ای به آلما ندارم.

شکوفه لبخند زد و گفت:علاقه به وجود میاد پسرم مطمئنم آلما جذبت می کنه.

نکیس با خشم گفت:من نمی تونم. آ لما اگه برای شما عزیزه برای من نیست.

ساسان با جدیت بلند شد نگاه پر از جذبه اش را در نگاه نکیسا ریخت و گفت:

-فقط آلما، من تصمیمو گرفتم، پس نمی خوام حرف دیگه ای بشنوم اون دختر از این خانواده

بیرون نمی ره، بهتره روش فکر کنی چون تا هفته دیگه ترتیب

نامزدی رو میدم.

نکیسا بلند شد در مقابل پدرش ایستاد و گفت:دارید مجبورم می کنید؟

-می خوام حق پدریتو اجابت کنی.

حق پدری؟ یا بردگی؟ آلما همه را با دلربایش خریده بود اما دل او را نه!

ساسان به اتاقش رفت و نکیسا درمانده به مادرش نگاه کرد و گفت:

-مامان چرا؟

شکوفه دست او را گرفت و در کنار خود نشاند و گفت:

-پسرم تو حساسیت پدرتو رو آلما می دونی، اون تنها یادگار خواهرشه، مثل دخترشه، خیلی

بهش علاقه داره.

نکیسا کلافه بلند شد و به اتاقش رفت. در را پشت سرش بست تا کسی مزاحمش نشود

روی تختش نشست و با کلافگی سرش را با دستانش گرفت و به فکر فرو رفت. شاید ۶ سالش بود که ساسان و شکوفه او را از پرورشگاه به فرزندی

گرفتند. چون شکوفه به خاطر تصادفی که یک سال بعد از ازدواجشان کرده بود رحمش را از دست داده و برای همیشه نازا شده بود اما بخاطر علاقه وافر

که آن دو بهم داشتند قید بچه دار شدن را زدند و از پرورشگاه نکیسای کوچک را به سرپرستی گرفتند. او پسر بچه ای لاغر با پوستی برنزه و چشمانی

عسلی خوش رنگ و صورتی گرد و لب و بینی متناسب بود. در حقیقت پسری بسیار زیبا بود که توجه شکوفه را جلب کرد. در تمام این سالها شکوفه و ساسان از هیچ محبتی نسبت به او دریغ

نمی کردند حتی با نام فامیل ساسان برایش شناسنامه گرفتند. از آنجا که ساسان وضع مالی خوبی داشت هر چه نکیسا اراده می کرد در اختیارش قرار

می گرفت. حتی وقتی به جای رشته حقوق که نهایت آرزوی ساسان بود او ترجیح داد افسر نیروی انتظامی شود باز هم کسی با او مخالفت نکرد. اما خیلی

زود تنها خواهر و شوهر خواهر ساسان به علت تصادف مردند و تنها فرزندشان که آتما بود به خانه آنها آمد تا برای همیشه با آنها زندگی کند. از همان جا بود

که نفرت او شروع شد. از دیدن محبتی که ساسان و شکوفه به او می کردند عصبی می شد. هرچند که ساسان و شکوفه هرگز تفاوتی بین آنها نمی

گذاشتند و به هر دو عشق می ورزیدند. اما نکیسا بدون آنکه بداند روز به روز نفرتش از آتما بیشتر می شد، تا آنجا که می توانست به او بی توجهی می کرد

و گاهی آنقدر اذیتش می کرد که اشک دختر بیچاره را در می آورد اما در کمال تعجب آتما هیچ وقت از او شکایتی نزد پدر و مادرش نمی کرد. آتما دختر

مهربانی بود اما اصلا به دلش نمی نشست. او هرگز نتوانسته بود ذره ای از نفرتش را نسبت به او کم کند. همیشه جلو چشمان او با دختران دیگر گرم می

گرفت تا آزارش بدهد و همیشه هم موفق بود چون حس کرده بود که آلمان نسبت به او بی میل نیست و احتمالا به او علاقه دارد. بنابراین از همین ضعف دختر جوان استفاده می کرد و تا می توانست آزارش می داد. اما حالا ساسان از او چیزی می خواست که تا به حال یک درصد هم به آن فکر نکرده بود اصلا نمی توانست با این موضوع کنار بیاید که آلمان را به عنوان شریک زندگی انتخاب کند. آن هم دختری که به جای دوست داشتن نسبت به او نفرت داشت و حالا که در بن بست گیر افتاده بود احساس می کرد نفرتش بیشتر شده. اما ساسان را چه می کرد؟ او پدرش بود خیلی زیاد به او علاقه داشت. هیچ وقت در مقابل خواسته هایش نه نگفته بود اما حالا برعکس شده بود و ساسان از او خواسته هایی داشت و نمی توانست نه را از زبان او بشنود. یعنی مجبور بود قبول کند. ساسان برایش زحمات زیادی کشیده بود و نمی توانست ناامیدش کند. ولی با دلش چه می کرد؟ او آلمان را نمی خواست. کلافه به موهایش چنگ زد. ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد، شاید آلمان او را نخواست در این صورت هیچ ازدواجی صورت نمی گرفت و خیالش راحت می شد. اما با یادآوری اینکه آلمان به او احساسی دارد خوشحالش دوامی نیافت. غم و عصبانیت وجودش را فراگرفت. باید حداقل چند ساعتی را از خانه فرار می کرد گوشیش را برداشت و شماره دوستش را گرفت چند دقیقه ای صحبت کرد و گفت که بروند در شهری دوری بزنند. تماس را که قطع کرد لباسهایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد جلوی در ورودی با آلمان سینه به سینه شد که فوراً خود را کنار کشید و اخمی عمیق روی صورتش کاشت. آلمان متعجب نگاهش کرد و آرام سلام کرد وقتی جوابی نشنید پرسید:

-جایی میری؟

نکیسا با خشونت گفت: به تو ربطی نداره

و به سرعت از خانه خارج شد. آلما متعجب زیر لب گفت:

۱- اخلاق نداره معلوم نیست باز چی شده؟

آلما خسته به سوی اتاقش رفت تا کار گروهی را تمام کند چون وقت کمی باقی مانده بود.

ساسان دستش را روی شانه شکوفه نهاد و گفت:

-تو برو، تو زنی با تو راحتره. فقط مجبورش نکن اون باید خودش انتخاب کنه.

شکوفه به گرمی دست همسر مهربانش را فشرد و از پله ها بالا رفت. به اتاق آلما که رسید به

آرامی در زد صدای ضعیف آلما را شنید که گفت:

-بفرمایین.

شکوفه در را باز کرد و داخل شد آلما پشت کامپیوترش نشسته بود و تند تند چیزی تایپ می

کرد. با دیدن شکوفه دست از صفحه کلید کشید و با لبخند

گفت:

-به زن دایی جون. گفتم یهو چرا اتاقم نورانی شد بگو واسه چی بوده؟

شکوفه لبخندی زد و روی تخت نشست و گفت:

-بیا بشین کنارم باهات حرف دارم

آلما بلند شد و کنار شکوفه نشست و گفت:

-من سراپاگوشم زن دایی

شکوفه دست آلما را در دست گرفت و مهربان گفت:

-تو دخترمی آتما، آرزومه خوشبختیه تو رو ببینم. دلم می خواد در مورد موضوعی که می خوام بگم خوب فکراتو کنی بعد جوابمو بدی.

آتما کنجکاوانه به شکوفه نگریست و گفت: بفرمایین زن دایی

-اومدم تو رو برای نکيسا خواستگاری کنم

آتما ناباورانه به شکوفه نگریست. یعنی این اوج خوشبختی بود؟!....

شکوفه ادامه داد: حق انتخاب با توه. می تونی قبول کنی می تونی ردش کنی. هیچ اجباری نیست. می دونم این خواستگاری یکم غیر معموله اما خب چاره ای نبود.

بهش فکر کن ببین می تونی نکيسا رو به عنوان شریک زندگیت انتخاب کنی؟

آتما با شرم گفت: غافلگیر شدم

شکوفه لبخند زد و گفت: اوه چه شرمی هم دره عروس خوشگلمون

پیشانی او را بوسید. دستی به صورت سفیدش کشید و گفت:

-باعث افتخارمه که دخترم عروسم بشه. اما عزیزم پای یک عمر زندگی در میونه پس باید فکر کنی که نکيسا همونیه که می خوای؟

آتما با شرم سرش را پایین انداخت و گفت: نمی دونم چی بگم؟

-قربون دختر گلم برم، الان هیچی اما فکراتو بکن تا فردا بهم بگو این مدت کافیه؟

آتما با خودش فکر کرد که وقت زیادی هم هست کاش خجالت نمی کشید می توانست همان موقع جواب مثبت بدهد.

شکوفه نگاهش به چهره سرخ دختر جوان افتاد که آتما گفت:

-من فردا بهتون میگم.

شکوفه لبخند زد و گفت: همه ی جوانب رو بسنج دخترم، تو گل منو ساسانی، پس درست فکر کن.

آتما سرش را تکن داد و گفت: چشم

شکوفه دست او را فشرد و از اتاق خارج شد. آتما همین که مطمئن شد شکوفه در اتاق را بسته بالش را برداشت جلوی دهانش گرفت و تا توانست از

خوشحالی جیغ کشید. همین که هیجانش را تخلیه کرد گوشیش را برداشت و شماره بیتا را گرفت. تماس که وصل شد بدون آنکه حتی سلام کند گفت:

-بیتا زود پاشو بیا خونمون، یه کار فوری دارم.

صدای نگران بیتا در گوشی پیچید که گفت: افتاده؟

-اتفاق که افتاده فقط زود بیا همچی رو تعریف می کنم فقط زود خودتو برسون

-باشه الان خودمو می رسونم

تماس که قطع شد آتما از هیجان زیاد فقط طول و عرض اتاقش را طی می کرد تا هر چه زودتر بیتا بیاید و با او صحبت کند. باور این مسدله برایش سخت بود

آنقدر خوشحال بود که احساس پرواز را داشت. همین که بیتا رسید سخت او را در آغوش کشید و با خوشحالی گفت:

-بیتا زن دایی از من برای نکیسا خواستگاری کرد .

بیتا متحیرانه او را از خود جدا کرد گفت: شوخی می کنی؟!

آتما دستش را گرفت و او را روی تخت نشاند و گفت:

-به خدا نه، نیم ساعت پیش زن دایی اومد اتاقم و گفت: می خواد عرووش بشم و اومده منو برای نکیسا خواستگاری کنه گفت تا فردا جوابم هر چی هست بهش بگم.

-تو که فوراً جواب ندادی؟

-نه گفتم فردا جوابتونو میدم.

-آفرین، نباید می فهمید اینقد هولی ، حالا نظر خود نکیسا چیه؟ بهت گفت؟

آتما متعجب به بیتا نگاه کرد و گفت:

- نه نگفت! امن اصلا به این موضوع که نظر نکيسا چیه فک نکردم.

- دختره خنگ وقتی مادرش اومده خواستگاری کرده یعنی خودش میدونه و راضيه.

- پس این رفتاراش چيه؟

- اينو ديگه واقعا منم نمی دونم اما اينو مطمئنم که خودشم راضيه و گر نه مرد به این گندگی رو کسی مجبور به کاری نمی کنه.

لبخندی زبیا از اطمینان روی لبهای آلمان نشست با خوشحالی گفت:

- بیتا هنوز باور نکردم.

بیتا سیلی آرامی به صورتش زد و گفت: باور کردی؟

آلمان اخم تصنعی کرد و گفت: بچه پرو، يهو رم می کنیا

بیتا خندید و گفت: می خواستم باور کنی دیگه.

آلمان خندید اما ناگهان گفت:

- خیلی می ترسم بیتا، اگه نکيسا همونی که می خواستم نباشه چی؟

- چرت و پرت نگو دختر، از خوشحالی خل شدی، علاقه ای که تو به اون داری خوشبختت می

کنه، فقط رفتارهای نکيسا گيجم کرده، با دست پس می زنه با پا

پیش می کشه حالا اومده خواستگاری یکم عجيبه.

- منم از همین متعجبم، ترسم به خاطر همینه، می ترسم اون ناراضی باشه و بخواد منو به زور

تحمل کنه.

بیتا متفکرانه گفت: بعیدم نیست اما فکر نکنم نکيسا اینقد بی معرفت باشه.

آلمان دستی به صورتش کشید و گفت:

- همه ی آرزوم داشتن نکيساس حالا که يه قدم مونده بهش برسم می ترسم، تمام ترسم به خاطر

پس زدنشه. اگه پس زدن چی؟

بیتا دستش را گرفت و گفت:

-بیا امیدوار باشیم، ازت خواستگاری شده اونم برای پسری که تو دوشش داری پس جواب مثبت بده بقیه شو بسیار دست خدا.

-حق با توئه باید امیدوار باشم.

-پس بخند که دیگه داریم شوورت میدیم رفت دیگه داشتی می ترشیدی.

آلما خندید و گفت: دیونه، نه اینکه تو ترشی نشدی خوبه هم سن هستیما.

-بی تربیت کجا هم سنیم؟ من دو ماه از تو کوچیکترما.

-اوه همچین میگه ۲ ماه انگار ۲ ساله.

-باشه اینقد ور نزن پیر بریم ببینیم این زری جونتون اینا ناهار چی گذاشته خیلی گشمنه.

-پاشو برو جونتون ناهار نداریم.

-خجالت بکش اینقد فسفر سوزوندم اونوقت یه ناهارم نمی دی ای خسیس گدا.

آلما بلند شد دست بیتا را گرفت و گفت: بیا بریم فک کنم باقالی پلو با ماهی گذاشته واسه ناهار.

-شازده تونم میاد؟

-فکر نکنم الان اداره اس، معمولاً برا ناهارا خونه نمیاد.

-بهتر ببخشید آلما جون، می دونم قراره شوهرت بشه اما خیلی ترسناکه.

-ترسناک نه فقط جذبه داره.

-اوه جذبه اش منو کشته.

از اتاق خارج شدند شکوفه که داشت از پله ها بالا می آمد با دیدنشان گفت:

-داشتم می یومدم برا ناهار صداتون کنم.

بیتا گفت: شکوفه جون معده مون داشت به غلت کردن می افتاد گفتم بپریم بیایم تا پس نیفتادیم.

شکوفه خندید و گفت: پس عجله کنین تا سرد نشده.

نکیسا نبود و بیتا با خیال راحت ناهارش را خورد و ساعتی بعد خداحافظی کرد و رفت.

فصل سوم

با دلهره در زد صدای شکوفه را شنید آرام در را باز کرد و داخل شد شکوفه مشغول مرتب کردن تخت ۲ نفره ی خود و ساسان بود با دیدن آلما لبخند زد و

گفت: بیا دخترم

آلما روی مبل درون اتاق نشست، شکوفه روبه رویش نشست و گفت:

-خب دخترم فکراتو کردی؟ نظرت چیه؟

آلما نفس عمیقی کشید و گفت: من فکرامو کردم.....جوابم مثبته.

شکوفه ناگهان کلی کشید و محکم آلما را در آغوش کشید و گفت: تو عروس خوشگل منی.

آلما خندید و گفت: زن دایی خفه شدم.

شکوفه او را از خود جدا کرد و گفت: از خوشحالیه زیاده، باید به ساسان و نکیسا هم خبر بدم.

فورا گوشی را برداشت و به ساسان زنگ زد و جواب مثبت آلما را خبر داد. همین که قطع کرد به نکیسا هم خبر داد و رو به آلما گفت: امشب باید در مورد

نامزدی شما برنامه ریزی کنیم.

آلما صورت شکوفه را بوسید و گفت: زن دایی من کلاس دارم با اجازه تون من میرم.

-برو دخترم، مواظب خودت باش.

آلما که از در خارج شد از سر خوشی جیغ خفه ای کشید و با هیجانی بالا به دانشگاه رفت.

ساسان لبخندی زد، دستانش را بهم کوبید و گفت: حالا که هر دو برای این ازدواج راضی هستین....

نکیسا تلخ ترین نگاهش را به چشمان ساسان ریخت و پوزخندی زد، ساسان ادامه داد:
- باید زودتر نامزدی رو برگزار کنیم اما مراسم عقد رو می زاریم بعد از اینکه دختر گلم امتحانات ترمشو داد اونوقت یه جشن مفصل میگیریم، هفته دیگه یک

شنبه عید غدیره، به نظر من بهترین روز برای نامزدی شماست، نظر شما چیه؟
نکیسا تلخ گفت: نظر شما مهمه.

شکوفه با مهربانی دست نکیسا را فشرد. ساسان رو به آتما گفت:
- نظر تو چیه دخترم؟

آتما نگاهی به چهره سرد نکیسا که حالا بشدت تلخ و عبوس شده بود انداخت و گفت:
- من نظری ندارم.

ساسان گفت: خیلی خب پس همون یک شنبه رو برای نامزدی می زاریم.
شکوفه گفت: پس باید لیست مهمونا رو بنویسیم، فردا به همشون باید زنگ بزنم دعوتشون کنیم.
ساسان خندید و گفت: خانم کلی کار داری این که کوچیکترینشه.

نکیسا فوراً گفت: رو من حساب نکنید داریم رو یه پرونده مهم کار می کنیم بهم مرخصی نمی دن.
ساسان با اخم گفت: این یه هفته کارو تعطیل کن.
- نمی تونم گفتم که بهم مرخصی نمیدن.

شکوفه با مهربانی گفت: سعیتو کن پسر، بالاخره این نامزدی توئه، باید با آتما باشی که بخواید برید خرید و دنبال کارای دیگه!

آتما کنجکاوانه به نکیسا نگریست که نکیسا گفت: سعی می کنم عصرا خونه باشم.

آلما نفس راحتی کشید که ساسان گفت: عروس خانم برامون چای نمیاری؟

آلما نیش خندی زد و گفت: چشم دایی جون

نکیسا به رفتنش نگاه کرد و گفت: خودشیرین!

آلما فوراً با کمک زری خانم چند فنجان چای ریخت و به سالن برگشت. چای را جلوی همه گرفت اما همین که جلوی نکیسا گرفت با اخم گفت:

-نمی خورم

آلما با ناراحتی سینی را روی میز نهاد و فنجان چایش را برداشت که نکیسا گفت:

-لطفا نامزدی رو شلوغش نکنید، فقط فامیل درجه یک رو دعوت کنید.

شکوفه گفت: آره نظر منم همینه، شلوغش نکنیم وقتی قراره عقد هم یه جشن داشته باشیم پس الان شلوغش کردن ریختو پاشه اضافه.

ساسان متفکرانه گفت: هر جور میل خودتونه، دعوت مهمونا به عهده خودتون!

نکیسا نفس راحتی کشید که درو چشم کنجکاو آلما نماند. با خود فکر کرد که رفتار نکیسا اصلاً برحسب علاقه و رضایت به این ازدواج نیست پس چرا قبول

کرده را نی دانست.

فصل چهارم

از اینکه دوشادوش نکیسا درون پاساژها به دنبال لباس نامزدی راه می رفت احساس غرور می کرد. نگاه های تحسین آمیز دختران جوان که مشتاقانه به

نکیسا زل می زدند با اینکه حسادتش را تحریک می کرد اما به خود افتخار می کرد که صاحب مردی مثل او شده است....

پیراهن طلایی رنگی پشت ویتترین مغازه ای توجه اش را جلب کرد با اشتیاق رو به نکिसا گفت:

-بیا این پیرهنو ببین چقد خوشگله!

نکيسا به پیراهن نگاه کرد واقعا زیبا بود و مطمئن بود به تن لاغر آتما می آمد اما با بدجنسی گفت:

-این مناسب نیست، زیادی لخته، بهتره یه چیز دیگه انتخاب

کنی.

آتما اخم هایش را درهم کشید و با دلخوری گفت: این پنجمین پیرهنيه که انتخاب کردم تو میگی بدرد نمی خوره.

نکيسا سرد نگاهش کرد و گفت: مشکل خودته با من اومدی خرید پس هرچی من میگم می پوشی.

آتما به آرامی گفت: خب تو انتخاب کن تا من بپوشم تو که تا حالا چیزی انتخاب نکردی.

نکيسا با نفرت نگاهش کرد. از اینکه آتما همیشه جلوییش ضعیف بود و کوتاه می آمد حالش بهم می خورد. با اخم گفت:

-بیا بریم

ته پاساژ مغازه ای بود که لباس شب آبی تیره ایی داشت. تقریبا پوشیده بود و زیبایی آنچنانی هم نداشت مگر از روی سرشانه طرف راست تا روی شکم به

حالت زیگزاک سنگ دوزی داشت لبخندی روی لبهای نکيسا نشست و گفت:

-بیا پیداش کردم.

با آتما وارد مغازه شدند از فروشنده که خانم جوانی بود خواست تا لباس را بیاورد آتما با تعجب گفت:

-آبی تیره بپوشم؟!؟

نکيسا با بدجنسی لبخندی زد و گفت: به نظر من که عالیه.

فروشنده پیراهن را آورد. آتما پیراهن را برداشت و به اتاق پرو رفت. با هزار زحمت لباس را پوشید و در آینه قدی درون اتاق به خودش نگاه کرد. لبخندی زیبا

روی لبهایش نشست و زیر لب گفت:

-چقد خوشگله! انگار واسه خودم دوختنش.....چه سلیقه ایی داره رو نمی کرده!

صدای نکيسا را شنید که گفت:اندازه اش خوبه؟

-آره اندازه اس.

-پس عوض کن بیا بیرون.

کمی از اینکه نکيسا نخواست او را در این لباس ببیند ناراحت شد اما خیلی زود لبخندی روی

لبهایش نشست. لباس را عوض کرد و بیرون آمد. نکيسا پول را

حساب کرده بود پس از مغازه خارج شدند تمام خریدهایش را به سلیقه نکيسا انجام دادو به خانه بازگشتند.....

تقریباً در طول یک هفته ایی که تا مراسم نامزدی مانده بود خانواده صالحی همه ی کارها را انجام دادند. هرچند در این بین نکيسا از هر کاری برای آزار دادن

آتما استفاده کرد و آتما آرام و مطیع همه را تحمل کرد و هر آزاری از طرف او را جور دیگری برای خود تعبیر کرد. در حقیقت داشت خود را گول می زد.

بیتا با هیجان به خانم آرایشگر گفت:لیلا جون دستت درست می خوام امشب عروسک بشه تا داماد کفش بیره.

لیلا لبخند گفت:ماشالا خودش اینقد خوشگله که اگه یه کوچولو آرایش کنه عین ملکه ها می شه.

آتما خندید و گفت:به خودم امیدوار شدم

لیلا او را جلوی آینه روی صندلی نشست و مشغول حالت دادن ابروهایش شد تا از سادگی دربیاید. آتما خیره به چهره اش نگاه کرد. زیبا بود در فامیل تک بود، چهره زیبایی از پدر و مادرش به ارث برده بود. صورت سفید، بینی کوچک و قلمی، لبهای سرخ و کوچک و قلوه ایی را از مادرش و چشمان سیاه با مو و ابروهای خرمایی را از پدرش به ارث برده بود. بیتا آرام در کنار گوشش گفت:

- می خوام ببینم جناب سرگرد نکیسا صالحی می تونه امشب ازت چشم برداره؟

آتما سرخوشانه خندید و گفت: مگه می تونه چشم از ملکه اش برداره؟

بیتا روی یکی از مبل های قرمز آرایشگاه نشست و گفت: چشمم از این شازده آب نمی خوره.

- اوه بیتا اونقدر هم بد نیستا.

- چی بگم؟ انگار دهن آسمان باز شده آقا تلپی افتاده پایین.

- بیتا درست حرف بزن در مورد آقامون.

- جمع کن خودتو، همچین میگه آقامون انگار چه تحفه ایه؟

- دل پری داریا!!؟

- هر کاری می کنم بهش مشکوکم.

آتما خواست حرف بزند که لیلا گفت: از اینجا به بعد حرف نزن آرایش خراب میشه.

نیم ساعت بعد گوشی آتما زنگ خورد، بیتا جواب داد: بله

شکوفه از پشت خط گفت: بیتا جان تویی؟ کار آتما تموم نشده؟

- نه شکوفه جون هنوز یکم دیگه مونده.

- خیلی خب، چیزی کم و کسر ندارین بگم بیارن براتون؟

- نه دستتون درد نکنه

-باشه، کار آلما تموم شد زنگ بزنید نکيسا ميا دنبالتون.

-چشم

-روشن، من می رم مهمونا دارن میان.

-باشه خداحافظ

تلفن که قطع شد بیتا گفت: شکوفه چون بود گفت کارت تموم شد به شازده زنگ بزنی بیاد دنبالت.

آلما دیگر آرایش صورتش تمام شده بود گفت: باشه.

لیلا موهایش را مرتب کرد و گفت: ماه شدی عروس خانم

بیتا در گوش آلما گفت: تو گلوش گیر کنی.

آلما با لبخند گفت: عجب پدر گشتگی داری تو باهاش.

بیتا پشت چشمی نازک کرد و گفت: پاشو به آقاتون زنگ بزنی بیاد دنبالت.

آلما گوشی را از دست بیتا گرفت شماره نکيسا را گرفت بعد از چند لحظه نکيسا جواب داد:

-الو نکيسا سلام خوبی؟

-خوبم

لحن سرد نکيسا بدن آلما را لرزاند با صدای لرزانی گفت: من کارم تو آرایشگاه تمومه، میای دنبالم؟

-خیلی کار رو سرم ریخته، نمی تونم پیام دنبالت، به کیان میگم بیاد دنبالت، فعلا خداحافظ

صدای بوق ممتد موبایلش او را به خود آورد. با حیرت به بیتا نگاه کرد. بیتا بی حوصله گفت:

-آقاتون کی تشریف میارن شروع کنیم؟

آلما با بغض گفت: نمیدانم دنبالم گفت کیانو می فرسته دنبالم.

بیتا با حیرت گفت: نه، شوخی می کنی؟

آلما سرش را تکان داد و گفت: نه، نمیاد

بیتا با عصبانیت گفت: گوشیتو بده

-می خواهی چیکار؟

-می گم بده اینقد حرف نزن

آلما متعجب گوشیش را به بیتا داد و او فوراً شماره نکिसا را گرفت. بعد از چند دقیقه صدای معترض نکيسا را شنید که گفت:

-باز چیه آلما؟ مگه نگفتم کیان میاد دنبالت؟

بیتا با عصبانیت گفت: شما خجالت نمی کشی آقای مثلاً محترم؟ آلما قراره نامزد شما بشه یا کیان که اونو می فرستی دنبالش؟ خوبه مرد یه جو غیرت داشت هباشه.

صدای نکيسا را شنید که گفت: مواظب حرف زدنت باش خانم، اصلاً تو کی هستی؟

-هر کی؟ چه فرقی می کنه؟ مهم رفتار شماست که واقعا زشته، بهتره خودتونو اصلاح کنید، هر چند کسی که تا این سن نتونسته خودشو اصلاح کنه چطور

سرگرد مملکت میشه که دیگرانو اصلاح کنه؟ جای تاسف داره آقا، لطفاً به شعور خودتون و آلما توهین نکنین، در ضمن اگه نمی تونید مته یه مرد بیاید دنبال

نامزدتون من خودم می رسونمش احتیاجی به شما نیست، هر چند خیلی دلم می خواد عکس العمل بقیه رو ببینم وقتی می بینن آلما تنهاست.

حرفش که تمام شد تلفن را قطع کرد و گفت: دلم خنک شد پسره ی بیشعور!

آلما به بیتا نگاه کرد لبخند زد گفت: این دفعه واقعا حقش بود.

بیتا اخم هایش را درهم کشید و گفت: تو هم خیلی بی عرضه ایی که اینقد ازت سو استفاده می کنه یکم جذبه داشته باش.

آلنا خندید و گفت: خیلی قات زدیا!

-خاک تو سرت با این اخلاقت، پاشو وسایلتو جمع کن بریم، می خوام ابروی این سرگرد بی مصرف رو ببرم.

آلما همین که کیفش را برداشت پیامی برای گوشیش آمد، پیام را باز کرد و رو به بیتا گفت: از طرف نکیساس.

-بخون ببینم چی گفته.

-نوشته بمون تا چند دقیقه ی دیگه جلوی آرایشگام

آلما چشمکی به بیتا زد و گفت: حرفات کار خودشو کرد.

-مردک انگار همش باید هلش بدن، این دیگه کیه؟

-بیتا جون لبخند بزن دیگه داره خودش میاد.

-وای دختر تو باید چی بکشی از دست این؟ خوبه من جای تو نیستم چون یا من می کشتمش یا اون منو.

-پس خدا رو شکر.

آلما روی مبل نشست، بیتا کنارش نشست، آلما دستش را گرفت و گفت: امشب تنهام نزار.

بیتا خندید و گفت: این جمله رو باید به نکیسای بگی نه من.

آلما اخم کرد و گفت: شوخی نکن جدی گفتم.

-چشم پیستم در بستم؛ خودم نوکر تم خانم.

آلما خندید و گفت: خیلی خوبی بیتا

-قابلتو نداره خواهری.

بعد یک ربع بلاخره نکیسای آمد

آلما همراه بیتا از آرایشگاه خارج شد. نکیسای با دیدن بیتا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- شما که احیانا نمی خواهید مزاحم منو نامزدم بشید؟

بیتا پوزخندی زد و گفت: نخیر سرگرد، بنده با ماشین دیگه ای میام شما بفرمایند.

نکیسا بدون آنکه در اتومبیل را برای آتما باز کند سوار شد. آتما به ناچار خود در را باز کرد و سوار شد. نکیسا بی هیچ حرفی حرکت کرد. بیتا پشت سرشان

سوار اتومبیل آتما شد و حرکت کرد. آتما نگاهی به چهره عصبی نکیسا انداخت و گفت:

- از دست بیتا ناراحتی؟

نکیسا هیچ جوابی نداد، آتما ادامه داد: یه کم جوشیه، وقتی فهمید نمیای گوشی رو ازم گرفت بهت زنگ زد.

نکیسا باز هم جواب نداد. آتما آرام گفت: من از طرف اون معذرت می خوام.

نکیسا با عصبانیت گفت: آتما حرف نزن، فقط حرف نزن.

آتما مبهوت به نکیسا نگاه کرد اما خیلی زود به خود مسلط شد بغض گلوش را به چنگال خود گرفت. رویش را به طرف پنجره گرفت و بشدت جلوی خود را

گرفت تا گریه نکند. تا وقتی رسیدند حرفی بینشان رد و بدل نشد. همین که وارد سالن شدند صدای سوت و موزیک و کف از همه جا برخاست. آتما بزور

لبخندی روی لب آورد. شکوفه و ساسان هر دو را بوسیدند و تبریک گفتند. بیتا خود را به آتما رساند و تقریبا همه جا او را همراهی می کرد. کیان (پسر دایی

سامان) با لبخند به سوی آنها آمد. با دیدن آتما سوتی کشید و رو به نکیسا گفت: آخرش دزدیدیش؟

شقایق (خواهر کیان) به آنها نزدیک شد و گفت: از بس این نکیسا زرنگه.

نکیسا لبخندی روی لب آورد، آتما لبخند زیبای زد شقایق صورتش را بوسید و گفت: خیلی ماه شدی دختر، عین یه پرنسس واقعی.

نکیسا زیرچشمی به آلمان نگاه کرد زیبا شده بود خیلی زیبا. حتی آن لباسی که فکر می کرد معمولی و نازیباست هم عجیب به تن آلمان نشسته بود اما باز

هم عقلش فرمان داد او همان آلمانست. فقط کمی تغییر کرده است. شقایق رو به نکیسا گفت: این عروسک امانته نکیسا خان مواظبش باش.

نکیسا فقط سرش را تکان داد کیان با شوخی گفت: این همه دختر تو فامیل دست گذاشتی رو ملکه فامیل؟ ای نامرد.

نکیسا پوزخندی روی لب آورد و حرفی نزد.... کم کم هرکس برای تبریک می آمد. ساعتی بعد با اصرار جوانها نکیسا و آلمان رفتند و رقصیدند اما تا آنجا که

توانستند سعی کردند از هم فاصله بگیرند که این فاصله از طرف نکیسا بیشتر بود. تقریباً نزدیک ساعت ۲ شب بود که مهمانها رفته بودند. نکیسا به پدر و

مادرش شب بخیر گفت و بدون توجه به آلمان به اتاقش رفت. آلمان نیز بغض کرده به اتاقش رفت. بزور موهایش را باز کرد لباسش را تعویض کرد و به حمام

رفت. وقتی به اتاقش برگشت بار دیگر بغض به گلویش راه یافت. رفتار نکیسا خردش کرده بود. این کناره گیری و سردی آزارش می داد. هر چند نکیسا هر کاری

برای ناراحت کردنش می کرد. اشکهایش به آرامی روی صورتش روان شد زیر لب با غم گفت: نکیسا مگه من چیکارت کردم؟ غیر از اینکه که فقط عاشقتم؟ غیر

از این گناهی دارم که باعث بشه تو اینقد خوارم کنی؟

در رختخوابش خزید. آنقدر گریه کرد تا خوابش برد. صبح با چشمانی پف کرده و سرخ از خواب بلند شد. آنقدر حالت چشمانش بد شده بود که ترجیح داد امروز

قید دانشگاه رفتن را بزند شکوفه با دیدن قیافه آلمان متعجب و وحشت زده به سویش رفت و گفت:

-چی شده؟ چرا چشمت اینجوری شده؟

آلما خود را به ندانستن زد و گفت: نمی دونم صبح که پا شدم اینجوری بود.
 شکوفه به سوی نکिसا که با خیال راحت صبحانه اش را می خورد برشت و گفت:
 -نکيسا جان بيا آلما رو ببر دکتر چشماش خیلی بدجور شده.
 نکيسا بدون آنکه نگاهش کند گفت: من مرخصی ندارم شما ببرينش.
 باز هم بغض بود که به سراغش آمد با صدای لرزانی گفت: من خوبم زن دایی. خودش خوب میشه.
 شکوفه با اخم گفت: چی چی رو خوب میشه؟ حتما تو آينه نگاه نکردی که چشات چه وضعی شده؟
 نکيسا برگشت از دیدن حالت چشمان آلما کمی ترسید. بلند شد و گفت: بيا بریم دکتر.
 آلما متعجب شد اما خیلی زود گفت: ممنون فک کنم مال بيخوابيه، ميرم بخوابم اگه خوب نشدم عصر ميرم دکتر.
 نکيسا متعجب شد که آلما دست کمکش را رد کرده سرش را تکان داد و گفت: پس من ميرم.
 آلما به اتاقش رفت و خوابید بدون آنکه لحظه ایی به چیزی فکر کند.

فصل پنجم

-نکيسا!

نکيسا بدون آنکه نگاهش کند کانال تلویزیون را عوض کرد و گفت: چیه؟
 -جشن ازدواج یکی از بچه هاش، فردا شبه تنهام باهام میای؟
 -نه کار دارم.
 آلما اخم زیبایی کرد و گفت: تو همیشه کار داری، خب فکر کن تو استراحتی داری باهام میای.
 -گفتم کار دارم اصرار نکن.

آلما بلند شد کنار نکिसا نشست بازوی او را گرفت هر چه ناز داشت در چشمانش ریخت و گفت:

—خواهش، بابا تو ناسلامتی نامزد می می خوی تنها برم؟

نکيسا نگاهش کرد بدون آنکه تحت تاثیر قرار گیرد گفت:خب نرو.

—آه نکيسا واقعا که!

نکيسا لبخندی به حرص خوردنش زد و گفت:چرا با اون دوست زبون درازت نمی ری؟

—بیتا نمیداد پیش مادر بزرگشه.چند مدت مریضه رفته ازش مراقبت کنه.

—خب تو هم نرو وقتی دوستت نیست رفتن تو هم بی معنیه.

—نکيسا یه ذره دلت به حال نمی سوزه؟

نکيسا رک گفت:نه اصلا.

آلما مشتی به بازویش زد و گفت:خیلی بدی.

—هنوز بدی منو ندیدی خانم کوچولوی زشت.

آلما اخم کرد و گفت:من زشتم یا تو؟ تو با ملکه فامیل نامزد کردی به من میگی زشت؟

نکيسا پوزخندی زد و گفت:ما که نخواستیم.

آلما عصبانی از جا بلند شد و گفت:اصلا نمیشه با تو حرف زد.

نکيسا بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:خب حرف زن، اینجوری اعصاب منم راحتتره.

آلما بشدت پایش را به زمین کوبید و گفت:خیلی....

اما حرفش را ادامه نداد.و به سوی اتاقش رفت.نکيسا زیر لب گفت:دختره لوس و نر.

—خیلی خری آلما،حالا چون نکيسا باهات نیومد نرفتی عروسی الناز و پارسا؟

—حوصله م نشد تنها برم تو هم که نبودی.

بیتا با حرص گفت: من مجبور بودم که نیومدم و گرنه با سر می رفتم.

—خب حالا مگه چی شده، چند روز دیگه با هم میریم خونه شون.

بیتا روی نیمکت دانشگاه نشست و گفت: آدم جشنو ول می کنه که چند روز بعدش بره دیدنشون؟ مگه قبلا ندیده بودیمشون؟

آلما کنارش نشست و گفت: غر نزن بیتایی تموم شد رفت.

بیتا به شدت نفشش را بیرون داد و گفت: نوبری به خدا، عشق این پسره کورت کرده.

آلما خندید و گفت: کاش کور، کلا خل شدم

—خل بودی خبر نداری.

آلما با آرنج به پهلوی او زد و گفت: خیلیم دلت بخواد.

—دستت بشکنه پهلوم داغون شد

آلما شکلکی دار آورد و گفت: بیا بریم سر کلاس.

—یه ربع دیگه کلاس شروع میشه حالا بریم؟ بیا بشین یه خورده این جماعتو مسخره کنیم.

آلما کنارش نشست و گفت: حتما باید کرم بریزی؟

—چه جورشم، ووی آلما مهسا جونو ببین.

آلما به مهسا نگاه کرد. مهسا تقریبا دختری زیبا بود اما از آنجا که مدل موهای عجیبی می زد خصوصا که این اواخر موهایش را فر کرده بود به بع بع ایی

معروف شده بود. بیتا، مهسا را صدا زد مهسا با لبخند به طرفشان آمد و گفت:

—باز شما دو تا الاف اینجا نشستین؟

با آن دو دست داد که بیتا گفت: می خواستیم فضولو بشناسیم که الحمدالله یکیشو شناختیم

آلما خندید و گفت: چطوری بع بع اییی امروز دیر اومدی؟

مهسا اهی کشید و گفت: بابا ماشیش خراب شده ماشین من افتاده دستش مجبوم یه چند روزی با تاکسی بیام. واسه این یه کم دیر مردم.

بیتا گفت: بهتر تا قدر عافیت رو بدونی.

-بیتا برو بمیر خوبه دو بار تو رو با ماشین رسوندم.

بیتا بلند شد صورت او را بوسه ریزی کرد و گفت: ممنون بع بع ای خوشگله از بابت رسوندنم و نکشتنم. چون به دست فرمون تو اعتباری نیست.

مهسا بیتا را هل داد و گفت: جمع کن خودتو بچه پرو.

بیتا خندید و گفت: خیلی خب به دل نگیر برات آبنبات می گیرم.

آلما ریز ریز می خندید. که مهسا چشم غره ایی به او رفت و گفت: تو آدم نمیشی بیتا؟

-خدا خیرت بده، هی می گفتم بابا من فرشته ام نه آدم اما کسی باور نمی کرد خوب شد گفتم حالا همه حرفمو باور می کنن چون تو یکی از کسایی

هستی که اعتراف کردی من آدم نیستم.

آلما بشدت خندید. مهسا هم خندید بیتا گفت: وای خدا اینارو، پاشین بریم آبرومو بردین.

و آن دو را کشان کشان به سر کلاس برد بیتا رو به مهسا گفت: مهسا خبر نداری چرا ۲ هفته اس آقای پورکرمی سر کلاس نمیاد؟

-مگه خبر نداری؟ رفته ماموریت هفته دیگه میاد. وقتی داشت با استاد سلیمانی حرف می زد که غیبتاش موجه باشه شنیدم.

آلما با خنده گفت: شنیدی بیتای بی قرار؟

بیتا چشم غره ایی به او رفت و گفت: یعنی چی؟ فقط کنجکاو بودم، یه سوال پرسیدم ببین حرف تو دهن آدم میزاری؟

مهسا لبخند زد و گفت: خیلی خب چه جوشی میشه بچه یه حرفی زد.

آلما نیشگونی از بازوی مهسا گرفت که مهسا گفت: وحشی دست بزن هم که داری. وای به حال اون داماد فلک زده.

آلما شکلکی در آورد و گفت: همینه که هست.

بیتا گفت: خیلی خب برین تو کلاس اینقد شلوغ نکنین.

وارد کلاس که شدند همین که نشستند استاد داخل شد. کلاس با مزه پرانی های بیتا و یکی از پسرها تمام شد. بعد از کلاس آلما بیتا را به خانه رساند و

خود به خانه برگشت وارد خانه که شد از دیدن داییش سامان و خانواده اش خوشحال شد. با همگی سلام و احوالپرسی کرد به اتاقش رفت لباسهایش را

عوض کرد و به جمع پیوست. سامان گفت: دایی پس کو این نامزد فراریت؟

آلما لبخند زد و گفت: شما که بهتر می دونین الان اداره اس.

کیان گفت: گفتم زن گرفته بیشتر می بینیمش

شقایق چشم غره ایی به کیان رفت و گفت: ولش کن حتما دیگه تا نهار میاد.

شکوفه گفت: بهش گفتم خودشو زود برسونه.

آلما بلند شد و به آشپزخانه رفت تا سری به زری بزند. لبخندی به زری زد و گفت:

-زری خانم کمک نمی خوای؟

زری در حالی که برنج را دم می کرد گفت: کاری نمونده غیر سالاد زحمتشو میکشی؟

-حتما!

فوری از یخچال وسایل را در آورد و مشغول شد در همین حین شقایق داخل شد کنارش نشست و

گفت: چیه؟ چرا فرار می کنی؟

-نه بابا، زری خانم دست تنهاس گفتم بد نیست کمکی کنم.

-گفتم شاید از حرف کیان ناراحت شدی.

-نه بابا من از دست داداشیم ناراحت نمیشم.

-حالا که ناراحت نیستی بزار منم کمکت کنم تا هنرمو نشونت بدم.

آلما لبخند زد و گفت: چرا که نه؟!

بلند شد از کابینت چاقوی دیگری برداشت به دست شقایق داد و گفت: بفرما خانم.

شقایق خندید و مشغول شد. آلما پرسید: مطب چگونه دکتر جون؟

شقایق آهی کشی و گفت: شلوغ، اصلا وقت استراحت ندارم. همین امروزم به زور به خودم مرخصی دادم. گاهی انقد خسته میشم که قات میزنم.

-دکتر شدی واسه همین چیزا اما کلک خوب پول درمیاریا.

-آره درآمدمش خوبه اگه خستگیشو نادیده بگیریم. فعلا دارم پول جمع می کنم یه آپارتمان برا خودم بگیرم.

-چرا از دایی پول نمی گیری؟

-نه می خوام مستقل باشم.

-ازدواج چی هنوز تو فکرش نیستی؟

-راستش دلم می خواد یه سروسامونی به زندگیم بدم اما کیس مناسب نیست. نمی خوام بخاطر

خانواده پولدار یا موقعیت شغلیم بخوانم. میخوام فقط

خودمو دوس داشته باشن.

-شقلیق تو بهترینی می دونم بهترین انتخابو می کن.

شقایق لبخند رد و گفت: تو چی؟ با نکيسا خوشبختی؟

غم تمام وجود آلما را گرفت اما با لبخندی مصنوعی غمش را پوشاند و گفت:

-آره نکيسا مرد خوبيه. خيلي دوشش دارم. اون هيچي کم نمی زاره.

-خيلي خوبه. از اول می دونستم نکيسا دنبال بهترينه. آخرشم بهترينو انتخاب کرد. اخلاقی

خاصی داره اما خيلي گله. اگه بدونی تو همين فاميل چند نفر براش

دندون تيز کرده بودن؟! که اون با انتخاب تو حال همشونو گرفت.

آلما در دل گفت: کاش واقعا اينجوری بود.

اما به شوخی گفت: پس من بردم.

-آره نکيسا ارزش بردن رو داره قدر همدیگه رو بدونين.

آلما سرش را تکان داد.... سالاد که تمام شد به جمع پیوستند. کيان با دیدنشان گفت:

-خجالت نمی کشين مارو ول کردين رفتين؟

شقایق زبانش را در آورد و گفت: حسودیت میشه؟

کيان ادای گریه را در آورد و گفت: خب آره منم می خواستم پیام.

آلما و شقایق خندیدند. آلما پرسید: پس دایی ها کجان؟

کيان گفت: موش خوردشون دیر رسیدی.

سهیلا (همسر سامان) گفت: رفتن تو کتابخونه عزیزم

شقایق و آلما روبروی کيان نشستند که کيان گفت: آلما پاشو به اين نامزد بی خاصیت زنگ بزن

حوصله ام با شما دو تا دختر سر رفت.

شقایق فوراً گفت: خيلي هم دلت بخواد.

آلما نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: الاناس که پیداش بشه.

کيان گفت: تا اون بیاد ما رفتيم، پاشو زنگ بزن ببين کجاست؟ نه اصلاً ولش کن خودم زنگ می زنم.

کیان گوشی را از جیبش درآورد و شماره نکिसا را گرفت. بعد از چند دقیقه گفت: سلام پسر خوبی؟

.....

-بابا کجایی؟ بیا دیگه من که کف کردم از تنهایی.

.....

-خودمونیم. حوصله م سر رفت.

.....

-آره خودتو زود برسون.

.....

-قربونت سه سوته اومدیا.

.....

-خدا حافظ

آلما کنجکاو پرسید: کجا بود؟

-تو راهه داره میاد..... نکيسا روزای تعطیل هم میره کار؟

-نه، این سری یه پرونده مهم داره خیلی درگیره واسه همین روزای تعطیل هم میره.

طولی نکشید که نکيسا پیدایش شد. آلما با لبخند به استقبالش رفت. اما نکيسا فقط یک سلام

خشک و خالی جوابش را داد و بی توجه به او با کیان و بقیه

مشغول سلام و احوالپرسی شد. باز بغض چنگ انداز گلویش شد. چندین بار آب دهانش را قورت

داد تا گریه اش نگیرد. کیان نگاهی به آلما انداخت از دیدن

چهره ناراحت او اخم هایش را درهم کشید. کنجکاوانه بلند شد و به سوی آلما رفت. کنارش

نشست و مهربانانه گفت:

-اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحتی؟

آلما غمگینانه لبخندی زد و گفت: نه خوبم چرا این فکرو می کنی؟

- به من دروغ نگو آلما، هر کی تو رو شناسه من تو رو می شناسم..... به خاطر رفتار نکیساس

آلما با این حرف با عجله بلند شد و گفت: باید برم به زری چون کمک کنم میز ناهارخوری رو آماده کنه.

کیان به رفتن او نگریست لحظه ایی برگشت و به چهره بی تفاوت نکیسا نگاه کرد که خونسردانه مشغول صحبت کردن با شقایق بود کلافه بلند شد و به

دنبال آلما رفت آلما مشغول کمک به زری بود. کیان به چهارچوب آشپزخانه تکیه داد. دست به سینه به آلما خیره شد و گفت:

-چرا ازم فرار می کنی؟

-من که گفتم چیزی نیست.

-چرا یه چیزی هست که تو داری پنهون می کنی.

آلما به کیان نگاه کرد و در دل گفت: ای کاش نکیسا به اندازه کیان به من اهمیت می داد.

به دروغ گفت: یکم سرم درد می کنه.

کیان پوزخندی زد و گفت: دروغ خوبی نبود.

آلما با درماندگی گفت: تو پرسیدی خواهش می کنم بزار اگه دلم نمی خواد جواب ندم.

کیان لحظه ای چشمهایش را روی هم نهاد نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب هر چند می تونم حدس بزنم مشکل چیه؟ اما چون دلت نمی خواد بهم

بگی دیگه اصرار نمی کنم اما قول بده هر وقت هر جا مشکلی برات پیش اومد بهم خبر بدی مطمئن باش هر جا باشی خودمو بهت می رسونم.

آلما لبخندی زد و گفت: ممنونم کیان.

کیان به جمع پیوست که زری آهی کشید و گفت:

– کاش کیان جای نکिसا بود نمی خوام بگم بد انتخاب کردی اما... ولش کن اصلا هرچی قسمته همونه.

باز بغض به گلویش چنگ انداخت، همه سعیش را کرد تا آرام باشد. هرچند سخت بود. به کمک زری میز را با سلیقه چید و همگی را به ناهار دعوت کرد. به

کتابخانه رفت سامان و ساسان را نیز صدا کرد. وقتی برگشت کنار نکيسا خالی بود با خوشحالی در کنارش جای گرفت. شقایق به سالاد اشاره کرد و

گفت: سالاد کار منو آلماس بخورید که حسابی محشره.

نکيسا با بدجنسی گفت: پس دیگه اصلا نمیشه خوردش.

کیان به تلافی نکيسا سالاد را برداشت و گفت: اتفاقا دست کار ۲ تا خانم خوشگل خوردن داره.

نکيسا پوزخندی زد و گفت: نمیری.

شقایق پشت چشمی نازک کرد و گفت: خیلی هم دلت بخواد بچه پرو.

نکيسا لبخند زد و مشغول غذایش شد آلمانا به آرامی غذایش را می خورد که ناگهان غذا در

گلویش پرید و به شدت به سرفه افتاد. کیان فوراً بلند شد و به

سویش آمد. نکيسا لیوانی آب به دستش داد اما از دیدن کیان که با نگرانی به آلمانا چشم دوخته

متعجب شد. اما به ناگهان اخمی ناخواسته روی صورتش

نشست. ولی خیلی زود بی اهمیت مشغول غذا خوردنش شد.

شکوفه با نگرانی گفت: خوبی دخترم؟

آلمانا که بهتر شده بود گفت: خوبم نگران نباشید.

کیان به آرامی کنار گوشش گفت: واقعا خوبی؟

آلمانا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: آره خوبم. ممنونم

کیان سر جایش برگشت و مشغول خوردن شد. نکيسا به آرامی که فقط آلمان بشنود گفت:

- تازگیا خیلی خود شیرین شدی.

- اشتباه متوجه شدی.

نکيسا پوز خندی زد و گفت: کاملاً مشخصه.

آلمان از اینکه نکيسا این گونه در موردش فکر می کرد ناراحت شد. غذایش را نیمه رها کرد و بلند شد. و به اتاقش رفت تا کمی مطالعه کند چون به فصل

امتحاناتش نزدیک می شد. ساعتی بعد هم شقایق به اتاقش آمد. کمی حرف زدند..... بعد از رفتن مهمانها خسته از مهمان نوازی خوابید تا رفتار ناخوشایند

نکيسا را در عالم خواب فراموش کند.

فصل ششم

- نکيسا همیشه منو ببری دانشگاه نمی خوام ماشینمو ببرم.

نکيسا به سوی در رفت و گفت: ماشینتو ببر من نمی تونم کار دارم.

آلمان به دنبالش رفت و گفت: خب مگه چقد طول می کشه؟ سر رها ته که.

- گفتم نمی تونم، پيله نکن. ماشین داری پس خودت برو.

آلمان با لحن لوس و نازی گفت: نکيسا خواهش.

نکيسا با خشم به سوی برگشت و گفت: ديگه اينجوری صدام نکن حالم بد ميشه.

آلمان خشک نگاهش کرد. نکيسا سینه به سینه اش ایستاد و گفت: اينقد ادا در نیار، رو اعصابم هم راه نرو، اينقد خودتو بهم نچسبون. به صرف نامزد بودن دليل

نمیشه اينقد بهونه بیاری. من اعصابتو ندارم و نه تمایلی دارم که بهت نزدیک بشم. فهمیدی یا یه جور ديگه حالت کنم؟

آلما فقط مبهوتانه نگاهش کرد. لبهایش تکان نمی خورد که جوابش را بدهد. نکिसا با خشم فریاد کشید: فهمیدی؟

آلما به شدت تکان خورد و با لکنت گفت: ف...همیدم

نکيسا پوزخندی به قیافه ترسیده آلما زد و به سرعت از خانه خارج شد. آلما دستی به صورت خیسش کشید و به سوی اتومبیلش رفت..... تا دانشگاه فقط

اشک ریخت و به حرفهای نکيسا فکر کرد. حرفهایش مثل یک بر سرش می کوبید. به دانشگاه که رسید بیتا را جلوی در دید. فقط اشاره کرد که بیاید. بیتا سوار شد با دیدن حال آلما نگران پرسید: چت شده؟

آلما ماجرا را تعریف کرد. بیتا با خشم گفت: این پسره لیاقت عشق تو رو نداره، چرا اشک می ریزی؟

-بیتا خوردم کرد.

-تو خورد نشدی اون لیاقت نداره. فراموشش کن. آلما عزیزم تو زیادی بهش رو دادی که اینجوری برخورد می کنه. انگار کیه؟

-بیتا تحمل داره تموم میشه. دارم کم میارم.

-آلما چرا تمومش نمی کنی؟

آلما مبهوت به بیتا نگاه کرد و گفت: چی رو تموم کنم؟

-این نامزدی کوفتی رو. اصلا شاید آزار و اذیت نکيسا برا اینه که تو پس بکشی.

-کاش می تونستم، من جراتشو ندارم که برم حرفمو پس بگیرم و بعدم... من دوش دارم عاشقشم.

-ای بمیری تو با این عشقت. به خودت ظلم می کنی که چون عاشقشی؟ عشق تو سرت بخوره.

-بیتا اینجوری نگو.

-خاک تو سرت آلما برو بمیر فقط. جلو چشم نیا که لیاقت فقط همون پسره ی ایکبیریه.

آلما با درماندگی به بیتا نگاه کرد. واقعا گیج بود. رفتار نکيسا سردش می کرد اما عشقش همچنان گرم و خواستنی او را مجبور به تحمل می کرد. بیتا با اخم

پیاده شد و گفت: پیاده شو این امتحان آخری رو بده گند نزن تا ببینم بعد چی میشه.

آلما پیاده شد، ماشین را قفل کرد صورتش را پاک کرد و همراه بیتا داخل دانشگاه شد. هرچند روح و قلبش زخم خورده بود. اما سعی می کرد حالت چهره اش

را عوض کند. نرسیده به سالن امتحانات با سام روبرو شد. سام با لبخند و مودبانه سلام کرد. دو دختر جوان جوابش را دادند. سام در حالی که سرش پایین بود

گفت: چیزی هم از این درس حالیتون شد؟

بیتا گفت: یکم سخت بود اما با دقت بخونی میشه امیدوار بود.

سام با حالت خاصی نگاهی به آلما انداخت و گفت: شما چی خانم شکیبی؟

آلما با گیجی گفت: بد نبود.

سام با کنجکاوی پرسید: مشکلی پیش اومده خانم شکیبی؟

آلما مستقیم به سام نگاه کرد و گفت: آره.... یعنی نه... ببخشید آقای پورکرمی من حالم خوب نیست.

بیتا دست آلما را گرفت و گفت: یکم حالش خوب نیست سردرد داره.

سام با نگرانی گفت: اگه خیلی بده بریم دکتر من میرسونمتون.

بیتا لبخند زیبایی زد و گفت: نه متشکرم با اجازه بریم به امتحان برسیم.

داخل که شدند بیتا آرام گفت: آلما به خودت بیا، داری همه رو متوجه حال خرابت می کنی.

آلما نفس عمیقی کشید و در صندلی که شماره اش زده بود نشست. ساعتی بعد از سالن امتحانات بیرون آمد. بیتا زودتر از او بیرون آمده بود به سویش رفت

بیتا با خوشحالی گفت: خیلی آسون بود تو چیکار کردی؟

آلما بیحال گفت: بد نبود.

-اه، حسمو پروندی بیا زود برو خونتون یکم استراحت کن شاید بهتر بشی.

آلما بی حرف سواراتومبیلش شد. اول بیتا را رساند اما آنقدر حالش نامساعد بود که بدون اطلاع دادن به کسی که آمده به اتاقش رفت و خوابید.....دقیق نمی

دانست ساعت چند است. کش و قوسی به بدنش داد و به ساعت دیواری زیبایش که به شکل پروانه قرمز رنگ زیبایی بود انداخت. ۴ عصر بود. هنوز ناهار هم

نخورده بود. صدای باران لبخندی روی لبهایش آورد. بلند شد لبه ی پنجره اتاقش ایستاد. باران به زیبایی تن زمین را نوازش می کرد. صبح که برای امتحانش رفته

بود هوا ابری بود. چقدر دلش گرفته بود و هوای بارانی را دوست داشت. این باران چقدر باب مذاقش بود. پنجره را باز کرد. بوی باران مستش کرد دستش را دراز

کرد. قطرات باران سخاوتمندانه کف دستش را نوازش می کرد. از این خنکی تنش لرزید اما بی دلیل سرخوش بود که گشنگی نگذاشت از این باران بیشتر

لذت ببرد. شالش بافتنی بلندش را دور کمرش انداخت و از اتاق خارج شد. در کتابخانه باز بود و صداهایی می آمد توجه اش جلب شد

کنجکاوانه و به آرامی به سوی کتابخانه رفت. جلوی در نکيسا، شکوفه و ساسان را دید که مشغول صحبت بودند اما همگی یک جوری عصبانی بودند. صدای نکيسا قلبش را از حرکت نگه داشت:

-بابا چرا منو نمی فهمید؟ من آلما رو دوس ندارم. خواهش می کنم نجاتم بدید...یعنی می خواید منو بدبخت کنید؟ چون دختر خواهر مرحومتونو خیلی دوس دارین؟

ساسان با عصبانیت غرید: حرف دهنتو بفهم نکيسا اون نامزد توئه.

-چرا نمی زارید خودم تصمیم بگیرم؟ آلما در کنار من خوشبخت نمی شه.

شکوفه با درماندگی گفت: نکيسا عزیزم این حرفا رو زن.

ساسان با جدیت گفت: آلما چیزی کم نداره باید قبولش کنی.

نکیسا با حرص و نفرت گفت: درک این مسئله اینقد سخته که میگم آتما رو دوس ندارم؟

ساسان بلند شد دستش را بالا برد که به او سیلی بزند که آتما ترسیده از این حرمت شکنی با صدای بلندی گفت: نه دایی این کارو نکنین.

هر سه متعجب به آتما نگاه کردند. آتما داخل شد. شکوفه با نگرانی گفت: همه چیزو شنیدی؟

آتما بغضش را فرو خورد و گفت: آره

آتما رو به نکیسا گفت: دایی یه فرصت بدین، نکیسا حق انتخاب داره. چرا نداشتین انتخاب کنه؟ اون منو دوس نداره. مجبور نیست تحمل کنه. خواهش می کنم دایی بیشتر از این

خردم نکنین. من نمی خوام به کسی تحمیل بشم. پس خواهش می کنم این نامزدی رو بهم بزنیند. چون برای من نکیسا از این به بعد فقط پسر داییمه نه نامزد.

حرفش که تمام شد نفس عمیقی کشید و به نکیسا که متعجب نگاهش می کرد نگریست و گفت: اصلا دلم نمی خواد تو کسی باشی که منو پس می زنی.

همان لحظه انگشتی که برای نشان نامزدی دستش بود را درآورد و روی میز جلوی نکیسا نهاد و گفت: من کسیم که تو رو پس می زنم و نمی خوام.

تلخ ترین لبخندش را به صورت متعجب، نگران، عصبی و ناراحت همگی زد و گفت: من حالم خوبه نگرانم نباشید این قضیه هم مهم نیست برام... فقط اومده بودم بهتون بگم

پدرومادر بیتا چند روز رفتن شهرستان تو خونه تنهاس. هر چی اصرار کردم که بیاد اینجا روش نشد من میرم چند روز پیشش می مونم پدرومادرش اومدن میام. نگرانم نباشید.

گفت و رفت. دیگر یک لحظه هم نمی توانست آن فضای سنگین را تحمل کند. فوراً به اتاقش رفت، لباسش را عوض کرد وسایل مورد نیاز چند روزش را در کیف ریخت، سویچ

اتومبیلش را برداشت و از خانه خارج شد. سوار ماشینش شد و به سرعت رفت. وقتی متوجه شد کسی متوجه او نیست گریست. بغضی که داشت خفه اش می کرد ترکید. با صدای

بلند گریست. حرفهای نکيسا مانند خنجر در قلبش فرو رفته بود. به باغ پرندگان رسید ماشین را پارک کرد و پیاده شد. باران همچنان می برید. ناخودآگاه زانوهایش شل شد. روی

زمین زانو زد و گریست. و خدا را صدا زد. آنقدر گریست که احساس سرگیجه کرد. اما آنقدر غمش زیاد بود که سرگیجه هم بی اهمیت بود. فقط تنها کاری که کرد گوشیش را

برداشت و به بیتا زنگ زد که به دنبالش بیاید و خودش همان جا به در اتو مایل تکیه داد روی زمین نشست و گریست. باران سر تا پایش را از غم می شست. هر چند فایده ایی

نداشت قلبش شکسته بود و داغان داغان بود.

بیتا به همراه برادرش بهزاد آمد. با دیدن آلمان سریع از اتومبیل پیاده شد و به سویش رفت. فوراً زیر بغلش را گرفت و گفت:

-چیکار کردی دیوونه؟! -

آلمان بی حال فقط گفت: بیتا منو ببر خونتون به همه گفتم چند روز پیشتم که....

جمله اش را تمام نکرده بود که در آغوش آلمان از حال رفت. بیتا ترسیده بهزاد را صدا کرد. بهزاد خود را به او رساند. بیتا گفت: از حال رفت باید ببریمش خونه.

بهزاد آلمان را بغل کرد و به سمت اتومبیلش برد. او را روی صندلی عقب خواباند و گفت:

-بیتا تو با ماشین آلمان بیا، من آلمان رو می برم بیمارستان می ترسم حالش خیلی بد باشه.

بیتا سرش را تکان داد و سوار شد و پشت سر بهزاد حرکت کرد. بهزاد با سرعت خود را به بیمارستان رساند. آلمان را بغل کرد و به ارژانس برد. همان جا او را

بستری کردند که بیتا رسید و پرسید: بهزاد چی شد؟

-دکتر گفت چیز مهمی نیست. انگار بهش شوک وارد شده ضعف کرده. بهوش اومد می بریمش. بهتره به خانواده ش خبر بدی.

بیتا فوراً گفت: نه آلمان به خانواده ش گفته چند روز پیش من می مونه. اونا نفهمن بهتره نگران میشن. بعدم مگه نگفتی دکتر گفته چیز مهمی نیست؟ پس

لرومی نداره اونا بفهمن.

بهزاد شانه اش را بالا انداخت و گفت: دست خودت من کاری ندارم.

بیتا بالای سر آلما رفت. صورت زیبای آلما رنگ پریده و رنجور بود. دستی به صورت مهتابیش

کشید و زیر لب گفت: چقد اذیت کرده که این بلا رو سر خودت

آوردی؟ چرا اینقد زجرت میدی؟ آخه این چه نفرتیه که اون داره؟ و داره تو رو نابود می کنه آجی

عزیزم؟

بیتا آهی کشید و به بهزاد که به چهارچوب در تکیه داده بود کرد و گفت: حقش نیست که اینقد

آزار ببینه. آلما سختی زیادی کشیده نباید اینجوری باهاش رفتار

بشه.

بهزاد تکیه اش را از دیوار برداشت و به سوی تخت آمد. کنار تخت ایستاد و به آلما نگریست و

گفت: واقعا کسی هست که فرشته به این زیبایی رو آزار بده؟

-آره هست ای کاش نبود.

بهزاد به چهره آلما دقبق شد. چه چهره زیبا و دلنشینی داشت.. او بارها و بارها آلما را در خانه شان

دیده بود. اما هیچوقت به او آنچنان توجه نداشت. ولی الان

که در یک قدمیش بود اعتراف می کرد که او واقعا زیباست. چهره معصوم و ملیحش به دل می

نشست.. بیتا متعجب به خیرگی بهزاد او را صدا زد: بهزاد!

بهزاد یک باره به خودش آمد برگشت به بیتا نگاه کرد و گفت: چی شده؟

-زیادی خیره شدی مگه تا حالا ندیدیش؟ تو همیشه می بینیش

لبخندی کمرنگ روی لبهای بهزاد نشست و گفت: به رنگ پریدگیش نگاه می کنم به پژمردگیش.

بیتا نگاهش را به آلما دوخت و گفت: پژمرده نبود پژمرده ش کردن.

-کیا؟

-کیا نه...کی؟

بهزاد کنجکاو منتظر شد تا بیتا ادامه دهد. اما بیتا ساکت شد و می دانست این سکوت یعنی حرفش ادامه ندارد. با تکانی که آتما خورد بیتا سراسیمه به

سویش نیم خیز شد. آتما چشمانش را باز کرد که بیتا با خوشحالی گفت:

-آجی جونم به هوش اومدی؟ قربونت برم.

آتما با تعجب گفت: کجام بیتا؟ مگه نگفتم منو ببر خونتون؟

بهزاد تک سرفه ایی کرد. تا حضورش را اعلام کرد. آتما به سوی بهزاد سرچرخاند که بهزاد گفت:

-آتما خانم حالتون بد بود گفتیم بیاریمتون اینجا. الان که بهوش اومدین می تونیم بریم.

آتما با شرمندگی به بهزاد نگاه کرد و بلند شد و گفت: ببخشید تو زحمت افتادین.

بیتا کمکش کرد تا از تخت بلند شد و گفت: کم چرت بگو دختر.

بهزاد گفت: من با ماشین آتما خانم میرم خونه. بیتا شما هم با ماشین من بیاین.

بیتا سرش را تکان داد. سویچ را از بهزاد گرفت و سویچ اتومبیل آتما را داد و با آتما بیرون

رفت. بهزاد زودتر از آنها رفت. با بیمارستان تسویه کرد و جلوتر از آنها

رفت. بیتا و آتما هم پشت سرش به خانه رسیدند. آتما به زور با پدر و مادر بیتا سلام و احوالپرسی

کرد و به اتاق بیتا رفت. روی تخت دراز کشید. بیتا پتو را رویش

کشید لبه ی تخت نشست و گفت: چی شده آتما؟

بغض باز هم سد راه گلویش شد. ناخودآگاه اشک هایش جاری شد و گفت: همه چیز بهم

خورد. دیگه نامزدی در کار نیست. جدا شدیم.

بیتا متحیرانه گفت: چطوری؟

آتما با حق حق گفت: خودم صداشو شنیدم که داشت به دایی می گفت دوسم نداره. بیتا با نفرت می

گفت دوسم نداره. ازم متنفره. بیتا متنفره.

بیتا دست آتما را نوازش کرد و گفت: آروم باش عزیزم

-یواشگی صداشونو شنیدم. دایی داشت مجبورش می کرد که منو تحمل کنه. تا من نرنجم اما

نفهمید که با این تصمیم من بدترین ضربه رو خوردم. شکستم

خرد شدم. کسی دلش برام نسوخت. کسی قلبمو ندید، بیتا داغونم. خیلی داغونم. کم آوردم، به تمام معنا شکست خوردم.

بیتا او را در رآغوش کشید و گفت: بازم می تونی سرپا بیستی. تو مقاوم تر از این حرفایی.

-نه نیستم. من ضعیفم. خیلی ضعیف. اما نذاشتم اون منو پس بزنه. آره نذاشتم اون منو نخواد. بهش گفتم، گفتم که من پست زدم. من نخواستم.

دوباره با صدای بلند گریست و گفت: خودمو گول می زنم. اون بود که منو نخواست. اون منو پس زد.

بیتا که اشکش در آمده بود گفت: خودتو نابود نکن. هرکس اندازه ی لیاقتش لقمه برمی داره. اون لایق تو نبود. شاید سرنوشت تو جای دیگه ایه

-گولم زن بیتا. مشکل از من بود. از این قلب خودسر لعنتی، از این خیره سر که با دیدن کم محلیاش، تحقیراش، اخم هاش، نفرتش و عصبانیتش بازم خر شد و

عاشق شد. نفهمید نکیسا مهربون نیست، با محبت نیست، پر از نفرت، پر از نخواستنه. بازم رفت جلو. بازم خر شد. تا کم نیاره تا احمق جلوه بده تا شکست

بخوره و خوار بشه. آره بیتا اینا تقصیر دلمه.

-خودتو سرزنش نکن. تقصیر هیشکی نیست. عشق زمان و مکان و آدم طرفش حالیش نیست. میاد و هیچ کاری هم نمیشه کرد.

آتما فریاد کشید و گفت: اما دل من حق عشقو نداشت، حق من تنهایی بود نه عشق.

بیتا اشکهای آتما را پاک کرد و گفت: بخواب عزیزم خیلی پریشونی. شاید آروم بشی. برات یه مسکن میارم راحتتر می خوابی.

آلما بی صدا اشک می ریخت. بیتا از اتاق خارج شد با دیدن مادرش گفت: مامان، آلما حالش خوب نیست یه چند روزی پیش ما می مونه. لطفا در مورد

مشکلش چیزی ازش نپرسین.

ثریا (مادر بیتا) با کنجکاو پرسید: چه اتفاقی براش افتاده؟

بیتا خیلی خلاصه گفت: نامزدیش بهم خورده.

ثریا با دلسوزی سرش را تکان داد و گفت: طفلک بیچاره!

بیتا به آشپزخانه رفت. مسکن و لیوان آبی برداشت و به اتاقش برگشت. قرص و لیوان را به دست آلما داد و گفت:

- آجی بخور و بخواب. آرومتر میشی.

آلما حرفی نزد. فقط قرص را خورد و دراز کشید. پتو را تا زیر چانه اش کشید طولی نکشید که به خواب رفت..... وقتی بیدار شد از گرمای بدنش تعجب کرد به

شدت تشنه اش بود. صورت و بدنش عرق کرده بود. احساس سر درد می کرد. در جایش نیم خیز شد. احساس کوفتگی در بدنش او را بی حال کرد. بیتا پایین

تخت خواب بود. لیوان آب نیم خورده ای را که بیتا سرشرب برایش آورده بود را خورد. کمی از عطشش کم شد. اما همچنان احساس گرما می کرد. اصلا حال

خوبی نداشت. با بی حالی به ساعت نگاه کرد. نزدیک ۴ صبح بود. آنقدر حالش خراب بود که نتوانست طاقت بیاورد با صدای ضعیفی بیتا را صدا کرد. بعد از چند

بار صدا زدن بیتا از خواب بلند شد. با دیدن آلما به سرعت به سمتش آمد و گفت:

- چی شده؟

- حالم خوب نیست دارم می سوزم.

بیتا دستش را روی گونه ی او نهاد و با وحشت گفت: داری تو تب می سوزی دختر.

به سرعت از اتاقش خارج شد و به سراغ بهزاد رفت. بهزاد فارغ از همه چیز در خواب عمیقی فرو رفته بود. با هزار زحمت او را بیدار کرد. بهزاد با اخم گفت: چته

نصف شبی؟

- بهزاد، آتما اصلا حالش خوب نیست داره تو تب می سوزه.

بهزاد مثل فنر از تخت پرید و گفت: تا حاضر میشم آماده ش کن بریم بیمارستان.

بیتا با عجله به اتاقش بازگشت لباسش را پوشید. زیر بغل آتما را گرفت و او را به ماشین رساند. بهزاد در را باز کرد و ماشین را به بیرون برد. دخترها که در

ماشین جای گرفتند. بهزاد به سرعت به سوی بیمارستان حرکت کرد. بیتا در حالی که صورت رنجور آتما را نوازش می کرد آرام گفت: مامان اینا که بیدار نشدن؟

- نه آرام اومد

به بیمارستان که رسیدند. آتما را فوراً به نزد دکتر بردند. دکتر بعد از معاینه چندین قرص و آمپول نوشت. که همان شب ۲ تا از آمپول ها را زد. وقتی به خانه

برگشتند هوا روشن شده بود اما پدر و مادر بیتا هنوز خواب بودند. آتما تا دیر وقت خوابید. ظهر که بیدار شد تبش قطع شده بود. ولی هنوز بدنش کوفته و

خسته بود. بیتا برایش سوپ خوشمزه ای آورد. کنارش نشست و گفت:

- دختر دیونه از دیروز تا حالا منو کشتی.. معلومه چه بلایی سر خودت آوردی؟

آتما با صدای ضعیفی گفت: خوبم

- آره کاملاً معلومه. این پسره بی لیاقت چی داره که این بلا رو سر خودت میاری؟

نگاه آتما سرد شد چون کوهی از یخ. جوری که بیتا از حالت نگاهش جا خورد. با تعجب گفت:

- آتما نکات؟!!

آتما سرد و بی تفاوت گفت: نگام چی؟

-خیلی سرده آدمو تگون میده. خیلی سرد و بی تفاوت. چیکار کردی با خودت؟

-مردم بیتا. عشق، و احساس تو وجودم مرد.

بیتا شوکه از حرفهای او سکوت کرد. از وقتی آلما را شناخته بود او دختری شاد، خجالتی، آرام، معصوم و مهربان بود. هرگز آزارش به کسی نمی رسید. با همه

با محبت و مهربان رفتار می کرد. انگار عاشق هر کس و هر چیزی که اطرافش است هست. عاشقانه زندگی می کرد. هر چند روزهای سختی با از دست دادن

پدر و مادرش سپری کرده بود. ناراحتی ها را هیچ وقت بروز نمی داد. و تا آنجا که می توانست با همه خوب برخورد می کرد. اما حالا آن آلما، آلمای همیشگی

نبود. سرد شده بود خورد شده بود. غرورش شکسته بود. و حالا دختری مرده بود که نفس می کشید. به چهره سرد آلما نگاه کرد و آه کشید. آلما سوپش را

خورد و گفت: فردا میرم خونه. خیلی به تو و بهزاد زحمت دادم. خیلی متاسفم که اذیتتون کردم.

-خل شدی؟ یادت رفته آجی هستیم؟

لبخندی کم رنگ روی لبهای آلما نشست و گفت: ممنون بیتا تو از یه خواهر عزیزتری.

بیتا او را بغل کرد و گفت: ما سنگ صبور همدیگه ایم. هیچ وقت همدیگه رو تنها نمی زاریم.

قطره اشکی از چشم آلما روی گونه اش سر خورد و گفت: خیلی دوست دارم بیتا.

بیتا خندید و گفت: اوه هندی شد.

آلما لبخند زد و گفت: دیوونه.

-آره همین جوری باش دلم برا شاد دیدنت تنگ شده بود.

-بیتا کمکم کن فراموش کنم.

-فراموش می کنی می دونم. تو اینقد محکم و قوی هستی که یه عشق کذایی خردت نمی کنه.

بیتا حرفش را زد اما اصلا به حرفی که زده بود ایمان نداشت چون می دانست فراموش کردن
 نکिसا برای آلمان کاری تقریبا محال است اما اصلا دوست نداشت
 بهترین دوستش را بیشتر خورد کند.

آلمان نفس خسته ای کشید و گفت: امیدوارم.

فصل هفتم

از اینکه باز به خانه برمی گشت احساس بدی داشت. حوصله برخورد با کسی را نداشت و از آنجا
 که هنوز حالش خوب نشده بوده بود یکر است به اتاقش

رفت و خوابید. وقتی از خواب بیدار شد یک ظهر بود. خمیازه ای کشید و روی تختش
 نشست. احساس گرسنگی شدیدی می کرد. بلند شد از اتاقش بیرون

آمد. به دست شویی رفت دست دو صورتش را شست و به سالن ناهار خوری رفت. یک لحظه
 دلشوره همه وجودش را فرا گرفت. اما همین که نکيسا را به

همراه ساسان و شکوفه دید وجودش سرد و پر از نفرت شد. بدون آنکه به کسی نگاه کند به
 سردی سلام کرد. همه نگاه ها به سویش برگشت. اما او نگاهش

پایین بود. با بی خیالی روبروی نکيسا نشست. ساسان با نگرانی گفت: حالت خوبه دخترم؟

آلمان سرش را بلند کرد و به چشمان داییش نگاه کرد و گفت: خیلی خوبم دایی.

ساسان از نگاه آلمان جا خورد و گفت: آلمان چشمت؟

با این حرف نکيسا کنجکاوانه نگاهش کرد. آلمان لبخندی زد و گفت: همونه دایی

بدون آنکه به کنجکاوی نکيسا پاسخ دهد، مشغول غذايش شد. شکوفه هم مانند ساسان با نگرانی
 نگاهش کرد. ساسان به او اشاره کرد تا غذايش را بخورد و کمتر به آلمان خیره شود. آلمان نمکدان را

می

خواست از جلوی نکیسا بردارد که همان موقع دست نکیسا هم برای برداشتن نمکدان دراز شد واما به خیال اینکه آتما مثل همیشه رعایتش را می کند دستش را عقب می کشد تا نکیسا نمکدان را

بردارد منتظر شد اما در کمال تعجبش خواست نمکدان را بردارد که آتما پیش دستی کرد نمکدان را برداشت. نگاه یخیش را به چشمان عسلی نکیسا ریخت و گفت: باید پیش دستی می کردی پسر دایی.

نکیسا هم مانند ساسان از نگاه و برخورد آتما شوکه شد. خیره خیره نگاهش کرد و زیر لب گفت: آتما!

آتما نگاهش کرد و پوزخند زد و مشغول غذایش شد. غذایش که تمام شد بلند شد و گفت: -دستتون درد نکنه زن دایی.

و بعد رو به ساسان گفت: دایی بعد ناهار وقت دارین صحبت کنیم؟

-آره عزیزم الان میام تو سالن.

آتما سرش را تکان داد و به سالن رفت. ساسان با غضب به نکیسا نگاه کرد و گفت: این دختر تغییر کرده از اون رو به این رو شده.

شکوفه با ناراحتی گفت: آره خیلی سرد شده از نگاش وحشت کردم.

اما نکیسا فقط به تغییر آتمل می اندیشید. و برای اولین بار از اینکه مورد توجه آتما قرار نگرفت ناراحت شد. ساسان بعد از اتمام غذایش به سالن رفت. آتما بی خیال داشت با کنترل تلویزیون ور می

رفت. ساسان رو برویش نشست گفت: بگو دخترم.

-دایی می خواستم بپرسم کسی می دونه نامزدی ما بهم خورده؟

ساسان نفشش را به تندی بیرون داد و گفت: آره، گفتیم اینجوری راحتتری.

همان لحظه شکوفه و نکيسا هم به آنها پيوستند. آلمان با خوشحالی گفت: بهترين کارو کردن دایي. اينجوری هر دومون آزادیم. من راحت شدم.

شکوفه کنارش نشست و گفت: عزیزم مطمئنی ناراحت نیستی؟

آلمان با بدجنسی گفت: چرا ناراحت باشم زن دایي؟ همه چیز تموم شد این که ناراحتی نداره.

نکيسا هر لحظه ناراحت تر و متعجب تر می شد. آلمان بلند شد و گفت: برم یه زنگ بزنگم به کیان قول یه سینما رفتن رو بهم داده بود. برم ببینم هنوز سرقولش هست.

ساسان لبخند زد و گفت: برو، خوش بگذره.

آلمان به اتاقش رفت همان موقع به گوشی کیان زنگ زد و قول مساعد را گرفت. لباسهایش را عوض کرد. از اتاق که بیرون رفت با نکيسا روبرو شد. کمی جا خورد. اما خیلی زود بر خود مسلط شد. نگاه

یخیش را به او دوخت و گفت: برو کنار

نکيسا پوزخندی زد و گفت: قبلاً بیشتر تو خونه می موندی.

آلمان با پرویی گفت: به تو ربطی داره؟

نکيسا با عصبانیتی آشکار گفت: البته که ربط داره. حق نداری هر جا که می خواهی بری

-هر جا نمیرم. دارم با پسر دایم میرم سینما پسر دایي. به شما هم ربطی نداره حالا بکش کنار.

-انگار ۲ روز نبودی ضربه خورده تو سرت.

-تو نگران نباش. اگه ضربه ای هم خورده خوب ضربه ایی خورده... خوشحال نیستی که دیگه

آویزون نیستی؟ ادا برات در نمیارم؟ رو اعصاب نیستی؟ من اگه

جات بودم که یه کنه رو از خودم دور می کردم الان جشن می گرفتم. حیفه اینجا وایسادی برو به

جشنت برس پسر دایي.

نکيسا متحیرانه نگاهش کرد. از اینکه آلمان همه حرفهایش را یادش بود شرمنده شد اما قبل از

اینکه جوابی دهد آلمان او را پس زد و سرخوش به حیاط

رفت. نکيسا از پنجره اتاقش به او نگاه کرد. هنوز هم احساس می کرد دوستش ندارد اما چیزی آزارش می داد که خودش هم نمی دانست چیست؟....

کیان از وقتی فهمیده بود نامزدی آلمان بهم خورده ناراحت بود اما احساس می کرد ارتباط با آلمان راحت شده است. کیان وارد خانه شد از دیدن آلمان لبخند زد و

گفت: چطوری خانم آزاد شده؟

آلمان خندید و گفت: بد نیستم تو چطوری پسر دایی؟

کیان ادای زنانه در آورد: پسر دایی چیه چش سفید بگو کیان جون.

آلمان خندید و بدون توجه به نکيسا که با غضب از پنجره آن ۲ را تماشا می کرد دست کیان را به گرمی فشرد کیان با حالتی خاص گفت:

-خوبی؟

آلمان سرش را تکان داد و گفت: خوبم نگران نباش.

-پس بیا بریم که یه فیلم توپ رو پرده اس

آلمان همراه او از حیاط خارج شد. سوار اتومبیل شدند و کیان حرکت کرد. کیان کنجکاوانه پرسید:

-آلمان چی شده؟

-کیان هیچ وقت در مورد این موضوع ازم نپرس. حالم بد میشه بزار یه راز بمونه.

کیان با لحنی گرفته گفت: بهم اعتماد نداری؟

-مسئله اعتماد نیست. یه چیزیه که دوس ندارم به کسی بگم. حتی به خودم شاید یه روز گفتم.

-باشه آلمان جان هر جور راحتی.

آلمان قدرشناسانه گفت: ممنون کیان که درکم می کنی.

کیان لبخند زد و سکوت کرد. به سینما که رسیدند توقف کرد و پیاده شدند کیان بلیط گرفت با

مقدار زیادی تنقلات به داخل سالن رفتند. تقریباً تعداد زیادی از

صندلی ها پر بود. آن دو روی صندلی های ردیف وسط نشستند. فیلم که شروع شد سکوت همه را فراگرفت. فیلم محتوایی طنز داشت و آلمان بعد چند روز خندید. کیان با دیدن خنده هایش آرام کنار گوشش گفت:

- دلم برا خنده هات تنگ شده بود. آلمان گفت: خیلی وقته اینجوری نخندیده بودم ممنون که منو آوردی.

- قابل نداشت دختر خوب. دوس دارم همیشه شاد و سرزنده ببینمت

آلمان سرشرا تکان داد و گفت: دارم همه سعیمو می کنم.

فصل هشتم

سام به قیافه درهم نکيسا نگاه کرد و گفت: نکيسا چته؟ چند روزيه می بینم خیلی کلافه و تو خودتی.

نکيسا چشمش را از روی مانیتور برداشت و گفت: چیزی نیست فقط یکم خسته ام فک کنم به یه مرخصی احتیاج دارم.

اما دروغ می گفت خسته نبود. رفتارهای آلمان عصبی و کلافه اش کرده بود. آلمان آن دختر سابق نبود. دیگر به نکيسا توجه نمی کرد. بی خیال و بی تفاوت از

کنارش می گذشت. جوابش را به زور می داد. هیچ وقت فکر نمی کرد بی توجهی و بی مهری آلمان بتواند اینقدر اعصابش را بهم بریزد. خصوصا که رفت و آمد

کیان زیاد شده بود و احساس می کرد نسبت به آلمان بی میل نیست. هرچند که رفتار آلمان بیشتر مانند خواهر و برادر بود... حساس شده بود و دلیلش را نمی

دانست. صدای سام توجه اش را جلب کرد که گفت: نکنه دوره ی نامزدی کلافه ات کرده کلک به غلط کردن افتادی؟

نکیسا به هیچ کس نگفته بود که نامزدی اش بهم خورده. چون فکر می کرد شخصیتش زیر سوال می رود کسی بفهمد که هنوز یه ماه نشده نامزدیش بهم

خورده. هرچند سرسختانه دلش می خواست این ازدواج کذایی اتفاق نیفتد. اما الان احساس ناراحتی مبهمی داشت.... لبخندی زد و گفت: نه هنوز به اونجاها

نرسیده.. تو چیکار می کنی سرگرد دانشجو؟

-ای می سازیم تازه انتخاب واحد این ترم شروع شده.

نکیسا موزیانه لبخند زد و گفت: از اون شاهزاده خانم چه خبر؟

-آه نگو. من نمی دونم این دختره رو از چی ساختن؟ یه ذره رو به پسرا نمی ده. از هر دری وارد میشم بلکه بتونم بهش نزدیک بشم بشناسمش نمی شه

-اه عجب دختری! معلومه خیلی نجیب و پاکه.

-وای نکیسا عین پری دریاییه. خیلی خوشگله خیلی باوقار و خانومه. پسرای دانشگاه اگه نگم همشون اما بیشترشون می خوانش. اضطراب از دست دادنش

رو دارم.

-دیونه خب چرا ازش خواستگاری نمی کنی؟

-جراتشو ندارم. برام سخته اما دیگه تا آخرای ترم باید دست بجونبونم.

-انشالله. اگه اون پری دریاییه تو هم محشری پسر. کی بهتر از تو.

-این ترم به بچه ها گفتم آمار بگیرن هرچی واحد گرفت منم بگیرم تا کلاسام باهاش باشه.

-این پلیس بازیاتو تو دانشگاه هم داری؟

سام خندید و گفت: نه بابا... پاک دیونه شدم. الان نزدیک ۲ هفته اس ندیدمش.

-دندون رو جیگر بزار تا یه هفته دیگه دانشگاه ها باز میشه برو پری دریایتو ببین.

-انشالله!

نکیسا ناخودآگاه آهی کشید و به کارش مشغول شد.

آلما صورت شکوفه را بوسید و گفت: شب سعی می کنم زود پیام

-باشه عزیزم. خیلی مواظب خودت باش. شب اگه خواستی دیر بیای بگو ساسان یا نکیسا بیان دنبالت.

دوباره حالت سخت و سرد چشمان آلما قلب شکوفه را فشرد. آلما با شنیدن نام نکیسا اخم هایش را درهم کشید و گفت: خودم می تونم پیام ممنون زن دایی.

-باشه عزیزم

آلما از او خداحافظی کرد و به دیدن بیتا رفت. با احترام به خانواده ی بیتا سلام و احوالپرسی کرد و به اتاق بیتا رفت. بیتا مشتاقانه گفت: وای آلما داشتم می مردم تا برات تعریف کنم.

-خب بگو ببینم این خواستگار بدبخت کیه؟

-بی تربیت بدبخت چیه؟ خیلی هم خوشبخته.

-خیلی خب بگو دیگه.

-پسر یکی از دوستای باباس. خیلی خوشگله و خوشتیپه!

-خاک تو سرت با این سلیقه ات فقط خوشگل و خوشتیپه؟

-ا زهرمار آلما بزار حرفمو تموم کنم.

-خیلی خب بگو بابا

-پسره دانشگاش تموم شده. تخصص مغزو اعصاب داره. از اونجا که داییش پارتیشه الان تو

بیمارستانی که نزدیک برجه کار می کنه. وای بدونی اومده بود

خواستگاری اینقد محبوب بود. سرشم بالا نگرفت اما من بروبر نگاش کردم.

-از بس هیزی... حالا نظرت چیه؟

-والا تقریبا مثبته. اما قراره یه مدت نامزد بشیم. رفت و آمد داشته باشیم خوب که همو شناختین عقد کنیم.

-بسلامتی خیلی خوشحال شدم بیتا جون.

بیتا خواست جواب دهد که گوشیش زنگ خورد. فوراً جواب داد بعد چند دقیقه احمی عمیق روی صورتش نشست. نگران تلفن را قطع کرد. به سوی کمد لباسش رفت و گفت:

-آلما باید بریم دختر خاله م انگار تو در دسره. تا من حاضر میشم برو ماشینو روشن کن.

-نمی خوای به مامانت اینا بگی؟

-نه اصلاً رفتی پایین هیچ توضیحی نده.

آلما به سرعت از پله ها پایین رفت. ثریا با تعجب گفت: آلما جان اتفاقی افتاده؟

آلما لبخندی بی معنی به رویش زد و گفت: نه هیچ اتفاقی! تولد یکی از بچه هاس. خیلی دیر شده از بس بیتا لفتش داد. بخاطر همین یکم عجله دارم.

ثریا مشکوکانه نگاهش کرد انگار که حرفش را باور نکرده اما با این حال گفت:

-باشه بسلامت.

پشت سر آلما بیتا آمد اما او هم هیچ توضیحی نداد. فقط صورت مادرش را بوسید و به آلما پیوست. وقتی سوار اتومبیل شدند آدرسی جلوی آلما نهاد و

گفت: فقط سریع برو به این آدرس.

آلما ماشین را روشن کرد و به سرعت حرکت کرد و پرسید: چی شده بیتا؟

بیتا با حرص گفت:الناز بیشعور رفته به یکی از این پارتیا.معلوم نی چی بهش دادن خورده حالش بد شده.دوستش زنگ زد بهم گفت پیام جمعش کنم.توروخدا

می بینی هر وقت تو دردرس می افته به من بدبخت زنگ می زنه.

-فعلا مهم سلامتیشه.نکنه اتفاقی افتاده براش؟

-نمی دونم خیلی نگرانم براش.خاک تو سرش هزار دفعه گفتم این پارتیای مختلط جای تو نیست نرو باز گوش نمی کرد.با اون دوست خرس می رفت.

-حالا موقعه سرزنش نیست انگار رسیدیم.

آلما به کوچه ایی بن بست رسید.خانه ایی بزرگ روبرویشان بود.بیتا گفت:خودشه.

هر دو پیاده شدند.بیتا زنگ زد.بعد از چند دقیقه پسر جوانی با صدایی خمار گفت:بله.

بیتا با خشم گفت:اومدیم دنبال الناز.

-آها بیا تو.

در با صدای تیکی باز شد.هر دو با هم داخل شدند.ترس تمام وجود آلما را فراگرفت.حیات پر از

درخت و تاریک بود.در عوض صدای موزیک بلند و وحشتناکی از

ساختمان بزرگ و بسیار زیبای روبرویشان می آمد.جلوی در ساختمان که رسیدند از دیدن دختر

و پسر جوانی که در عالم مستی در حال بوسیدن همدیگر

بودند چندشان شد.در را باز کردند و داخل شدند.آلما از دیدن آن جمعیت که با طرز فجیعی در

آغوشش یکدیگر می رقصیدند متعجب شد.دست پیشرشان

پیک های مشروب بود.دود سیگار فضا را پر کرده بود.از راحتی بیش از حد دختران و پسران

جوان که درهم می لولیدند احساس بیزاری کرد.بیتا که حال خراب

آلما را دید گفت:

-تو همین جا بمون. میرم النازو بین این گله ی وحشی پیدا کنم. اگه کسی طرفت اومد اصلا توجه نکن و خودتو کنار بکش.

آلما سرش را تکان داد و مظلومانه گوشه ایی ایستاد. مشغول تماشا شد. اما انگار اصلا در امان نبود. چون همان لحظه پسر جوانی در حالی که تلوتلو می

خورد به او نزدیک شد. پیک شرابی در دستش بود. و لبخندی زشت که انگار حیف آن صورت زیبا بود روی لبهایش کاشته شده بود. پسر جوان که معلوم بود

بیشتر از ۲۲،۲۱ نیست جلوتر آمد و گفت: نبینم جوجو به این خوشگلی تنهاس؟

دوباره حالت چشمان آلما یخ شد. زل زد به چشمان سبز و نیمه باز پسر جوان و سکوت کرد. پسر جوان در حالی که سعی می کرد تعادل خود را حفظ کند

گفت: وای چه چشمایی داری ترسیدم.

پوزخندی روی لبهای آلما نشست. اما همچنان سرد و ساکت فقط نگاه می کرد. پسر جوان جلوتر آمد تا آلما را در آغوش بگیرد که آلما خود را عقب

کشید. پسر جوان تعادلش بهم خورد و روی زمین افتاد. لبخندی روی لبهای آلما نشست. اما این لبخند چندان دوامی نداشت چون پسر جوان بلند شد و در

حالی که هوشیارتر شده بود بازوی آلما را گرفت و گفت: دختره ی لجباز.

آلما تقلا کرد دستش را رها کند اما فایده ایی نداشت. به ناچار با پاشنه کفشش محکم روی پای او کوبید. پسرک به ستون پشت سرش خورد و افتاد

زمین. آلما که موقعیت را خطرناک دید از او فاصله گرفت و خود را در جمعیت گم کرد

اما یکباره کسی مچ دستش را گرفت از ترس پسر جوان برگشت اما از دیدن نکिसا با صورت سرخ از خشم ترسش بیشتر شد. می شد گفت بطور واضح می

لرزید. نکيسا با خشم دستش را کشید و او را به گوشه ایی خلوت از سالن برد. در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت: آلما اینجا چه غلطی

می کنی؟

آلما که از ترس می لرزید با لکنت فقط اسم بیتا را آورد. نکسیسا پوزخندی زد و گفت: پس بیتا خانم هم هستن؟... همین الان گورتو گم می کنی میری تو ماشین

سر کوچه اس. همون جا می شینی تا بیتا رو پیدا کنم بیام. تا چند دقیقه ی دیگه پلیسا می ریزن اینجا.

از جیب کتش سویچ را درآورد و با نفرت به دست آلما داد و گفت: برو

لحن نفرت بار نکسیسا بار دیگر آلما را سخت و سرکش کرد. دیگر نه می ترسید نه می لرزید. سویچ را به طرفش پرت کرد و گفت: خودم ماشین دارم سخاوتمندی نکن.

خشم همه وجود نکسیسا را گرفت. به شدت بازوی آلما را گرفت و فشرد که از درد صورت آلما جمع شد. با حرص و خشم گفت: هرچی میگم عین بچه ی آدم گوش کن. تا همین جا یه بلایی سرت نیوردم.

آلما بی تفاوت نگاهش کرد و گفت: مثلاً چه بلایی؟

نکسیسا با بی رحمی دستش را بالا برد و سیلی محکمی روی صورت آلما نشانده. آلما چند لحظه در شک ضربه به سر برد. اما همین که موقعیت را درک کرد

نفرت صورتش را پر کرد. خشم سرتاپایش را گرفت. با دو دستش با تمام توانش به سینه ی نکسیسا کوبید و با دو از سالن خارج شد. هوای سرد بهمن او را

متوجه داغی طرف سیلی خوده اش کرد. نفشس را بیرون داد و با اعصابی متشنج از باغ خارج شد. سوار اتومبیلش شد و سرش را به صندلی تکیه داد. بغض

به گلویش چنگ انداخت. اصلاً فکرش را هم نمی کرد که روزی نکسیسا بخاطر یک فکر اشتباه او را سیلی بزند. احساس درد در قلبش داشت. داغی اشک را روی

گونه اش حس کرد. اما طولی نکشید که گریه اش به هق هق تبدیل شد. از این عشق که فقط موجب ناراحتیش شده بود خسته شده بود. دیگر عشق و عاشق شدن را نمی خواست. ظرفیتش تمام شده بود. نکिसا مرتب خردش می کرد غرورش را می شکست. احساس می کرد دیگر دلش نمی خواهد نکيسا را ببیند. صورتش هنوز هم از آن ضربه می سوخت اما زیاد مهم نبود. مهم قلبش بود که بشدت درد می کرد. انگار همه ی احساس های بد دنیا را در خود جای داده بود. احساس نیاز می کرد که کسی او را در آغوش بگیرد و نوازشش کند تا آرام بگیرد. اما چه کسی؟ همیشه خوددار بود. هیچ وقت مشکلش را به کسی نمی گفت. جلوی کسی گریه نمی کرد. هر وقت نکيسا آزارش می داد، خوردش می کرد، عصبانیش می کرد، از دنیا بی زارش می کرد به اتاقش می رفت و خود را خالی می کرد. بدون آنکه توجه کسی را جلب کند که دلسوزی دیگران را برانگیزد. اما حالا از اتاقش دور بود و باز نکيسا آزارش داده بود. دستمالی از کیفش در آورد و اشکهایش را پاک کرد. چند بار نفس عمیق کشید تا بر خود مسلط شود. همین که آرام شد حالت سرد قبلی بدون آنکه خود بداند بر چهره اش نشست. نگاهش را به در باغ دوخت که ناگهان در باز شد اول نکيسا و پشت سرش بیتا که زیر بغل الناز را گرفته بود بیرون آمدند. بیتا یکر است به سراغ ماشین آلم آمد. در عقب را باز کرد الناز را روی صندلی عقب خواباند. آلم توجه اش به بیتا و الناز بود که در سمتش باز شد. با تعجب برگشت از دیدن نکيسا اخم هایش را درهم کشید و با خشونت گفت: درو ول کن می خوایم بریم نکيسا که آثار عصبانیت چند دقیقه قبل در صورتش نبود با ملایمت و تا حدودی پشیمان گفت: پیاده شو با ماشین من بیا. بیتا خانم با ماشین تو دختر خاله شو می رسونه.

آلما با خشم گفت: من خودمم می تونم برسو نمشون. نیاز به لطف شما نیست.

نکیسا کلافه گفت: آلما لجبازی نکن. وقت کمه.

بیتا مداخله کرد و گفت: آلما راست میگه. ساعت ۱۱ شبه. تا تو ما رو برسونی. ۱۲ شبه شکوفه خانم

نگران میشه ماشینو می برم فردا میارش. آقا نکیسا گفت

الان پلیسا می رسن پس عجله کن.

آلما می خواست مصرانه روی حرفش بماند اما چون وقت کم بود به اجبار پیاده شد سویچ را به

بیتا داد. بیتا فوراً سوار شد. برای آلما دست تکان داد و

رفت. نکیسا با اندوه سویچ را به طرف آلما گرفت و فقط نگاهش کرد. آلما سویچ را گرفت و تنها به

سوی اتومبیل رفت. چون می دانست نکیسا منتظر بود

نیروهای پلیس برسند و گزارشش را بدهد. ماشین سرکوجه بود. همین که سوار شد صدای آژیر

پلیس آمد. نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد که جز

جوانهایی نیست که الان قرار بود بخاطر رفتارهای نامناسبشان به اداره پلیس بروند. طولی نکشید

که چند ماشین پلیس جلوی در باغ توقف کردند. شاید یک

ساعت طول کشید که جوانهای مست را سوار ماشین کردند و بردند. نکیسا خسته سوار اتومبیلش

شد. آلما به عمد خود را به خواب زد تا مجبور نشود با او

همصحبت شود. نکیسا چند دقیقه ایی خیره نگاهش کرد ناخودآگاه دستش را پیش برد و با پشت

دست طرف راست صورت آلما را که سیلی زده بود نوازش

کرد. چقدر بعد از اینکه حرفهای بیتا را در مورد آمدنشان به آن خانه شنید از رفتارش با آلما

شرمنده شده بود خود را سرزنش می کرد. چقدر خجالت کشید از

خودش که آلما را که در پاکی مثل نداشت را قاطی آن جوانهای عیاش فرض کرده بود. دستش را

کنار کشید و حرکت کرد. قلب آلما از آن نوازش نابهنگام مانند

گنجشکی بی پناه در سینه اش می کوفت. بدنش داغ شده بود. انگار تب داشت. گیج از این رفتار متناقض نکिसا بود. واقعا دليل کارهای نکيسا را نمی دانست. نکيسا در سکوت رانندگی می کرد. وقتی به خانه رسیدند بی صدا داخل شد. توقف که کرد به چهره ی زیبای آلمان در خواب نگریست. دلش نیامد بیدارش کند. پیاده شد در سمت او را باز کرد بغلش کرد و به سمت ساختمان رفت. آلمان که خود را به خواب زده بود از این حرکت نکيسا شوکه شد اما نتوانست اعلام بیداری کند. هر چند تن گرم و خواستنی نکيسا که برای اولین بار تجربه می کرد هرگونه مقاومت را از او گرفت و او در خلسه ای شیرین فرو رفت. نکيسا او را روی تختش خواباند. پتو را رویش کشید. چند لحظه ایی نگاهش کرد و از اتاق خارج شد. با رفتنش آلمان چشمهایش را باز کرد. هنوز بدنش داغ بود. پتو را از رویش کنار زد. به سقف خیره شد. و از خدا کمک خواست. گیج بود. احساس و عقلش خسته از این جدال بی پایان بود. حس ناخوشایندی داشت. مهربانی نکيسا را باور نداشت می دانست عشقی در کار نیست. اما رفتار نکيسا در این اواخر او را سردرگم کرده بود. اصلا نمی توانست نتیجه گیری درستی کند. پریشان دستی به صورتش کشید. تصمیم گرفت این افکار را از خود دور کند. تا بتواند حداقل یک خواب راحت داشته باشد و تا حدودی موفق هم شد. چون از خستگی و تکاپوی زیاد خیلی زود به خواب رفت روی راه پله ایستاد و به بیتا که مشغول احوالپرسی بود نگاه کرد و با لبخند گفت: دل بکن بیتا بوسه ایی روی گونه شکوفه کاشت و گفت: زورت میاد حسود؟

-آره دوس ندارم زن داییمو باهات قسمت کنم.

شکوفه خندید و گفت: برین اینقد وراجی نکنین هزارتا کار دارم.

بیتا سرخوش بالا آمد و با آلمان وارد اتاق شد. سوییچ ماشین آلمان را روی میز نهاد و گفت:

-اینم سویچ ماشین خوشگلت. ماشینتم تو پارکینگ جاش امنه.

-قابلی نداشت گلی خانم.

-قربونت عزیزم

-خب تعریف کن چطوری النازو بردی تو خونه؟

بیتا اخم کرد و گفت: ای خدا لعنت کنه این النازو که کم مونده بود پلیسا بگیرنون آبرومون

بره.... دیشب بردمش خونشون. کلید خونه رو از کیفش درآوردم و با

هزار زحمت بردمش داخل. یه جووری بی سروصدا بردمش داخل که خدارشکر خاله نفهمید. از

همون جا هم مثل قرقی برگشتم خونه. حالا مصیبت اینه که

سیم و جیم های مامان شروع شد. کجا رفتی؟ چرا اینقد با آلما عجله داشتین؟ و هزار تا چیز

دیگه. با مکافات از دستش دررفتم و کپه ی مرگمو گذاشتم. از بس

دست این دختره حرص خوردم نصفم آب شد.

آلما خندید و گفت: فعلا که هیكلت همونه.

-کم نمک بریز نمکدون.

-خیلی خب پاچه نگیر بگو چطور از تو اون خونه اومدین بیرون؟

بیتا خود را روی تخت ولو کرد در حالی که دست راستش را زیر سرش ستون می کرد گفت: دیشب

از تو که جدا شدم رفتم کل سالنو گشتم. دیدم از الناز

خبری نیست. رفتم طبقه بالا. چند تا اتاق بود. در هر اتاقی رو باز کردم یه صحنه هایی دیدم که

ترجیح میدم اصلا نگمش. تا بلاخره النازو تو یه اتاق دیدم که رو

تخت افتاده. خوابه یا بیهوش دیگه نفهمیدم. با هزار زور زیر بغلشو گرفتم آوردمش بیرون. که یه

لندهور جلوم سبز شد. هر کاری می کردم کنار نمی

رفت. شوخیش گرفته بود. هی اذیت می کرد. منم که الناز بغلم بود نمی تونستم کاری کنم. هر چی داد و بیداد کردم هم کسی کمکی نکرد. البته اگه با اون

سرو صدا کسی صدای منو شنیده باشه. مردک هم بدجور مست بود. از صد فرسخیشم میشد بوی زهرماری که خورده بود رو فهمید. خلاصه ناچارا النازو دراز

کردم کف راهرو با مرده گلاویز شدم. خداروشکر مست بود زیاد زوری نداشت. تا می خورد زدمش. همین که افتاد زمین النازو بغل کردم اومدم برم که پامو

گرفت. با الناز افتادم روی زمین. طفلک الناز با اینکه حقش بود اما بد خورد زمین. یه صدای آهم ازش شنیدم. اما اگه بدونی کاردم می زدی خونم نمی یومد. بلند

شدم و با لگد افتادم به جونه مرده که باز پامو گرفت انداختم زمین یهو خودشو کشید روم. داشت حالم بد می شد که از قضا نکيسا رسید برا اولین بار تو

عمرم از دیدنش اینقد خوشحال شدم که فقط می خواستم ماچش کنم. منو از دست اون مردیکه مست نجات داد. صورتش سرخ بود معلوم بود خیلی

عصبانیه. گفت: آلما رو فرستادم بیرون شمام زود برین الان پلیسا می رسن.

همین که گفت پلیسا خیلی ترسیدم. زیر بغل النازو گرفتم و با نکيسا آوردمش پایین. از اونجا که می دونستم الان کلی فکر ناجور کرده و احتمالا یه آش

درست و حسابی امشب برات می پزه گفتم قضیه رو بگم تا بیخ پیدا نکنه. واسه همین کل ماجرا رو گفتم. دیدم سرخ شدم اما نه از عصبانیت از خجالت. یهو

گفت: دستم بشکنه. متعجب نگاش کردم گفت: لطفا برین وقت کمه. دیه بقیه شم می دونی.....میگم نکيسا که چیزی بهت نگفت؟ دعوایی پیش نیومد؟

آلما سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت: نه، اصلا حرف نزدیم.

-پلیسا کی رسیدن؟

-دقیقا همین که رفتین اونام رسیدن.

-وای چه شانس! آگه نکيسا نبود معلوم نبود چی می شد؟ خدا رحم کرد. باید حتما از نکيسا تشکر کنم.

-نمی خواد وظیفه ش بود کاری نکرده.

بیتا متعجب به آلمانگریست و گفت: این تویی آلمان که نکيسا اینقد برات بی ارزش شده؟

آلمان بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت و گفت: گفتم فراموشش می کنم.

بیتا مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: مطمئن فراموشش می کنی؟

آلمان بدون آنکه جوابش دهد گفت: بشین برم یه خورده میوه بیارم بخوریم.

آلمان که از اتاق بیرون رفت بیتا لبخندی زد و گفت: دروغگو. داره وانمود می کنه فراموشش کرده.

بعد از چند دقیقه آلمان با سبدی از میوه برگشت، سبد را روی میز نهاد و گفت: بیتا چی می خوری پوست بگیرم؟

-پرتقال. یه دونه بزرگشو پوست بگیر

آلمان خندید مشغول پوست گرفتن بزرگترین پرتقال شد. بیتا کنجکاوانه پرسید: داشتی

میوادم، کوچه تون شلوغ بود. انگار یکی از همسایه هاتون اسباب کشی داشت.

-آره خونه کناریمون مال آقای کریمی بود فروخت رفت اتریش پیش پسرش. یه دو سالی بود که خونه خالی بود. تازه داریم همسایه دار میشیم. از دیروز مشغول اسباب کشی هستن. زن دایی هم رفته ببینه

آگه چیزی خواستن رودربایستی نکنن مارو خبر کنن.

-وای که این شکوفه جون چقد ماهه. همه جا دست به خیره.

آلمان کنار بیتا نشست ظرف پرتقال را به دست او داد و گفت: بهش می گم زن دایی اما بیشتر از یه مادر برام زحمت کشیده. خیلی دوشش دارم. حتی دایی که برام حسابی مایه گذاشت.

بیتا موزیانه لبخند زد و گفت: تو کلا به این خانواده یه ارادت خاص داری.

آلما شیطننت کلام او را که به نکیسا اشاره می کرد گرفت. اخم کرد و گفت: بس کن بیتا

-خیلی خب من که چیزی نگفتم.

در همیه حین گوشی بیتا زنگ خورد. از دیدن نام الناز روی صفحه گوشی اخمی کرد و جواب

داد. مکالمه اش بیشتر از یک دقیقه طول نکشید. آلما با خنده گفت: الناز بود؟

-آره دختره بی چشم و رو. حالا که خودمو کلی به آب و آتیش زدم نزدیک بود برم اداره پلیس

برام عشوه شتری میاد که چرا اینطوری آوردمش خونه؟

-دختر خاله یه تو هم نوبره به خدا.

-این آخرین باریه که کمکش می کنم بره بمیره.

-حالا حرص نزن جوش می زنی همون پسره که اسمش خداروشکر نگفتی دیگه نمیاد شرتو کم کنه.

-بچه برو. فکت سرویسه اگه چرت بگی. اسمش روزبه اس. خوبه یادم انداختی. عصر باهاش قرار

دارم. قراره منو ببره یه جای ناشناخته که مثلا یکم گپ بزنیم.

-اوه چه رمانتیک. خدا شانس بده.

بیتا با عشوه گفت: حالا ببینم چی میشه؟ هنوز هیچی معلوم نی.

-بله از عشوه های شتریت کاملاً مشخصه.

بیتا خواست به آلما حمله کند که آلما فوراً گفت: چته وحشی؟

بیتا پشت چشمی نازک کرد و گفت: وحشی خودتو..... نقطه چینو نمی گم تو کفش بمونی.

-مرض اصلاً برام مهم نی.

بیتا خندید و گفت: جدا خری. حالا ولش کن ناهار اینجا تلیم. پیر ببین زری جون چی گذاشته؟

-ای خاک تو سرت با این شکمت. لازم به رفتن نی قورمه گذاشته.

-آخ جون. دستش طلا عجب چیزی هم گذاشته.

بیتا لحظه ایی سکوت کرد بعد ناگهان گفت: راستی دیروز دانشگاه بودم اتفاقی سام پورکرمی رو دیدم. تازگیا خیلی مشکوک می زنه. خیلی سراغتو می گیره. دیروز عین سریش بهم چسپیده بود و ازت

می پرسید. حتی برنامه انتخاب واحدتم پرسید که من چیزی نگفتم.

آلما متعجب پرسید: چرا؟

-اگه اشتباه نکنم دلش گیر کرده. البته به چشم برادری خوب تیکیه.

آلما ادای خندیدن را درآورد و گفت: هه هه هه خندیدم. اصلا دلم نمی خواد حالا حالا ها به هیچ مردی فکر کنم.

-از بس خری. اما من جلوی خریتت رو اصلا نمی گیرم.

آلما لبخند زد و گفت: گمشو بچه پرو.

-ظهر بابا گشنمه بیا بریم غذای زری جونو بخوریم که داره صدام می زنه پیام بخورمش.

-تو هم که هر وقت به من می رسی گشنه. بیا بریم.

از اتاق یکراست به آشپزخانه رفتند. میز ناهارخوری را چیدند تا شکوفه و ساسان

رسیدند. ناهارشان تمام شد که سروکله نکيسا پیدا شد. با دیدن آلما نگاهش

رنگ خجالت گرفت. اما فقط سلام کرد و به اتاقش رفت. لباسش را تعویض کرد و به آشپزخانه

رفت. زری غذایش را آورد و او با ولع غذایش را خورد. از آشپزخانه

که بیرون آمد. بیتا به سوش آمد و بابت شب گذشته و کمکش تشکر کرد. اما آلما بی توجه به او

خود را مشغول تلویزیون کرده بود. نکيسا از این همه بی

توجهی حرصش گرفت. کلافه از بیتا عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت. آلما با چشم دنبالش کرد

پوزخندی زد و زیر لب گفت: حال منو بکش نکيسا خان.

بعد از رفتن بیتا، آلما خسته به سوی اتاقش رفت تا کمی استراحت کند. اما درست وقتی که می

خواست به اتاقش برود نکيسا از اتاقش خارج شد. هر دو از

سر لجبازی یا بچه بازی نگاهی تلخ تر از قهوه به یکدیگر انداختند و بی سروصدا از کنار یکدیگر گذشتند. از دو غریبه هم سرد تر.

نکیسا با کلافگی از خانه خارج شد. همان لحظه به سام زنگ زد و از او خواست تا بیاید کمی به هم صحبت کنند سام که پی به آشفتگی او برده بود خود را

سریع به او رساند. نکیسا جای دنجی کنار دریا نشست و به دریا زل زد. طولی نکشید که سام کنارش نشست. و گفت: انگار بدون اینکه به آب بزنی تو دریا غرق شدی.

- کلافه ام سام نمی دونم چرا؟

سام به چهره همیشه سخت او نگریست و گفت: حتما یکی پیدا شده پا رو دمت گذاشته. نکیسا آهی کشید و گفت: پیدا بود من ندیدمش. بدجور هم داره پا رو دمم می زاره. همه معاملاتم بهم خورده. سام یه بچه شیر تبدیل به یه شیر شده. و قصد کرده منو با تمام توانش بزنه زمین.

سام لبخند زد و گفت: چه پر دل و جرات! آفرین!

- آره یه آدم ترسو حالا خیلی قوی و محکم شده و من دارم ضعیف میشم.

- ضعیف نشدی داره باورت عوض میشه.

نکیسا با حرص گفت: من اینو نمی خوام. نمی خوام این باور عوض بشه. می خوام همین جور بمونه. دست تو نیست بیخود داری سعی می کنی.

نکیسا مستقیم به سام نگریست و گفت: چرا سعی نکنم؟

سام با یادآوری چهره دختر محبوبش لبخند زد و گفت: چون بی فایده اس. چون پیروز که نمیشی برعکس اونقد غرق میشی که فقط همون یه نفر می تونه نجات بده.

نکیسا با دقت به او نگریست و گفت: داری به اون فک می کنی؟

سام سرش را تکان داد و گفت: آره، همه ی زندگیم شده فکر کردن به اون.

—حس قشنگیه؟

سام با خنده گفت: شوخی می کنی؟ پسر محشره. حس پرواز داری.

—و اگه ردت کرد؟ اگه نخواستت؟ اگه یکی دیگه رو داشته باشه؟

— می شکنم نکیسا، خورد میشم اما دیدن خوشبختیش شادیش آرومم می کنه.

—

—امیدوارم هیچ وقت این اتفاق نیفته.

سام لبخند زد و گفت: منم امیدوارم.

نکیسا عمیقا آرزو کرد که آنچه در دلش است آنچه نباشد که فکر می کند.

فصل نهم

گوشیش زنگ خورد. خواب آلود گوشی را برداشت و پاسخ داد و گفت: الو

صدای بیتا خواب را از سرش پراند: خفه شی دختر کجایی؟ مگه کلاس نداریم؟ الان رضایی میاد حقتو می زاره کف دستت. خوبه خودت می شناسیش.

آلما دستپاچه گفت: خواب موندم الان خودمو می رسونم. خداحافظ

گوشی را قطع کرد و در عرض ۵ دقیقه همه کارهایش را کرد و به طبقه پایین آمد شکوفه با دیدنش گفت: کجا آلما؟ بیا صبحونه.

—ممنون زن دایی. کلاسم خیلی دیر شده باید خیلی زود خودمو برسونم.

—حداقل یه لقمه بخور ضعف می کنی.

آلما در حالی که به سمت در ورودی می رفت گفت: تو بوفه دانشگاه یه چیزی می خورم.

آلما به سرعت به سوی اتومبیلش رفت اما با دیدن پنچری چرخ جلو آه از نهادش بلند شد. با حرص و عصبانیت لگد محکمی به چرخ جلو زد و گفت: خدا لعنتت کنه. حالا چطور

خودمو برسونم؟

در همان حال نکिसا اتومبیل زیبایش را از پارکینگ بیرون آورد. از دیدن آلما خبیثانه لبخندی زد. برایش بوقی زد و گفت: اگه دیرت شده می رسونمت.

آلما با طعنه گفت: آخه خدایی نکرده تو دیرت میشه.

نکيسا کنایه حرفش را گرفت اما بی توجه گفت: اشکالی نداره مگه عجله نداری خب بیا دیگه.

آلما با صدای بلندی گفت: جهنمو ضرر باهات میام.

نکيسا به زور جلوی خنده اش را گرفت. چون مسبب پنچری چرخ جلو خودش بود. آلما سوار شد و نکيسا به سرعت از خانه خارج شد و به سوی دانشگاه آلما رفت. آلما بی توجه

به او از پنجره به بیرون می نگریست. نکيسا زیرچشمی نگاهش کرد. هنوز هم بعد از گذشت یک ماه و چند روز نمی توانست سردی بیش از حد آلما را درک کند. از اینکه توجه

و گرمی او را از دست داده بود حس بدی داشت. از سکوت آلما بیزار بود. بلاخره هم طاقت نیاورد و گفت: آلما؟

صدا زدنش به قلب آلما نشست و ناخودآگاه بدون آنکه از مغزش دستور بگیرد گفت: جانم!

نکيسا متعجب نگاهی به او انداخت و آلما متعجب تر از او با خشم و غضب خود را در دل سرزنش کرد. اخمی روی چهره نشاند و گفت: چیه؟

-چته؟ چرا عصبانی میشی؟

-حرف تو بزن نکيسا. من عصبی نیستم. اگه حرفی نداری بزار به حال خودم باشم.

نکیسا باز هم تعجب کرد. هیچ کنجکاوی و شور و نشاطی در کلام آتما نبود. یعنی مقصر همه این ها خودش بود؟

یعنی تا این حد دختر جوان را خورد کرده بود که کار به اینجا کشیده بود؟ اما حداقل می توانست یکی از رفتارهایش را جبران کند. با ملایمت گفت: می خواستم

بابت اون شب که تو مهمونی بهت سیلی زدم عذر بخوام خیلی تند رفتم.

آتما متعجب به سوییش برگشت و گفت: نکیسا صالحی معذرت خواهی هم بلده؟!

نکیسا خیلی جدی گفت: بله بلده اما نه همیشه فقط در موارد خاص

-و الان تو به یه مورد خاص برخوردی؟

-آره یه مورد کاملا خاص.... خب تو خیلی خاصی

آتما که هر لحظه تعجبش مضاعف می شد گفت: خوبی؟! انگار امروز داری هزیون میگی؟

لبخندی کمرنگ روی لبهای نکیسا نشست. چقدر بد بود که حالا با به کار بردن آن جملات ساده

آتما او را به هزیان گفتن متهم می کرد. با صدای گرفته

گفت: خیلی خوبم خیلی.

آتما رویش را به پنجره کرد و گفت: پس چرا حالا خوبی؟ چرا حالا؟

نکیسا صدایش را شنید. غم صدایش را درک کرد. قلبش فشرده شد سکوت کرد. دیگر حرفی تا

رسیدن به دانشگاه نزدند. آتما را که پیاده کرد به سرعت از او دور

شد. سری به اداره زد. برای آن روز مرخصی گرفت. و به پاتوق همیشگیش کنار دریا رفت. لب دریا

نشست و به فکر فرو رفت. قبول داشت که دیگر آن نکیسای

سرسخت نیست. دیگر مقاوم و ضدضربه در مقابل آتما نبود. نمی دانست چه شد؟ از کجا شروع شد

که همه چیز جور دیگری رقم خورد؟ آتما هم دیگر آن دختر

ضعیف و کمروی سابق نبود. سرد و محکم شده بود. از او رو برمی گرداند. با او همکلام نمی شد. فرار می کرد. خود را مخفی می کرد. از هر برخوردی جلوگیری می کرد. ساده و راحت بدون کمترین تماسی از کنارش می گذشت. بی تفاوت انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و نکیسایی وجود ندارد. همه چیز از روزی شروع شد که آلمانگستر نامزدی را از انگشتش در آورد و گفته بود نمی گذارد پشش بزنند خودش او را پس می زند. آنجا غرور دختر جوان را دید. قلب شکسته اش را دید. بغضش را دید. آنجا بود که حس نکیسا تغییر کرد. نفرتش روز به روز کم رنگ تر شد. و حالا حسی غیر از نفرت داشت. حسی مخلوط از

نگرانی، خواستن، عصبانیت، دوست داشتن، نیاز، هیجان و گرمی بود. حسی که به شدت از آن وحشت داشت. یک عمر پيله نفرت را دور خود تنیده بود. و حالا در عرض یک ماه این پيله پاره شده بود. و پروانه ایی از آن خارج شده بود که به جای نفرت چیز دیگری به ارمغان داشت. چیزی خارج از توان غرور او!! کلافه زیر لب گفت: چه اتفاقی افتاد؟ من که دلم دست خودم بود. خیلی مواظبش بودم. مثل فولاد آب دیده کرده بودم. بهش هشدار دادم دل نبنده. اما حالا چرا دقیقا دست گذاشته رو کسی که نباید دست می زاشت؟ آخه این چه قانونیه خدا؟ چرا داری با غرورم بازی می کنی؟

یک آن به شدت موهایش را کشید. و با صدای بلندی رو به دریا گفت: نه من دوسش ندارم، خیالاتی شدم، زده به سرم. آره تازگی خیلی بهش فکر کردم خل شدم. فکر می کنم خبریه. نه می دونم هیچی نیست. من همونم. نکیسا صالحی. کسی که عاشق نمیشه. آره من همونم.

ناگهان صدای دختری توجه اش را جلب کرد. دختری با پوششی سیاه رنگ رو به دریا گفت: خودتو آزار نده. دلی که از دست رفته اینجوری به دست نیاید. فقط خودتو بیشتر اذیت می کنی.

نکیسا برگشت و با حالت خاصی نگاهش کرد. دختر جوان بی توجه به نگاه او دستهایش را درون سیویشرتش کرد به آب خیره شد و گفت: منم فکر می کردم

می توئم اینجوری خودمو گول بزنم. مرتب فرار می کردم. اما بیشتر غرق می شدم. بیشتر گرفتار می شدم. تا جایی که بدون اون نفس کشیدنم برام سخت بود. اما دیر فهمیدم. دیر از خریدم اومدم بیرون.

دختر جوان لحظه ایی سکوت کرد. بغض سنگینش را به زحمت قورت داد و گفت: وقتی به خودم اومدم که اسیر همین آب شد. با دوستاش رفته بودن گردش

اما هیچ کدوم برنگشتن. تو دریا غرق شدن. فقط این بدشانسی من بود که جسد همه شون پیدا شد الا عزیز من. یک ساله از این ماجرا گذشته و من هر روز

اینجام. تا ببینم که آب کی می خواد امانتی منو پس بده.

نکیسا متأثر از شنیدن حرفهای دختر جوان گفت: متاسفم.

دختر جوان به سویس برگشت لبخندی به رنگ غم رویش پاشاند و گفت: کاش می شد تاسف خورد.

دختر جوان از کنارش رد شد و گفت: سعی نکن فراموش کنی. سعی کن عاشق باشی فقط.

دختر جوان که دور شد. نکیسا آهی کشید و بلند شد. رفت و سوار اتومبیلش شد. کمی در شهر چرخید و بعد خسته زودتر از همیشه به خانه برگشت. شکوفه

از دیدنش تعجب کرد و گفت: زود برگشتی؟

-مرخصی گرفتم امروز یکم کار داشتم.

شکوفه متوجه لحن غم گرفته او شد. اما به رویش نیاورد و گفت: خوب شد زود اومدی. امشب آقا شاپور با خانواده ش برا شام میان. یکم استراحت کن بعد برو

برامون خرید کن.

-حالا کو تا شب عصر هر خریدی دارین انجام میدم.

-خیلی خب انگار خیلی خسته ایی.

-معذرت مامان

-عزیزم برو استراحت کن.

نکیسا به اتاقش رفت.رویس تختش دراز کشید.ساعد دست راستش را روی پسشانش

نهاد.خسته بود.خیلی هم خسته بود.اما نه خسته بدنی خسته

روحی بود.همه ی باورها و معاملاتش بهم ریخته بود.گیج از احساسهای متفاوتی که داشت.تنها

چیزی که در میان همه احساسهایش مهم بود غرورش بود.همیشه سرکش و مغرور بود.و حالا به

هیچ وجه نمی خواست غرورش را خورد کند.اما این احساسهای لعنتی را چه می کرد؟

حرص و غیظ گفت:

-آخه دختر تو رو به من سنن،،چیکار به من داری؟موندنت دردسره رفتنتم دردسره.بودنت عذابه

نبودنت مصیبت.

اما می دانست این شکواییه ای مسخره است.چون آلما روحش هم از این احساسهای تازه ی او

خبر نداشت.آلما خودش را برای همیشه از زندگی او کنار

کشیده بود.اما حالا برعکس شده بود.نکیسا حالا دست و پا می زد تا وارد زندگی آلما بشود.در

صورتی که آلما تردش کرده بود.غلطی روی تختش

زد.چشمانش را روی هم نهاد و سعی کرد بخوابد.اما طرح چشمان سرد و یخی آلما روی سینمای

چشمانش نشست.ناخواگاه وجودش سرد شد.چقدر از

این نگاه سرد متنفر بود.ولی مقصر خودش بود.خودش ان نگاه گرم و زیبا را به این کوه یخ تبدیل

کرده بود.پس حالا نباید از کسی غیر از خودش شکایت می

کرد.زیر لب نالید:آلما نکن تو رو خدا نکن.داری بیچاره ام می کنی.

اما چه کسی بود که صدایش را بشنود؟آهی کشید و گفت:خدایا کمکم کن.

ساسان با صمیمیت گفت: خیلی خوش اومدی شاپور جان.

شاپور (عموی آلما) لبخند زد و گفت: تو که قابل نمی دونی بیای طرف ما.

ساسان گفت: این چه حرفیه؟ اینجا هم مال شماست.

شاپور به چهره گرفته نکिसا نگاه کرد و گفت: سرگرد ما حالش چطوره؟

نکيسا لبخند زد و گفت: بد نیستم می گذرونیم.

-به خیر و خوشی بگذرونی پسر.

زهرا (همسر شاپور) گفت: خیلی وقت بود شما نیومدین طرف ما. گفتیم ما بیایم یه حالی

بپرسیم. دلمون پوسید به خدا.

ساسان شرمنده شد، شکوفه جواب داد: کم لطفی از ما بوده.

شاپور به آلما که مشغول صحبت با فرزانه و فرشته (دختر عموهای آلما) بود گفت: تو چیکار می

کنی عمو جان؟

آلما توجه اش را به عمویش داد و گفت: دانشگاه خونه همین.

-درسا چطوره؟

-بد نیست باهاش سر می کنم، خدا روشکر ترمای آخرم دیگه.

فرزانه گفت: خوش به حال من که زود لیسانسمو گرفتم.

نکيسا نگاهی به آلما انداخت موزیانه و به عمد به فرزانه گفت: این زرنگی شما رو می رسونه فرزانه

خانم.

فرزانه لبخند شیرینی زد و گفت: ممنون.

آلما با آنکه ناخواه از حسادت سوخت با این حال به سردی به نکيسا نگاه کرد و

پوزخندی زد. فرشته گفت: فرزانه جهشی خوندنش تو مدرسه

کمکش کرد.

فرزانه چشم غره ایی به فرشته رفت که زهرا گفت: دخترام خدا رو شکر هر دو درس خونن.

نکیسا با بدجنسی به آتما لبخند زد. آتما رویش را برگرداند. و با حرص زیر لب گفت: سواستفاده چی.

طولی نکشید که مردها مشغول صحبت خود شدند. زهرا و شکوفه هم با هم مشغول صحبت شدند. آتما هم همراه دختر عموهایش به حیاط رفت. آفتاب هنوز

کمی روی حیاط جا خوش کرده بود. آتما آنها را به سوی باغچه یه زیبایش برد تا آخرین نوع کاکتوسی که کاشته بود را نشانسان بدهد. فرزانه با دیدن آن همه

کاکتوس لبخندی زد و گفت: میگن آدمایی که از کاکتوس ها خوششون میاد آدمای خاصی هستن.

فرشته ادامه داد: خاص با علایق عجیب!

آتما نگاه نوازشگرش را به کاکتوس هایش دوخت و گفت: مته بچه های منن. عاشقشونم.

صدای نکیسا توجه هر ۳ را جلب کرد که گفت: شگفت انگیزه که یه آدم فقط دست رو چیزای خاص می زاره.

آتما تند و تیز نگاهش کرد. متوجه کنایه اش شد که خودش را خاص معرفی کرده بود که آتما دست رویش گذاشته بود. آتما در جوابش گفت: بله ولی چیزای

خاص واقعا خاص نیستن. فقط شکل خاص بودن رو دارن. و گرنه از درون از معمولی هم معمولی ترن.

اخم روی چهره ی نکیسا نشست. با غیظ گفت: چشم بصیرتت اشتباه دیده پسرعمو

فرزانه و فرشته متعجب به آن دو نگریستند. می دانستند که آن دو دیگر نامزد نیستند. اما فکر نمی کردند تا این حد از هم کینه داشته باشند.

آتما در جوابش گفت: نخیر من کور بودم کاش فقط یه اشتباه بود.

نکیسا خواست دهان باز کند که فرشته فوراً گفت: دعوا سر چیه؟ کاکتوسا؟

هرسه متعجب به او نگاه کردند. یک دفعه همگی خندیدند. فرزانه به پشت کمر فرشته زد و گفت: خوشم میاد گاهی خوب حرفایی می زنی.

فرشته متعجب گفت: مگه چی گفتم؟!

فرزانه گفت: ولش کن خواهری

نکیسا گفت: خیلی خب خانمای محترم حاضرید منو برای خرید کردن همراهی کنید؟

فرشته فوراً گفت: چرا که نه؟

فرزانه هم موافقتش را اعلام کرد

اما آتما فوراً گفت: شما برین من منتظر تون می مونم.

نکیسا وا رفت. تمام مقصودش از این پیشنهاد همراهی آتما بود. فرزانه دست آتما را کشید و

گفت: حرف اضافه زن آتما، الان میری لباسشو عوض می کنی با ما

میای.

آتما اخم هایش را درهم کشید و گفت: من حوصله بیرون رفتن ندارم.

فرشته گفت: حالا تو بیا، من مطمئنم آقا نکیسا کاری می کنه که خوش بگذره.

آتما نگاه سردش را به چشمان منتظر نکیسا ریخت. چشمان گرم نکیسا سستش کرد و گفت: پس زود برگردیم.

آتما زود به اتاقش رفت. لباسهایش را عوض کرد و به آنها پیوست. آتما دیرتر از همه روی صندلی

عقب نشست. نکیسا با اخم گفت: مگه من راننده تونم همتون

عقب نشستین؟

فرزانه به پهلوی آتما زد و گفت: پاشو برو جلو بشین. راست میگه زشته. در ضمن پسر دایی توئه نه ما.

آلما تلخ ترین نگاهش را به نگاه شیطنت آمیز نکيسا ریخت و پیاده شد و جلو نشست. نکيسا سرخوش حرکت کرد. آلما بی توجه به او از پنجره به بیرون خیره شد. نکيسا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: خانما موافقید اول بریم بازار یه خورده خرید کنیم بعد بریم یه چرخی تو شهر بزنیم؟

فرشته گفت: عالیه بریم.

نکيسا به سمت بازار رفت. خریدهایش را به کمک دخترها انجام داد. هر چند آلما نه کمکی کرد و نه حتی از اتومبیل پیاده شد. نکيسا و دخترها که سوار شدند

گوشی آلما زنگ خورد. آلما از دیدن اسم کیان لبخندی زد و جواب داد: الو کیان سلام خوبی؟

.....

-سلامتی. تو چطوری؟ خوش می گذره؟

.....

-نه من بیرونم، عمو شاپور اومده با دخترا و نکيسا بیرونیم.

.....

-نه بابا مراحمی. چرا که نه بیا

.....

-کجایی مگه؟

.....

-خیلی خب خودمونو می رسونیم

.....

-نه بابا این چه حرفیه؟ دیوونه ایها.

.....

-آره باشه حتما

.....

-قربانت خدا حافظ

تلفن را که قطع کرد متوجه نگاه سخت و نامهربان نکिसا شد. پوزخندی زد و رویش را برگرداند. نکيسا پرسید:

-کیان بود؟

آلما به طرفش چرخید بی تفاوت نگاهش کرد و گفت: باید بگم؟

نکيسا با خشم نگاهش کرد. این همه سرسختی و لجبازی از آلما بعید بود. فرزانه و فرشته ترسیده به آنها نگریستند. چون هر لحظه امکان می دادند که آن دو دعوایشان شود. آلما با جدیت گفت: برو خونه. مهمون دارم.

نکيسا با لحنی مسخره گفت: مهمونت حتما کیانه نه؟

-دلیلی نمی بینم توضیح بدم. اگه می تونی منو برسون اگه نمی تونی منو پیاده کن تاکسی می گیرم خودم میرم.

نکيسا از زور عصبانیت دندانهایش را روی هم فشرد. و بدون حرف به سوی خانه رفت. وارد خانه که شدند آلما به سرعت پیاده شد و به داخل رفت. از دیدن کیان

که گرم مشغول صحبت با شاپور بود لبخند زد و با سروصدا سلام کرد. کیان با دیدنش چشمانش برق زد. لبخند زد با آلما دست داد و احوالپرسی کرد. نکيسا

هم با دخترها داخل شد. نکيسا با دیدن کیان حس ناخوشایندی در درونش پیچید. هر چند می دانست چیزی بینشان نیست و کیان آلما را به چشم خواهرش

می دید اما چون احساس می کرد با هر بار آمدنش آتما را از او می گیرد. ترجیح می داد کیان کمتر بیاید. بزور لبخندی زد و دست داد. و احوالپرسی کرد. شاپور

نگاهی به آتما کرد و گفت: آتما جان!

آتما توجه اش را به عمویش داد و گفت: بله عمو جان.

شاپور لبخند زد و گفت: ما تعطیلات عید میریم اصفهان خونه خواهر زهرا. یه جای خالی داریم.

لحن شیطنت آمیز شاپور لبخند را به لب آتما آورد. با هیجان گفت: یعنی.....

آتما برگشت به ساسان نگاه کرد. ساسان با اطمینان سرش را تکان داد. آتما با هیجان جیغی

کشید. و به سوی شاپور رفت. و گفت: وای عمو یعنی منم بیام؟

شاپور دست متحرک آتما را گرفت و گفت: آره فکر کردم شاید دلت یه سفر بخواد. با داییتم حرف زدم میایم دنبالت می ریم.

نکیسا شوک زده از این حرفها فقط به آنها نگاه کرد. باور نمی کرد که آتما بعد چندین سال که

تعطیلات عید در کنارش بود حالا امسال تنهانش می

گذاشت. می رفت که تنهایی خوش باشد؟ پس خودش و مادر و پدرش چه می شد؟ آتما لحظه ایی

به قیافه متعجب و عصبی نکیسا نگریست. با بدجنسی

لبخندی زد و گفت: بهتر از این نمی شه عمو. واقعا دلم یه سفر می خواست.

فرزانه با شوق گفت: عالیه که تو هستی آتما. خاله فاطمه دختر نداره آدم حوصله ش سر میره.

زهرا چشم غره ایی به فرزانه رفت. آتما بعد از اینکه از عمویش تشکر کرد سر جایش کنار کیان

نشست. کیان لبخند زد و آرام گفت: برات خوشحالم. واقعا بعد از

تمام این درگیریا یه سفر احتیاجت بود.

آتما به همان آرامی گفت: آره، دوس داشتم برم سفر. اما نمی دونستم برنامه دایی چیه برا

امسال؟ بعدم دوس نداشتم مزاحمشون بشم یا مجبورشون کنم.

چرت نگو آتما تو دختر دایی ساسانی. دیگه اینارو نگی ناراحت میشه.... خودم مخلصت بودم آتما خانم. تا کیان هست غصه هیچی رو نخور.

آتما لبخندی از ته دل زد و گفت: ممنونم کیان

تشکر نداره دختر خوب. وظیفه مه.

آتما سرش را تکان داد و گفت: چرا شقایق نیومد؟

تو که می دونی همش مطبه. ول نمی کنه.

شاپور نگاهی به ساسان انداخت و رو آتما گفت: آتما جان، می خواستم باهات حرف بزنم، موافقی تو حیاط قدم بزنیم؟

آتما فوراً بلند شد و گفت: بله بریم.

هر دو باهم از ساختمان خارج شدند. شاپور نگاهی به آتما انداخت و گفت: خیلی تعجب کردم وقتی شنیدم نامزدیتو با نکिसا بهم زدی. هر چی فکر کردم به

نتیجه ایی نرسیدم. در نظر من نکيسا یه مرد ایده اله و حالا متعجبم چطور این نامزدی بهم خورد.

آتما با اینکه جا خورد اما می دانست شاپور منتظر یک توضیح است. گفت: عمو جون، هنوزم نکيسا مرد ایده الیه، اون هیچی کم نداره. اما ما متفاوتیم. بنظر من

اول این تفاوتها رو ندیدم. اما بعد از نامزدی درک کردم و قبل از اینکه مراسم عقد برگزار بشه تصمیم گرفتم از هم جدا شیم به نظرم اینجوری بهتره.

دخترم این زندگی خودته. تو می خوای یک عمر زندگی کنی اما فکر نمی کنی عجلولانه تصمیم گرفتی؟ فکر نمی کنی حق نکيسا نبود که اینجوری نادیده

گرفته بشه؟

پوزخندی روی لبهای آتما نشست. کسی که کنار گذاشته شده بود، کسی که نادیده گرفته شد آتما بود نه نکيسا. اما حتی حالا هم که از هم جدا شده بودند

باز هم آنقدر عاشقش بود که او را جلوی عمویش خورد نکند. بنابراین گفت: بله حقش نبود اما تفاوتها مونو نمی تونستم نادیده بگیرم. من بابت این موضوع متاسفم اما نکيسا اينقد بزرگه که منو درک کنه.

-اما من امروز متوجه شدم که ناراحته. فکر می کنم هنوز قضیه رو حل نکرده.

بار دیگر پوزخند بود که روی لبهای آلمان نشست. می دانست همه ی حرص و ناراحتی نکيسا بخاطر این بود که در راه حرصش را درآورده بود. و گرنه نکيسا از این جدایی خوشحال بود نه ناراحت.

-نه عمو جان اون خیلی وقته قضیه رو حل کرده. شاید واسه یه چیز دیگه ناراحته.

-نمی دونم شاید. بهر حال تو هم مثل فرزانه و فرشته ایی دخترم. خونه ی من خونه توئه. اگه احساس می کنی تو این خونه که نکيسا رفت و آمد داره نمی

تونی بمونی قدمت سر چشم بیا پیش خودم. نگران ساسان هم نباش خودم باهاش حرف می زنم. یک لحظه از ندیدن نکيسا دلش گرفت. درست بود که از هم جدا شده بودند و دیگر هیچ ارتباطی باهم نداشتند. اما همین که او را هر روز می دید دلخوشیش

محسوب می شد.

-ممنون از لطفتون عمو جون. اما حضور نکيسا منو اذیت نمی کنه. من راحتم خیالتون راحت. هر وقت احساس ناراحتی کردم میام پیشتون.

-راحتی تو مهمتره دخترم. هر جا راحتی زندگی کن.

آلمان سرش را تکان داد و لبخند زد. عمویش شاپور را از هر کسی بیشتر دوست داشت. بسیار منطقی و با درک بود. دست شاپور را در دست گرفت و

گفت: ممنونم عمو جون برای همچی.

شاپور لبخندی زد پیشانیاش را بوسید و گفت: تو دخترمی. عزیز دلمی.

آلما شاد از این هم صحبتی با عمویش به سالن برگشت. دیگر در تمام طول مدت آن شب هر کس حرفی زد و خوش گذراند.

فصل دهم

بیتا تکه ای کیک با ولع در دهانش نهاد و گفت: به جاهای خوب خوب رسیدیم.

آلما چشمکی زد و گفت: حتما اسم بچه هاتونم انتخاب کردین؟

بیتا جرعه ای چای نوشید و گفت: تا چشت دربیاد بچه پرو.

آلما خندید و گفت: خیلی خیلی این روزبه بیچاره چه ها که از تو بکشه.

- عزیزم اون می دونه که دست رو چه جواهری گذاشته.

- اوه کی میره این همه راهو. کم خودتو تحویل بگیر... حالا قضیه کی جدی میشه؟

بیتا با دستمال دور دهانش را پاک و گفت: منو روزبه به این نتیجه رسیدیم که می تونیم یه زندگی

خوب رو داشته باشیم. راستش خیلی پسر خوبیه و تقریبا

هر چی از یه مرد رو می خوام داره.

- پس یه شیرینی توپ رو افتادیم.

- فکر کنم آره، تصمیم گرفتیم تا قبل عید عقد کنیم که تعطیلات بدون دغدغه پیش هم باشیم.

- خیلی عالیه. پس وقت آنچنانی واسه خرید و این چیزا ندارین.

- آره امشب دو خانواده جمع می شن که تاریخ عقد رو مشخص کنن. از فردا هم بریم دنبال خرید

و بقیه کارا. آلما خانم تو هم باید همه جا باهام باشی. یه دونه

خواهر که بیشتر نداریم.

آلما لبخندی بغض آلود زد و گفت: نگو تو رو خدا دلم گرفت. الانم اشکم درمیاد.

- لوس نشو، حالا انگار قراره کجا برم؟ خب تو همین بوشهر می مونم فقط خونه م تغییر می کنه.

۱- بیتا برو بمیر حیف من که احساسات خرج تو کنم.

–خب نکن. دیوونه ای دیگه.

آلما ضربه ایی به بازویش زد و گفت: پاشو بریم سر کلاس جا خوش کردیا.

بیتا همین که بلند شد از دیدن سام ابرویی بالا انداخت و با شیطننت لبخند زد. آلما از دیدن سام

حالتی بی تفاوت به چهره اش داد. سام با خوشرویی با دو

دختر سلام و احوالپرسی کرد و مشغول صحبت با آلما شد. بیتا با انگشت اشاره به پهلوی آلما زد و

با لبخند آن دو را ترک کرد. سام نیز از فرصت استفاده کرد و

تا رسیدن به کلاس در مورد هر موضوعی با او حرف زد.

آلما با شوق صورت شکوفه را بوسید و گفت: یه خبر توپ دارم زن دایی.

شکوفه پرتقالی برداشت و گفت: بشین ببینم چه خبری داری؟

آلما روبروی شکوفه روی مبل تکی نشست و گفت: بیتا هم پرید. قراره قبل عید عقد کنه. از فردا

هم با نامزدش میرن خرید که من سرجهایم دیگه باهاشون

میرم.

–چه خبر خوبی! بیتا دختر خوبیه مطمئنم انتخاب خوبیم کرده.

–آره روزبه خیلی پسر متین و موقریه. یه بار دیدمش واقعا به بیتا میاد.

–خداروشکر. خوشبخت بشن....آلما؟

–جانم زن دایی

شکوفه به چهره شاد او نگریست و گفت: می دونم خیلی گذشته اما می خوام بدونم خوشحالی؟

آلما با درک منظور شکوفه چهره اش سرد و گرفته شد و گفت: خوشحال نیستم اما ناراحتم

نیستم.

- یعنی می تونی یه زمانی نکिसا رو ببخشی؟

- کاری نکرده که ببخشمش.

- تو دل بزرگی داری آتما!

- بزرگ بود زن دایی اما الان خیلی کوچیک شده، خیلی.

شکوفه غم نگاه آتما را درک کرد. به سويش خم شد دست او را در دستان گرم خود گرفت و گفت:

- تو و نکيسا بچه های منید. دلم نمی خواد هرگز ناراحت ببینمتون.

آتما لبخندی از سر اجبار زد و گفت: خیالتون راحت من ناراحت نیستم.

شکوفه زیر لب گفت: خدا کنه.

اما خیلی زود برای آنکه جو عوض شود لبخند پرنشاطی زد و گفت: همسایه های جدیدمونو دیدی؟

- نه کی هستن؟

- خانواده خوبی هستن. اتفاقا برای باب آشنایی می خوام این هفته برای شام دعوتشون کنم. یه زنو

و شوهرن که فقط یه دختر دارن. مثل اینکه یه پسر داشتن

چند سال پیش فوت رده. دخترشون فک کنم هم سن و سالای تو باشه. دختر زیبا و خانمی به نظر میاد.

آتما با لبخند گفت: زن دایی این همه اطلاعاتو از کجا آوردین؟

شکوفه خندید و گفت: کلاغا... چند باری خانم کریمی رو تو کوچه دیدم. باب آشنایی پیش

اومد. دخترشم یه بار تو ماشین دیدم

- آها، خوبه پس دعوتشون کنید.

- آره فکر کنم برای تو هم بد نباشه یه دختر هم سن و سالت همسایمونه. هر وقت حوصله ات

سررفت برید و بیاید.

-آره، خیلیم خوبه.

آلما با فکر اینکه دختری هم سن و سال خودش در همسایگیش هست که می توانست لحظه های کسل کننده اش را با او برطرف کند و موجب دوستی شود لبخند زد و از شکوفه تشکر کرد و به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند.

آلما کلافه گفت: خفه مون کردی بیتا، خب یکی رو انتخاب کن دیگه. حالا مگه این چشه؟

بیتا با تحقیر به لباس قرمز رنگ نگاه کرد و گفت: خیلی ساده اس بابا

-بیتا فقط بمیر با این سلیقه خرکیت.

روزبه از مشاجره آن دو لبخند زد و گفت: بیتا خانوم اجازه میدی من لباستو انتخاب کنم؟

بیتا لبخند بانمکی زد و گفت: البته

روزبه همراه دو دختر جوان دوری در پاساژ زد و بلاخره مقابل لباس شیری رنگی که پشت ویتترین چشمک می زد ایستاد و گفت: چطوره؟

بیتا خریدارانه به لباس نگاه کرد. لباسی بلند با آستین سه ربع که فقط در قسمت کمرش نوعی منجوق دوزی به شکل گل ستاره ایی بود. اما کمرب و پوشیده

بود. هر چند به نظر بیتا لباس زیاد جالب نبود اما به سلیقه روزبه احترام گذاشت و گفت: بریم امتحانش کنیم

آلما نفسی از آسودگی کشید. همگی داخل شدند. چند دقیقه بعد بیتا با لباس به اتاق پرو رفت. طولی نکشید که با لبخند از اتاق بیرون آمد و گفت: چطوره؟

آلما ذوق زده گفت: عالیه دختر چقد خوشگل شدی.

روزبه نگاه خاصی به بیتا انداخت که بیتا از خجالت سرخ شد. روزبه لبخند زد و گفت: قشنگه، نظر خودت چیه؟

بیتا که اصلا فکر نمی کرد این لباس اینقدر خوب به تنش بنشیند گفت:خوبه،قشنگه.

روزبه با تردید گفت:پس برش داریم؟

بیتا سرش را تکان داد و به اتاق پرو رفت تا لباسش را عوض کند.روزبه هم پول لباس را حساب کرد..... خریدهایشان تا ظهر طول کشید از آنجا به رستوران

رفتند و غذا خوردند.تا عصر کمی در شهر چرخیدند و باز تا حدود ۹ شب کل بازار را زیر و رو کردند و در آخر هر سه خسته به خانه برگشتند.

جرعه ای از چایش را نوشید که صدای شکوفه را شنید:امشب خانواده آقای کریمی همسایه جدیدمونو بری شام دعوت کردم،خونه باشین خصوصا تو نکيسا.

نکيسا با اعتراض گفت:مامان من که شب اکثرا خونه ام.

-عزیزم یادآوری کردم که جایی برنامه نزاری،زشته برای اولین بار میان

ساسان لبخند زد و گفت:با این تاکیدی که تو می کنی هیچکدوم یادمون نمیره

شکوفه رو به آلما که با آرامش مشغول خوردن صبحانه اش بود گفت:عزیزم تو هم امشب خونه باش،میدونم مشغول خرید برا بیتا هستی اما تونستی عصر

خونه باش.

-نگران نباشید زن دایی،خریدا تموم شده،فعلا دنبال تالار برا مراسم هستن.

-پس امروز خونه ایی؟

-نه کلاس دارم اما زود میام که بهتون کمک کنم.

شکوفه لبخندی از سر رضایت زد.نکيسا زیر لب گفت:خودشیرین!

آلما مستقیم و با اخم نگاهش کرد و با صدای آرامی گفت:معلومه

نکیسا متعجب نگاهش کرد. فکر نمی کرد صدایش را شنیده باشد. ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نشست. آتما اما بدون توجه به او از سر میز بلند شد از همگی خداحافظی کرد و به دانشگاه رفت.

لباسی به رنگ قهوه ای شکلاتی پوشیده بود. موهایش را زیر شال سفید رنگش پنهان کرد و از اتاقش خارج شد. صدای سلام و احوالپرسی را که شنید متوجه شد که مهمانان آمده اند. به آنها پیوست و خیلی موقر و متین سلام و احوالپرسی کرد. آقای کریمی مردی که شاید ۵۰ ساله بود با پوستی گندمی و چشمانی ریز و صورتی تپل در کنار ساسان جای گرفت. خانم کریمی زنی لاغر و قد بلند که چهره اش مهربان و دوست داشتنی بود با لبخندی که چال گونه اش را نشان می داد و او را زیباتر از قبل می کرد در کنار شکوفه نشست و در آخر سیما تنها فرزند خانواده کریمی با پوستی گندمی و چشمانی درشت که بی شک از مادرش به ارث برده بود و چال گونه ی دلربایش متین و آرام روی مبل دو نفره نشست. و با کنجکاوی زوایای خانه همسایه شان را با چشم بررسی می کرد. آتما با لبخند کنارش نشست و گفت:

-به نظرت خونمون چطوره؟

سیما که غافلگیر شده بود گفت: هان....چی؟.....خوبه قشنگه!

آتما خندید و گفت: چیه؟ چرا هول شدی؟ فقط یه سوال بود.....به اینجا خوش اومدی. من آتما هستم و تو؟

سیما لبخند زد و گفت: من سیمام

-اوه چه اسم باحالی زن دایی گفت هم سن و سالیم؟

سیما متعجب گفت: زن دایی؟ مگه ایشون مادرت نیست؟

آلما با آرامش گفت: نه، من پیش خانواده داییم زندگی می کنم. پدر و مادرم فوت شدن.

- واقعا متاسفم

- ممنون نگفتی چند سالت؟

- من ۲۱ سالمه اردیبهشت ۲۲ سالم میشه.

- پس یه سال از من کوچیکتری، من الان ۲۲ سالمه. فکر کنم دانشجو باشی نه؟

- نه دانشجو نیستم، از بچگی می رفتم کلاس زبان انگلیسی تا مدرکمو تو آموزشگاه گرفتم و الان دارم تو همون آموزشگاه تدریس می کنم.

- چه عالی! اما چرا نمیری ادامه بدی فرصت خیلی خوبیه؟!

- اتفاقا به فکرش هستم، فعلا دارم کتاب می خرم و شروع کردم به مطالعه که امسال کنکور بدم.

آلما با اشتیاق گفت: عالیه، فقط استاد شاگرد خصوصی نمی خوای؟

سیما خندید و گفت: چرا که نه؟ خیلیم خوشحال میشم.

صدای سلام بلند نکिसا که تازه به خانه برگشته بود توجه همگی را جلب کرد. خانواده کریمی به دقت به این پسر جوان، زیبا و جذاب نگریستند. نکيسا لبخندی

روی لب آورد و به آنها پیوست. صمیمانه با آقای کریمی دست داد که ساسان رو به جمع گفت: اینم تنها پسرم نکيسا

و متقابلا ساسان تک تک خانواده کریمی را معرفی کرد. نکيسا با خانم کریمی و سیما هم مودبانه سلام و احوالپرسی کرد و در کنار پدرش نشست. سیما که

مشتاقانه به نکيسا می نگریست به سوی آلما برگشت و با لحن بامزه ای گفت: فکر نمی کردم تو همسایگیمون همچین پسر جذابی هم باشه!

آلما نفهمید چی شد که از این تعریف ته دلش خالی شد. حسادت دوباره ریشه دواند. نگاهش سخت و به خشم نشسته شد. لبخندی خالی از احساس زد

سرش را برگرداند و به نکیسا نگاه کرد که گرم صحبت با آقای کریمی بود. با آنکه به خود قبولانده بود که نکیسا هیچ وقت مال او نیست اما نمی دانست که

حسادت بارزی در وجودش بیداد می کرد

سیما با لبخند ادامه داد: کاش من جای تو تو این خونه بودم، زندگی با یه پسر دایی به این جذابی چه حسی داره؟!

پوزخندی مشهود روی لبهای آلما نشست و گفت: حس خاصی نداره

اما در دل گفت: حس نفرت، حس زیادی بودن، حس نخواستن و کنار گذاشته شدن، حس له شدن، خرد شدن و تمام حس های نفرت انگیز دنیا.

اما انگار در دل خود را سرزنش کرد و گفت: همش بد نبود، حس عشق، حس نفرت، حس زندگی و هزار تا حس قشنگ دیکه در کنارش سراغم میاد.

لحظه ایی از این خوددرگیری اخم کرد. سیما با تعجب به اخم او نگریست و گفت: حرف بدی زدم؟

آلما فوراً لبخندی روی لبهایش کاشت و گفت: نه عزیزم

سیما نفس راحتی کشید لبخند زد و گفت: یه لحظه فکر کردم ازم دلخور شدی.

آلما از سادگی و صمیمیت سیما خوشش آمد. با لبخند گفت: موافقی یه سر به اتاق من بزنی؟

سیما مشتاقانه گفت: البته

- پس پاشو

آلما و سیما از جمع جدا شدند و به اتاق آلما رفتند. سیما با ورود به اتاق گفت:

- وای چه اتاق رومانتیک و شاعرانه ایی.

سیما با دقت به اتاق نگرست. تخت خواب وسط اتاق نهاده بود. گوشه چپ فایلی بود که روی آن با دو عروسک خرس کوچک که قلب بزرگی را بغل کرده بود و

چند شمع قرمز و صورتی رنگ و قلبی شکل تزیین شده بود گوشه راست میز تحریر و صندلی بود. روی میز با گلدان سفید و چندین رز قرمز و گل‌های ریز سفید

و همچنین چراغ مطالعه، جامدادی شکل خرگوش، چند کتاب و لب تاپ به خوبی سلیقه اش را نشان می داد. روی دیوارها سه قاب که یکی عکس برج

ایفل، دیگری نقاشی از پسر روستایی که گله اش را به چرا می برد و سومی تابلویی فلز کاری از تصویر پرنده ایی بود. کنار پنجره ایی که بالای سر تخت و

خواب بود چندین نوع گلدان کاکتوس خودنمایی می کرد. روبروی تخت میز آرایش و آینه نهاده بود که روی آن انواع ادکلن، اسپری و وسایل آرایش چشمک می

زد. کنج دیگر اتاق قفسه ی کوچکی از کتابهای آلما بود که معلوم بود بیشتر کتابهای درسی اوست. کنار قفسه کمد لباسهایش بود. بالای کمد چندین

عروسک کوچک و بزرگ نهاده بود. دو ظرف تخت دو فایل کوچک نهاده بود. روی یکی آباژور و چند چیز تزیینی کوچک و روی دیگری ساعت رو میزی به شکل دو

قلب پیوند خورده و چند شاخه گل نهاده بود.

سیما رو به آلما گفت: عجب جایی ساختی برا خودت، چقد قشنگه!

-ممنون، از سر بی حوصلگی گاهی یه چیزایی بهش اضافه می کنم

-چی میگی دختر خیلی خوشگلو و محشره. اگه من یه اتاق مته اینجا داشتم اصلا از اتاقم بیرون نمی رفتم.

آلما روی تخت نشست و گفت: بیا بشین

سیما روی صندلی میز آرایش نشست که آلما گفت: کاش می تونستم مثل تو شاد و پر جنب و جوش باشم

سیما لبخندش را خورد و گفت: چرا؟ مگه مشکلی هست؟

آلما سرش را تکان داد و گفت: نه، اصلاً. تو رو دیدم حس کردم با یه آدم شاد فاصله دارم.

– ما می تونیم دوست باشیم مگه نه؟

آلما سخاوتمندانه لبخند زد و گفت: البته.

سیما بلند شد و کنارش نشست و گفت: پس اگه اینجوریه من تورو مثل خودم می کنم. هر روز میام

پیشست. حالا که من به عنوان دوستتم اصلاً و ابداً نمی

تونی از دیدنت جلوگیری کنی.

آلما خندید و گفت: دختره ی دیوونه

سیما هم خندید و گفت: کجاشو دیدی؟

هر دو بعد اینکه ساعتی باهم صحبت کردند. صدای در توجه هر دو را جلب کرد. آلما با صدای

آرامی گفت: بفرمایین

در باز شد و قامت نکिसا در چهارچوب قرار گرفت. آلما به سردی گفت: بله

سیما متعجب از رفتار آلما به آن دو نگریست. نکيسا بی توجه به سیما به آلما نگاه کرد و گفت:

– مامان گفت پیام صداتون کنم برای شام.

آلما سرش را تکان داد و گفت: باشه میایم

نکيسا با اینکه از سردی و بی توجهی آلما جلوی سیما ناراحت شده بود اما به روی خود نیاورد و از

اتاق بیرون رفت. سیما متعجب پرسید: شما با هم مشکلی

دارین؟

آلما برای آنکه سیما را حساس نکند و اینکه علاقه ایی نداشت کسی از ماجرایشان باخبر شود

گفت:

– نه، اصلاً. اینجوری نشون میدیم؟

-آره.یه لحظه فکر کردم مشکلی دارین.

آلما سرش را تکان داد و گفت:بیا بریم یه چیزی بخوریم مردم از گشنگی.

به بقیه پیوستند و شامشان را در میان حرفهای بزرگتر ها خوردند.هر چند در تمام مدت سیما یک لحظه هم از نکिसا غافل نشد.و نکيسا خسته از اینکه زیر

نظر است و آلما احمو فقط شامش را خورد.خانواده کریمی تا ساعتی بعد از شام ماندند و رفتند.ساسان با لبخند گفت:واقعا خانواده خوبی بودن.من از

همنشینی با اردلان (آقای کریمی) لذت بردم.

شکوفه گفت:آره همسایه خوبی نصیبمون شده.

ساسان رو به آلما گفت:انگار دوست خوبی هم نصیب تو شده؟

آلما سرش را تکان داد و گفت:آره،سیما دختر خودمونیه.زود صمیمی میشه.آدم احساس راحتی می کنه باهاش.

شکوفه رو نکيسا گفت:نظر تو چیه؟نکيسا همانطور که با کنترل تلویزیون شبکه ها را بالا و پایین می کرد،با فکر به سیما که با نگاه های خیره اش اذیتش

کرده بود گفت:خانواده بدی نیستن

پوزخندی روی لبهای آلما نشست.ساسان نگاهی به ساعت انداخت و گفت:دیگه وقت خوابه.خانوم تو نمیای؟

شکوفه گفت:چرا امروز خیلی خسته شدم.

هر دو با هم بلند شدند و به سمت اتاق خوابشان رفتند.آلما که تنهایی با نکيسا را دوست نداشت بلند شد که صدای تحکیم آمیز نکيسا او را میخکوب

کرد:بشین کارت دارم.

آلما متعجب و کمی خشن گفت:من با تو کاری ندارم.

نکیسا به سویش برگشت. اخم هایش درهم بود. گفت: چته؟

آلما نشست متعجب تر پرسید: چی؟! منظور تو نمی فهمم.

نکیسا چشم هایش را باریک کرد و گفت: این همه سردی، کم محلی و خشم برای چیه؟ ها؟

پوزخندی روی لبهای آلما نشست و گفت: یعنی توقع چیز دیگه ایی ازم داری؟

— نه اما این رفتارت اذیتم می کنه.

آلما بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت و گفت: این مشکل توه. یه روزی تو هم این رفتارو با من

داشتی، من اعتراض کردم؟

— داری تلافی می کنی؟

— ابدًا، فقط من تغییر کردم باید سعی کنی تغییر منو ببینی

نکیسا با تمسخر گفت: تو به توهین های بارزت میگی تغییر؟

آلما متعجب پرسید: توهین؟! من چه توهینی بهت کردم؟

— قبلا مودب تر بودی قبلا سلام می کردی.

— نه که تو قبلا زورت نمی یومد یه جواب سلام ناقابل بدی.

— بس کن آلما. بهتر سعی نکنی منو عصبی کنی.

— بیخیال پسر دایی. من همینم که هستم. تازه باید خوشحال باشی که من دیگه مثل کنه بهت نمی

چسبم. خودت بهم گفتی که مثل کنه بهت چسبیدم. حالا

شاد باش از شرم راحت شدی.

قلب نکیسا از این حرف فشرد. فکر نمی کرد آلما آن حرف را یادش بماند. آلما بلند شد و گفت: ولت

کردم دیگه. تنهام گذاشتی، ازم خسته بودی، خسته ترت

نکردم. این نامزدی رو بهم زدم تا دایی از تو ناراحت نباشه چون برام مهم بودی اما تو چی؟ من چی

بودم برات؟ حتی ارزش یه دختر عمه هم برات نداشتم که

جواب سلاممو بدی. که حداقل یه بار منو برسونی دانشگاه. که یه بار تو یه جشن کانون توجه ات باشم، که یه بار تو هم مثل بقیه بهم بگی زیبا شدم. که یه بار ازم دفاع کنی. یه بار تو گریه هام سنگ صبورم باشی..... اما تو برام هیچی نبودی بجز یه سنگ سخت، یه رهگذر که ساده می گذشت از کنارم. حالا می بینی منو؟ اینی که جلوت وایساده دسته گله خودته. این تغییر این به قول تو توهین کاریه که خودت کردی. تو منو به اینجا رسوندی، پس دیگه توقعی نداشته باش. چون اون آلمای ساده خجالتی مرد. من همینم که هستم و تو دیگه هیچی برام نیستی

آلما با درونی شکسته به اتاقش رفت و گریست. اما نکيسا مبهوت از حرفهای آلما کلافه و در هم ریخته به موهایش چنگ زد و نالید. از گله های آلما، از تغییرش، از سردی و غرورش، از اینکه دیگر برایش مهم نبود از اینکه آلما را نداشت تمام وجودش به آتش کشیده شد. حالا که آلما برایش مهم شده بود و قلبش را می لرزاند دیگر او را نداشت. نمی توانست تحمل کند. بلند شد. پریشان از خانه بیرون زد و به سوی دریا رفت. هوای کنار دریا سرد بود. کنار دریا نالید و فریاد کشید. وقتی احساس کرد کمی حالش بهتر شده به خانه بازگشت. هر چند خیلی پریشانتر از اینها بود. اما با ذهنی خسته و درگیر خوابید.

فصل یازدهم

آلما بوسه ایی روی گونه ی بیتا نهاد و گفت: خیای ناز شدی.

بیتا با محبت گفت: ممنونم عزیزم، تو هم حسابی به خودت رسیدی کلک.

-بابا تو عروسی از الان روزبه برات ضعف کرده کی دیگه منو تحویل می گیره؟

بیتا اشاره ایی به نکيسا که در کنار شکوفه و ساسان سر میز نشسته بود کرد و گفت:

-هستن کسایی که دارن با چشم می خورنت.

-باز تو توهم زدی؟ این به زور پاشده اومده. حالا بیاد منو تحویل بگیره؟

بیتا موزیانه لبخند زد و گفت: فعلا که تمام حواسش اینجاست.

آلما متعجب از حرف بیتا برگشت و به نکیسا نگاه کرد. حرف بیتا درست بود. ناگهان تمام بدنش را گرمی مطبوعی در بر گرفت. اما خیلی زود بر خود مسلط شد

و گفت: خیالاتی شدی دختر جون!

بیتا دهان باز کرد تا جواب آلما را بدهد که روزبه به سمتشان آمد و گفت: با اجازه آلما خانم

آلما سرش را تکان داد و آنها را تنها نهاد و جمع خوانوادگیش پیوست. بیخیال کنار نکیسا نشست. شکوفه با کنجکاوی پرسید: آلما چی شد پس؟ مگه قرار نبود

بیتا اینا تالار بگیرن؟ پس چرا افتاده خونه ی داماد؟

-زن دایی جون، بیچاره ها هر چی گشتن یه تالارم پیدا نکردن. نزدیکه عیده همه رزرو شده بود. اینام چون حیاط خونه پدری روزبه خیلی بزرگ بود همین جا رو

صندلی و میز چیدن.

-آره خب معلومه نزدیک عید جا گیر نمیاد. باید ۳ ماه قبل رزرو می کردن.

در همین زمان پدر بیتا آقای رضایی به سراغشان آمد و از آنجایی که با هم آشنایی داشتند در کنار ساسان نشست و مشغول صحبت شد. نکیسا کسل از

اینکه در این مراسم شرکت کرده گوشیش را درآورد و مشغول بازی با آن شد. آلما زیر چشمی نگاهش کرد. چقدر آن لحظه از دیدن قیافه ی تخسس نکیسا که

مانند بچه ایی اخمو شده بود لذت برد. پایش را روی پایش انداخت و به رقص جوانها خصوصا فامیل داماد که مشغول خودنمایی بودند نگریست. و زیر لب شعری

که خوانده می شد را زمزمه می کرد. نسیم خنکی که می وزید ناخودآگاه او را در خود مچاله کرد. برای اینکه گرمش شود و کمی شیطننت کرده باشد تصمیم

گرفت که به سراغ بیتا و روزبه برود. که صدای آرام نکسیسا توجه اش را جلب کرد: کجا میری؟

آلما متعجب نگاهش کرد و گفت: مهم شدم برات! باید بگم کجا میرم؟!

نکسیسا اخم هایش را درهم کشید و گفت: یه سوال پرسیدم جواب بده نه سوال بپرس باز.

آلما بی خیال و بی تفاوت گفتن: میرم پیش بیتا

-تو که تازه پیششون بودی. لازم نکرده بری. من تنهام حوصله ام هم سر رفته پس پیش من بشین.

این اولین بار بود که نکسیسا با اجبار حتی با خواهش از او خواسته بود تا در کنارش باشد. این دقیقا چیزی بود که آلما را در بهت برده بود. احساس می کرد

همزمان با تغییر خودش نکسیسا هم تغییر کرده. اما این چیزی نبود که قلب شکسته اش را پیوند بزند و گرمش کند. با سردی گفت: مشکل خودته برام مهم

نیست.

خواست بلند شود که نکسیسا مچ دستش را محکم گرفت و او را کنار خود نشاند و با غیظ گفت:

-حرف گوش کن دختر تا یه بلایی سر خودمو خودت نیوردم. هر چی لجبازی کنی من بدتر رفتار می کنم.

آلما با عصبانیت تقلا کرد تا مچ دستش را آزاد کند اما تقلایش بی فایده بود. نکسیسا محکم مچش را گرفته بود و فشار می داد. به آرامی به سویش خم شد و با

عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کند گفت: دستمو ول کن وحشی

لبخند پیروزی روی لبهای نکسیسا نشست. و گفت: آره من وحشی اما تو هم چموشی. ولت کنم که رم کنی؟

-حرف دهننتو بفهم. ولم کن تا زن دایی رو صدا نزدم.

نکیسا بی خیال لبخند زد و گفت: خب بگو مگه دارم چیکار می کنم که شلوغش کردی؟

آلما با اینکه عصبانی بود اما ناخودآگاه خنده اش گرفت. رویش را از نکیسا گرفت. تا او متوجه خنده اش نبیند. اما نکیسا دقیق تر از این حرفها بود. آرام در گوش

آلما گفت: حیف این خنده های قشنگ نیست که دریغ می کنی؟

آلما مبهوت شد دست از تقلا برداشت. انگار خشک شده بود. در باورش نمی گنجید که نکیسا این حرف را زده باشد. دوباره بدنش گر گرفت. احساسی

خوشایندی به قلبش سرازیر شد. به سوی نکیسا نگریست و به چشمهای زیبای او خیره شد و با بهت گفت: تو چی گفتی؟!

نکیسا با شیطنت لبخند زد و گفت: من؟! چیزی نگفتم که!

یک لحظه خشم سر تا پای آلما را فراگرفت. از اینکه مورد تمسخر نکیسا قرار گرفته بود، از اینکه هنوز او احساسش را می دانست و بازیش می داد عصبی

بود. تمام زورش را به کار برد و با خشونت دستش را از میان دست او بیرون کشید و از خشمی که وجودش را می لرزاند با نفرت نکیسا را نگریست و بدون

هیچ حرفی بلند شد و به بیتا پیوست. نکیسا مبهوت از رفتار آلما خیره خیره رفتنش را نگریست. از اینکه یک شوخی اینقدر اعصابش را بهم ریخته بود متعجب

بود. او فقط قصدش کمی شیطنت بود نه چیزی دیگر. اما او به دل گرفته بود. باید جوری از دلش درمی آورد. اما حالا فرار کرده بود و غیر قابل دسترس. در تمام

طول جشن آلما یک کلمه هم با او صحبت نکرد. حتی نگاهش را هم از او گرفت. و نکیسا تا آخر شب در حسرت نیم نگاهی سوخت. آخر شب وقتی

برگشتند. ساسان و شکوفه خسته به اتاق خوابشان رفتند. و نکیسا از فرصت استفاده کرد و قبل از اینکه آلما به اتاقش برود بالای پله ها جلویش ایستاد. آلما

بی توجه به او خواست از کنارش رد شود که نکيسا مانعش شد. چندین بار کارش را تکرار کرد و هر دفعه نکيسا بدون آنکه حرفی بزند مانعش شد. بالاخره آلمانا

طاقت نیاورد و با عصبانیت گفت:

-بزن کنار اصلا حوصله ندارم.

صدای نکيسا بار دیگر متعجبش کرد: معذرت می خوام

اما چون احتمال می داد نکيسا باز مسخره اش کرده باشد عصبی گفت: پیش کش خودت. دست از سرم بردار.

نکيسا درمانده گفت: فقط می خواستم شوخی کنم فکر نمی کردم اینقدر ناراحت بشی

-فعلا که می بینی ناراحتم، پس برو کنار خسته ام می خوام بخوابم

نکيسا از این لجبازی آلمانا لجش گرفت از جلویش کنار رفت و گفت: به درک

پوزخندی روی لبهای آلمانا نشست و گفت: بیشتر از این توقع نداشتم

-تو فقط تو لجبازیات بمون.

نکيسا به اتاقش رفت. آلمانا با حرص به رفتنش نگریست. در حالی که اصلا از این رفتاری که با

نکيسا داشت ناراحت نبود.

فصل دوازدهم

نگاهی به ساعتش کرد ۷:۳۰ دقیقه صبح بود. فرزانه شب قبلش به او زنگ زده بود که وسایلش را جمع کند که فردا ۸ صبح به دنبال می آید. تا برای مسافرت

به اصفهان بروند. او تمام دیشب مشغول جمع کردن وسایلش بود، دوش گرفت به کارهایش رسید و رفتنش را با دایی و زن داییش در میان نهاد.....زیر

چشمی به نکيسا که بی خیال مشغول خوردن صبحانه اش بود نگریست. لجش گرفت از این بی توجهی! بعد از مراسم عقد بیتا و درگیری لفظی که بینشان

پیش آمد باز هم نکيسا در لاک خود فرو رفته بود و بی توجه از کنار آتما می گذشت. و آتما که خود نیز سرد بود وقتی این برخورد را از او می دید بیشتر جری

تر می شد. برای اینکه توجه نکيسا را برای رفتنش جلب کند رو به شکوفه گفت:

-زن دایی سوغاتی چی می خوام برات بيارم؟

زیر چشمی به نکيسا نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند اما او بی خیال چایش را نوشید. شکوفه لبخند زد و گفت:

-ممنونم عزیزم. فقط میری مواظب خودت باش. و سعی کن بهت خوش بگذره.

-اما من براتون سوغاتی ميارم

-ممنون دخترم

نکيسا از پشت میز بلند شد و گفت: با اجازه من دیگه برم ستاد.

نکيسا بدون آنکه به آتما نگاه کند خداحافظی کرد و بیرون رفت. اما بسیار نگران بود. سوار اتومبیلش شد. از خانه بیرون رفت ولی نتوانست برود. همان جا سر

کوچه ایستاد و منتظر آتما شد. با اینکه بی تفاوت و سر سنگین شده بود اما تحمل دور شدن و ندیدن ۱۵ روزه به آتما را نداشت. احساس درد در قلبش می

کرد. هر چه سعی می کرد بی خیال باشد نمی شد. هنوزم معتقد بود حس خاصی به آتما ندارد. اما دلیل ماندن و نرفتنش به سرکارش را هم نمی

دانست. اما چون آتما مثل همیشه به او توجه نداشت توجه اش را جلب کرده بود و کنجکاو بود بداند این دختر تا کجا می خواهد پیش برود. شاید همین

کنجکاوی بود که او را به سوی آتما ترغیب می کرد..... طولی نکشید که اتومبیل شاپورپیدار شد. و آتما از خانه بیرون رفت سوار اتومبیل شد و حرکت

کردند. نکيسا پشت سرشان رفت اما بلاخره مسيرش را تغيير داد و به سرکار رفت اما احساس می کرد تمام فکر و دلش پيش آلما باقی مانده.

فصل سیزدهم

خسته چشمانش را گشود. شاپور با لبخند از آينه نگاهش کرد و گفت: وقت بخیر دخترم خوب خوابیدی؟

آلما متقابلاً لبخند زد و گفت: بله، ممنون عمو جون، کجاییم؟

-هنوز نرسیدیم عمو جان. می خوام وایسم برا ناهار

فرشته عجلوانه گفت: وای گل گفتی بابا مرديم از گشنگی.

زهره لبخند زد و گفت: خوبه کلی تنقلات خوردی از وقتی حرکت کردیم.

فرزانه خندید و گفت: اینا که فرشته رو سیر نمی کنه.

همگی لبخند زدند. شاپور جلوی یک رستوران بین راهی توقف کرد. همگی پیاده شدند. به

رستوران رفتند. بعد از صرف ناهار فرشته کمی تنقلات از مغازه کنار

رستوران خرید و آخر از بقیه سوار شد و رفتند. حدود ساعت ۶ بود که به اصفهان رسیدند. همین

که شاپور جلوی خانه ایی زیبا توقف کرد. آلما کنجکاوانه به

خانه نگاه کرد. فرشته زودتر از همه پیاده شد و زنگ آیفون را به صدا در آورد. طولی نکشید که در

باز شد. شاپور اتومبیل را داخل برد. آلما با فرزانه همقدم

شد. جلوی ساختمان خانواده فاطمه (خاله فرزانه و فرشته) به پیشوازشان آمد. آلما کنجکاوانه به

خانواده فاطمه نگریست. شاید ۶ ساله بود که یک بار این

خانواده را خانه ی عمویش دیده بود. فاطمه به همراه همسرش با محبت و گرمی با خانواده شاپور

سلام و احوالپرسی کردند. فاطمه با دیدن آلما با گرمی و

لبخند نگاهش کرد و رو به زهرا گفت: زهرا این خانم خوشگل دختر سوسن خدا بیمارز نیست؟

زهرا سرش را تکان داد و گفت: چرا آلماس.

فاطمه به گرمی بغلش کرد و گفت: ماشالله چقد بزرگ و خوشگل شدی. من وقتی ۶ سالت بود دیدمت.

فاطمه از او جدا شد آتما لبخند زد و گفت: نظر لطف‌تونه. بله منم شما رو یادمه.

کرامت (همسر فاطمه) با لبخند گفت: خیلی خوش اومدی دخترم. حالا بفرمایین داخل هوا سرده.

همگی داخل شدند که شاپور گفت: یه چند روزیه هوا سرد شده. بوشهرم همین جواری بود.

کرامت گفت: آره شهر کرد که سفید پوش شده. همه جاش برفه. سرماش به اصفهانم رسیده.

فرزانه و فرشته همان موقع پای بخاری گازی نشستند. آتما هم کنارشان قرار گرفت. زهرا رو به خواهرش پرسید: پس بچه ها کجان؟

فاطمه گفت: بهروز با دوستاش رفته کوه، دیگه الاناس که باید پیدایش بشه. بهنامم تو طلا فروشیه.. سرش حسابی گرمه.

زهرا پرسید: بهروز مگه آموزشگاهش نمیره؟

فاطمه جواب داد: نه دیگه چند روزمونده به عید تعطیل کرد.

فاطمه به آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را بیاورد. شاپور و کرامت مشغول صحبت بودند. فاطمه خیلی تند و فرز وسایل را روی میز چید. بعد از تعارف به

دخترها کنار خواهرش نشست و مشغول صحبت شد. شاید حدود یک ساعت از آمدن مهمانان نگذشته بود که صدای در توجه همه را جلب کرد. فاطمه با

لبخند بلند شد و گفت: حتما بهروزه.

فاطمه آیفون را زد و گفت: بهروزه

چند دقیقه بعد پسری قد بلند و سفید پوست با چشمانی براق به رنگ قهوه ای در حالی که خستگی از چهره اش می بارید داخل شد. از دیدن خانواده خاله اش لبخند زد و با احترام با شاپور دست داد و خوش آمد گفت. زهرا با دلتنگی و گرمی او را در آغوش کشید و پیشانیش را بوسید. زهرا با هیجان و شیفتگی گفت:

-بهر روز جان می بینم بهت ساخته، خوش قیافه بودی خوش قیافه تر شدی.
بهر روز لبخند زد جوری که ۲ چال زیبا روی صورتش نمایان شد و گفت: خاله جون، خواهر زاده تو دست کم گرفتی؟ این همه بدن سازی رفتن برا همین موقع هاست دیگه.

زهرا خندید. دستش را روی بازویش کشید. گفت: پیا نددنت
بهر روز با صدای بلند خندید که فرشته با اخم گفت: بعضی ها متوجه هستن ما هستیم؟
بهر روز به سوی ۳ دختر جوان برگشت. لحظه ای از دیدن آلما با آن چشمان سرد و صورتی زیبا جا خورد. اما خیلی زود به سوی فرشته برگشت و گفت: تو هنوز زنده ای وروجک؟

فرشته ادایش را در آورد و گفت: نه پ دارم تو گور باهات حرف می زنم
بهر روز با صدا خندید و به سوی فرشته رفت. با او و فرزانه دست داد و گفت: بزرگ شو وروجک
فرشته با حاضر جوابی گفت: که چی بشه؟ بشم مته تو که بابابزرگ شدی؟
بهر روز به سوی زهرا برگشت و گفت: خاله اینکه زبونش هنوز چند متره؟
فرزانه جواب داد: دراز بود دراز تر شده.
بهر روز با حالت بامزه ایی ابرویش را بالا انداخت و گفت: خدا بخیر کنه.

فرشته ادایش را درآرود که بهروز به عمد روسری را از سرش کند. و موهایش را بهم ریخت. که با سروصدای زیاد فرشته مواجهه شد. آتما که در تمام مدت متوجه کل کل های آنها بود فقط نگاهشان می کرد. و در ذهنش بهروز را که هم سن و سال های نکिसا بود را با او مقایسه می کرد و آرزو می کرد کاش حداقل کمی نکيسا مانند بهروز خوش اخلاق بود. اما بهروز بعد از آنکه سر به سر فرشته گذاشت و با فرزانه احوالپرسی کرد نگاهی دقیق به آتما که خیره نگاهش می کرد انداخت و گفت: کسی معرفی نمی کنه؟

فرزانه دستش را دور شانه آتما انداخت و گفت: اینم خوشگل فامیل مون. دختر عموم آتما و رو به بهروز گفت: اینم پسر خاله بزرگم بهروز

آتما رسمی و سرد گفت: از آشنایتون خوشبختم

بهروز از لحن او جا خورد. اما از آنجا که بسیار مغرور بود با هر کسی همان گونه برخورد می کرد که با او برخورد شد. با

لحنی رسمی، سرد و کوتاه گفت: منم همینطور خانم.

از کنار آتما گذشت و رو به بقیه گفت: من برم لباسامو عوض کنم پیام.

زهرا فوراً گفت: نه عزیزم خسته ایی داره از صورتت می باره، برو استراحت کن یه چرتی بزن حالا حالاها که ما هستیم.

بهروز از خدا خواسته گفت: باشه چشم پس فعلاً با اجازه.

بهروز رفت و بقیه باز مشغول حرفها و کارهای خود شدند.

بهنام (پسر کوچک کرامت) بعد از سلام و احوالپرسی از خاله و شوهر خاله اش به سوی دخترها
چرخید. با فرشته

به گرمی دست داد و کمی سربه سرش گذاشت. اما همین که به فرزانه رسید نگاهش گرمتر
شد. لبخندی زیبا

روی لب نشاند و به آرامی گفت: چطوری خانمی؟

با اینکه صدای بهنام آرام بود اما آلما شنید و به صورت گلگون فرزانه و محبت عیان بهنام که در
چهره اش دو دو می

زد نگاه کرد و حدس می زد که ماجرای احساسی بین آن دو است. بهنام بعد از پیچ پچی با فرزانه با
آلما به گرمی

احوالپرسی کرد و اصلاً توجه نکرد که آلما به سردی برخورد کرده است. با آمدن بهنام بهروز هم
بعد از استراحت به

جمع پیوست. شام در جمعی شاد و خندان خورده شد..... تا نیمه های شب گذشته بود که همگی
عزم خوابیدن

کردند. دخترها در یک اتاق، شاپور و همسرش در اتاق دیگری خوابیدند.

فرشته با هیجان گفت: من میگویم بریم انقلاب، سی و سه پل یکم خرید کنیم.

فرزانه با اعتراض گفت: نه بریم میدون امام.

زهره گفت: نه حرف تو نه حرف تو فرشته خانم، میریم چهل ستون بعدم باغ گلها.

فرشته اخم هایش را درهم کشید و گفت: بدجنسا

بهروز خندید و گفت: هی دماغو قهر نکن عصر خودم می برمت.

لبخندی زیبا روی چهره ی بانمک فرشته نشست. با شوق گفت: راست میگی؟

بهروز سرش را تکان داد. شاپور با لبخند گفت: حالا که راضی شدی پاشو برو لباستو عوض کن. چون تو دیرتر از همه حاضر میشی.

فرشته برعکس گفته شاپور آنقدر هیجان داشت که زودتر از همگی حاضر شد. و بقیه از دیدن او متعجب

شدند. بهروز پشت ماشین نشست. همه دخترها با او و بقیه با ماشین شاپور به سوی چهل ستون رفتند. جلوی در

ورودی بهروز بلیط ها را تهیه کرد. آلمانا که برای اولین بار آمده بود با دقت و کنجکاوی به همه چیز می نگریست و

گاهی از دیدن آن همه زیبایی بسیار هیجان زده می شد.

بعد از چهل ستون به باغ گلها رفتند. آلمانا حتی در باورش هم این همه زیبایی

یک جا نمی گنجید. انواع و اقسام گلها و کاکتوس ها و دختان بلوط و حتی چند

مرغابی وسط برکه ای کوچک که وسط باغ بود می چرخیدند و ماهی های

قزل آلالی بزرگ و سیاه رنگ آلمانا را شگفت زده کرده بود. از آنجا که به شدت به

گلها علاقه داشت با اجازه یکی از باغبانها از چند گل بذرهاش را برداشت تا در

حیات بزرگ خانه داییش پرورش دهد. بهروز از دیدن علاقه زیاد آلمانا به گلها به

آرامی در کنارش قرار گرفت و گفت:

-انگار شما خیلی به گل و گیاه علاقه دارین؟

آلمانا با شوق به گل اطلسی قرمز رنگ نگاه کرد و گفت: خیلی زیاد، هیچی به

اندازه دیدن و بوییدن یه گل آرامش بخش نیست.

بهروز سرش را تکان داد و به حرکات مشتاقانه دختر جوان نگریست. ناخودآگاه

لبخندی روی لبش آمد. زیر لب گفت: خودشم عین یه گل می مونه. بسیار زیبا.
 ناگهان فرشته سقلمه ایی به پهلویش زد و گفت: کجایی؟ دختر عمومو خوردی
 که!

بهروز اخم هایش را درهم کشید و گفت: تو باید همیشه عین اجلق معلق
 باشی؟

فرشته کمی سینه اش را جلو داد و گفت: همینکه هست.

بهروز چشم غره ایی به او رفت و گفت: دختره ی پرو
 فرشته خندید و با آلما همگام شد تا از باغ گلها خارج شدند.

فرزانه با شوق گفت: عاشق پیاده روی تو خیابونای اصفهانم اونم فصل بهار
 بهنام به آرامی گفت: به زودی اصفهان سنگ فرش قدمهات میشه خانم
 فرزانه با گونه ایی گل انداخته خندید. فرشته با لحنی شوخ گفت: بهنام چی به
 خواهرم گفتی که خندید؟ به ما هم بگو ویتامین خندمون کم شده.
 قبل از اینکه بهنام جوابی دهد بهروز گفت: دختر تو همه جا عین نخود هر
 آشی؟ آخه به تو چه؟ اگه قرار بود تو بفهمی خب بلند می گفت.
 بهنام شکلکی برای فرشته در آورد و گفت: گرفتی خان داداشم چی گفت؟
 آلما از دعوای طنز آمیز آنها با صدای بلند خندید که آنها متعجب به او
 نگریستند. فرزانه گفت:

-دیوونه چقد دلم برا خنده هات تنگ شده بود.

آلما لبخند زد و گفت:خودمم دلم برا خنده هام تنگ شده بود.

بهروز متحیر و کنجکاو به آلما نگریست.دلش می خواست بداند این دختر چرا

اینقدر به نظرش مرموز و متحیر کننده می آید.انگار آلما جوری او را به خود جذب

می کرد.فرشته گفت:بیاین بریم بستنی بخوریم.

بهنام با تعجب گفت:تو این هوای سرد؟

فرزانه مشتاقانه گفت:منم موافقم.یه بستنی کاکائویی خیلی می چسپه.آلما

تو چی؟

آلما که مانند دختر عموهایش بود از این پیشنهاد استقبال کرد.بهنام برای همگی بستنی سفارش

داد.۵ تا بستنی قیفی

گرفت و به دست همگی داد.بهروز گفت:اینم هوس بستنی فرشته خانم.

فرشته پشت چشمی نازک کرد و گفت:نه که جنبعالی بدت اومد؟

آلما با لبخند به کل کل های آنها نگاه کرد.از این جمع خیلی خوشش می آمد.احساس راحتی می

کرد.حتی یک لحظه هم

لبخند از لبش دور نمی شد.شاد بود اما همین که لحظه ایی از جمع دور می شد خصوصا شبها که

می خوابید نکिसا با

همه هبیتش جلوییش خودنمایی می کرد.و نمی گذاشت آلما او را فراموش کند.در این یک هفته که

به اصفهان آمده بود

به شدت احساس دلتنگی برایش می کرد.اما حتی یک بار هم از زن داییش سراغش را

نگرفت.بهروز به چهره متفکر

آلما نگریست.با چند گام بلند در کنارش قرار گرفت به آرامی گفت:خیلی تو فکرین آلما خانم.

آلما با شنیدن صدایش جا خورد. بهروز گفت: ترسو ندمتون؟

آلما نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: درستۀ تو فکر بودم، نفهمیدم کی اومدین یهو ترسیدم.

- پس یه عذرخواهی بدهکارم.

آلما با عجله گفت: نه، نه اصلاً مهم نیست.

بهروز از دیدن دست پاچگیش لبخند زد و گفت: پس بگید چه چیزی اینقد ذهنتونو درگیر کرده؟

آلما به بستنی آب شده اش نگاه کرد و گفت: اینم مهم نیست.

- پس چی مهمه؟

آلما به جلوی خیره شد و گفت: نمی دونم، هیچی نمی فهمم

- انگار چیزی یا کسی آزارتون میده.

- شاید اما هر چی که هست نمی فهممش، گیجم

بهروز با دقت و کنجکاوی به او نگریست و گفت: می تونم کمکتون کنم؟

لبخندی کمرنگ روی لبهای آلما نشست و گفت: نه ممنون. فقط خودم می تونم به خودم کمک کنم.

بهروز هم متعاقباً لبخند زد و گفت: خوشحال میشم به عنوان یه هم صحبت روم حساب کنین.

آلما لبخندی ملیح زد و گفت: ممنونم

بهنام و فرزانه که جلوتر از بقیه بودند به سوی عقب برگشتند. بهنام گفت: بچه ها برگردیم از ۱۲ شب گذشته

بهروز تایید کرد: آره برگردیم همه حسابی خسته ایم

این بار فرشته بدون هیچ اعتراضی با بقیه همراهی کرد و به خانه بازگشتند.

نگاهی به اسم نکيسا که روی گوشيش خودنمایی می کرد کرد. دلش می خواست دکمه تماس را بزند و حال او را بپرسد

اما غرورش اجازه نمی داد این کار را بکند. از طرفی معتقد بود که نکيسا در تمام این ۸ روز که به اصفهان آمده بود

یک بار هم حالش را نپرسیده بود. پس چرا او باید خود را کوچک می کرد و به او زنگ می زد؟ که چه بشود؟ اما از

طرفی قلبش سخت بی تاب بود. برای شنیدن صدا و نفسهایش یک لحظه آرام نمی گرفت. گوشی را روی تخت پرت

کرد. کلافه ناخانهایش را کف دستش فشرد از درد صورتش جمع شد. نالید: خدایا!

در همین حین گوشيش زنگ خورد. بی ميل گوشيش را برداشت. اما با دیدن اسم کيان لبخندی روی لبهايش

نشست. گوشی را جواب داد: الو کيان!

-سلام بی معرفت، رفتی حاجی حاجی مکه؟ نگفتی یکی هست دلتنگ میشه؟

آلما با لبخند گفت: سلام بامعرفت. چطوری؟ تو اگه دلتنگ بودی خب یه زنگ می زدی.

-حالا که زنگ زدم بچه پرو روت کم نشه ها.

-نه ارثیه از تو ارث بردم.

کيان خندید و گفت: خوشم میاد ۲۰ متر زبون داری هر سالم یه متر بهش اضافه میشه.

-قابل نداره پسر دایی یکی دو متر بهت قرض می دم.

-نخیر پیشکش خودت. از اینا زیاد به ما رسیده.... حالا بگذریم سوغاتی چی میاری؟

-چی می خوای؟ خوراکی یا چیزای دیگه؟

-خب حالا که تعارف می کنی برام گز بیار پر از پسته از صنایع دستی اصفهانم برام یه چیز خوشگل بیار...ام دیگه

یادم نمیداد اگه یادم اومد بهت میگم.

-روتو کم کن بچه.نه می خوام اصفهانو بار کنم برات؟

-آخه زحمتت میشه عزیزم

آلما بلند خندید و گفت:دیوونه.

اما لحظه ای بعد با لحنی آرام گفت:کیان تو خیلی خوبی.همیشه منو سر حال میاری،خداروشکر می کنم که تو همیشه یه

جاهایی که فکرشم نمی کنم هستی.ممنون

کیان با جدیت گفت:آلما این حرفا یعنی چی؟چی شده؟مشکلی پیش اومده؟

آلما با بغض گفته اصلا فقط دلم گرفته.خوب موقعه ایی زنگ زدی.

-مطمئنی مشکل دیگه ایی نیست؟

اشک آرام روی صورت آلما غلتید اما سعی کرد این بغض روی صدایش تاثیری نداشته باشد.گفت:

آره خیالت راحت من خوبم فقط دلتنگم.

-می خوام پیام اصفهان دنبالت؟

-نه تا چند روز دیگه برمی گردم،ممنون کیان.

صدایش آنقدر بغض داشت که ناگهان کیان پرسید:آلما داری گریه می کنی؟

آلما وحشت زده و دستپاچه گفت:نه،نه اصلا.چرا باید گریه کنم؟

کیان با تردید پرسید:آلما واقعا خوبی؟مشکلی پیش نیومده؟

-آره خیالت راحت،هیچیم نیست

برای آنکه کیان متوجه حال خرابش نشود به دروغ گفت: کیان جان، عمو داره صدام می زنه. باید
برم باهام کاری

نداری؟

کیان با اینکه متوجه شد آتما می خواهد دست به سرش کند اما برای آنکه او را اذیت نکند گفت:
- نه برو سلام برسون.

- باشه تو هم همینطور خداحافظ

- مواظب خودت باش، خداحافظ

تماس که قطع شد آتما نفس راحتی کشید. اصلا دلش نمی خواست کسی متوجه ضعفش شود. حتی
کیان که مانند برادری

دوستش داشت. گوشیش را روی تخت پرت کرد که صدای پیامک توجه اش را جلب کرد. با بی
حوصلگی گوشیش را

برداشت اما از دیدن نام نکيسا چشمانش اندازه دو تا گردو شد. متحیر و غیر قابل باور چندین بار
چشمانش را باز و

بسته کرد اما نه اشتباه نکرده بود. نام نکيسا روی گوشیش می درخشید. دکمه را فشرد و پیام باز
شد:

- داری گریه می کنی؟

آتما شگفت زده زیر لب گفت: این از کجا فهمید؟

گیج دوباره متن را خواند. با خودش زمزمه کرد: یعنی کیان حرفی زده؟... اما کیان چرا باید بگه من
گریه کردم؟ اونم

وقتی اصلا نفهمید من گریه کردم یا نه؟... خب نذاشتم بفهمه انکارش کردم.

چند لحظه ای سکوت کرد و ناگهان با حیرت بیشتری گفت: اون برای من نگرانہ؟ غیر ممکنہ! نکيسا که هیچ وقت بر اش

مهم نبودم، هیچ وقت نہ بهم اس داده نہ زنگ زده حالا نگران گريه کردنمہ؟!

در حیرت و گیجی عجیبی دست و پا می زد که صدای پیام دیگری او را از این دریای عظیم نجات داد. دست برد پیام

را باز کرد باز هم نکيسا بود: نمی خوامی بگی؟

قبل از اینکه مغزش فرمان صادر کند تند تند نوشت: چرا فکر می کنی دارم گريه میکنم؟

دکمه ارسال را که زد با خودش گفت: اصلا نمی فهمم چی شده؟

پیام که ارسال شد روی تخت دراز کشید و در فکر نکيسا غوطه ور شد که دوباره صدای پیام آمد گوشی را برداشت و

پیام را باز کرد: کنار کیان بودم که داشت باهات حرف می زد. صداشو شنیده، حالا نمی خوامی بگی چی شده؟

آلما تنها چیزی که به ذهنش آمد را زیر لب تکرار کرد: حتی اندازه کیان جرات نداشتی زنگ بزنی، صدامو بشنوی

حالمو بپرسی و بفهمی، حالا با اس دادن می خوامی بفهمی؟

ناگهان خشم وجودش را فرا گرفتن و با خودش گفت: چرا باید بر اش مهم باشم؟ وقتی مثله کنه آویزونش بودم و تردم

کرد؟

با عصبانیت در جوابش نوشت: به خودم مربوطه.

حالا لبخندی از سر لجبازی و عصبانیت روی لبهایش نشست. اما خیلی زود صدای پیام لبخندش را محو کرد. پیام را باز

کرد: به حال خودت باش مهم نیست.

با عصبانیت دندانهایش را روی هم و گوشیش را در دستش فشرد و گفت: می دونستم اینقدر بی احساسی که اینجوری

برخورد کنی. اینم از سر کنجکاوی بوده که اس دادی پسره ی....

خواست فحشی بدهد اما دلش نیامد. باز هم دلش مانع شد و او با عصبانیت بیشتری بلند شد جلوی آینه ایستاد و چشم غره

ای به خودش رفت و گفت: خیلی وقیحی احمق!

صدای در اتاق مجبورش کرد تا خودش را کمی جمع و جور کند. با صدای آرامی گفت: بفرمایین.

در باز شد و قامت بهنام در چهارچوب نمایان شد. بهنام با لبخند گفت: شام حاضره اومدم صداتون کنم.

آلما به لبخند مهربان بهنام لبخند زد و گفت: الان میام

بهنام که رفت آلما هم پشت سرش از اتاق خارج شد. وقتی به جمع پیوست لبخندی خالی از هر احساسی روی لب کاشت

و پشت میز نشست که صدای آقای کرامت را شنید که با شاپور می گفت برادر و خانواده اش تا یک ساعت دیگر می

رسند. از اینکه مهمان می آمد کمی ناراحت بود اما مگر چه فرقی می کرد کمی دورش شلوغتر می شد و او از فکر و

خیال نکिसا بیرون می آمد. طولی نکشید که میز جمع شد و خانواده ی برادر کرامت هم به جمع پیوستند. آلما به دقت آنها

را زیر نظر گرفت. برادر کرامت، مردی چاق با صورتی گرد و سفید که ابروهای گرده خورده اش او را خشن یادآور

می شد. همسر برادر کرامت زنی به نسبت شوهرش چاق با موهایی که شرابی رنگ کرده بود و لبخندی زیبا که چهره

اش را شاداب نشان می داد. پسر جوان غریبه که بعداً فهمید علی رضا پسر برادر کرامت است کمی چهارشانه با چهره

ای که بیشتر متمایل به پدرش بود و می شد گفت جذاب است و دختر جوان که به سن فرزانه نزدیک بود با آن رژ

صورتی ملایم بسیار جذاب و دلربا به نظر می رسید. بهروز با کنجکاوی به دقت آتما نگریست به طوری که او بشنود

گفت: به نظرت خانواده عموی من مورد پسند هستن؟

آتما لبخند زد و گفت: بله. خانواده شیکی هستن.

بهروز به تعریف او لبخند زد و گفت: ممنون، تعریف خوبی بود

—خب فقط همین کلمه به ذهنم رسید.

بهروز به چهره دوست داشتنی و ساده آتما نگریست و لبخند زد. حس خوبی داشت که این دختر در کنارش بود. نمی

دانست چگونه باید این حس را حداقل برای خودش توضیح دهد. فقط می دانست این حس را دوست دارد. بهنام رو به

جمع که ساکت نشسته بودند گفت: بچه ها بیاین بازی کنیم.

علی رضا پرسید: بازی؟ چی؟

بهنام گفت: پاشید بیاید بریم اونور سالن تا بگم چه بازی.

همه به دنبال بهنام به ته سالن رفتند. و به شکل دایره وار نشستند. بهنام به آشپزخانه رفت و با شیشه ی دلستر

برگشت. کنار علی رضا و بهروز نشست و گفت: قوانین بازی اینه، این شیشه رو باید بچرخونیم سرش به هر کی افتاد

باید اونی که ته اش سمتشه بگه اون باید چیکار کنه و فقط یه قانون می دونه. هرچی که گفته شد باید انجام بشه بدون هیچ نه ایی.

پریسا (دختر عموی بهنام) گفت: وای چقد سخت شد.

فرشته مشتاقانه لبخند زد و گفت: عالیه، بیاید شروع کنیم.

بهنام شیشه را وسط نهاد و چرخاند. چند دور شیشه ایستاد و دقیقا آتما به علی رضا بود. آتما با خبثت به علی رضا لبخند

زد. بلند شد و گفت: الان میام

آتما فوراً به آشپزخانه رفت. پیاز بزرگی برداشت و برگشت آن را مقابل علی رضا گرفت و گفت: -باید همشو بخوری.

همگی خندیدند و علی رضا پیاز را برداشت و مستاصل گفت: هیچ راه دیگه ایی نداره؟

آتما ابروهایش را بالا انداخت و گفت: اصلاً و ابداً

علی رضا اجباراً پیاز را با اشک و حالت چهره درهم و مچاله شده اش خورد اما سریع به آشپزخانه رفت لیوانی آب

خورد سیبی از یخچال درآورد و خورد تا دهانش مزه اش بهتر شود. آتما شیشه را چرخاند و این بار به فرشته و بهنام

افتاد. فرشته لبخندی زد و گفت: بهنام پاشو فرزانه رو ببوس.

فرزانه جیغی کشید و گفت: دیوونه شدی خلو چل؟

فرشته شانه ایی بالا انداخت و گفت: همین که هست.

بهنام گفت: کوتاه بیا فرشته.

-اصلا، خودت قانونو گفتی پس ببوسش.

بهنام عاجزانه به فرزانه نگاه کرد و فرزانه خجالت زده گفت: اصلا من نمیام بازی

بهروز گفت: بی خیال بازی رو خراب نکن، بدتر از پیاز خوردن علی رضا که نبود.

بهنام بلند شد قبل از اینکه کسی فرصت کند دست فرزانه را بوسید و سر جایش نشست. فرزانه از خجالت سرخ

شد. فرشته با اعتراض گفت: من که نگفتم دستشو ببوس.

بهنام با بدجنسی گفت: گفتی ببوس منم بوسیدم حرفی هم نیست پس بی خیال.

فرشته عین بچه ایی لوس اخم کرد و شیشه را چرخاند. این بار به بهروز و آلما افتاد. بهروز موزیانه لبخند زد و

گفت: چطوره یه پیاز بیاریم آلما خانم؟

علی رضا با بدجنسی گفت: عالیه

آلما با آنکه به شدت از پیاز بدش می آمد اما برای آنکه دست آنها بهانه ندهد بی تفاوت گفت: اشکالی نداره

بهروز گفت: نه، یه چیز دیگه.... پاشو تا ۱۰ دقیقه رو یه پا وایسا.

فرزانه و فرشته همزمان اعتراض کردند. اما بهروز گفت: فقط همین که گفتم.

آلما با لجبازی بلند شد و روی یک پا ایستاد. هر چند فقط یک دقیقه اول قابل تحمل بود. و در دقایق بعدی برای آنکه کم

نیاورد با هر جان کندن بود تحمل کرد و بازی به روال خود ادامه داد و هر سری به یک نفر می افتاد و هر کس

مجبور بود کاری را انجام دهد. شاید از نیمه های شب گذشته بود که خانواده برادر کرامت قصد رفتن کردند و بازی

لذت بخش آنها نیز تمام شد.

کرامت به شوخی گفت: خداروشکر خانم دیگه گفتیم قراره کل خونه رو بار کنیم.

فاطمه احم ظریفی کرد و گفت: داشتیم آقا کرامت؟

بهنام آهسته در گوش فرزانه گفت: می بینی چقد همو دوس دارن؟

فرزانه خجالت زده لبخند زد و سوار شد. طبق معمول دخترها و بهنام با بهروز و مادر و پدرها هم با هم سوار اتومبیل

کرامت شدند و حرکت کردند. قرارشان کوه صفه بود. بلاخره با رانندگی مسافت کوتاهی به کوه صفه رسیدند. بهروز در

میان درختان کاج جای مناسبی پیدا کرد و توقف کرد. همان جا بساط را پهن کردند و نشستند. جوانها بعد از ساعتی

نشستن برای کوه نوردی و صعود به سمت بالای کوه رفتند. تقریباً بعد از گشت حسابی خسته و گرسنه برگشتند. بعد از

ناهار والبیال بازی کردند و نزدیک غروب بود که به خانه برگشتند. اما آنقدر خسته بودند که همگی بدون توجه به شام

و ساعت شب در اتاقهایشان به خواب رفتند.

آلما با فاطمه و کرامت خداحافظی کرد. بهنام مهربانانه به امید دیدار دوباره او بود و بهروز با چهره گرفته روبروی

آلما ایستاد و گفت: تعطیلات خیلی خوبی بود. خیلی دوست داشتم این تعطیلات حالا حالاها ادامه داشت. از دیدنتون

خوشحال شدم و آرزو می کنم هر چه زودتر بتونم باز شما رو ببینم.

آلما لبخند محجوبانه ای زد و گفت: این لطف شما رو می رسونه. بلاخره شما میاین دیدن خاله تون بوشهر و شاید باز همو دیدیم.

بهروز در دل آرزو کرد کاش اصلا آلما نمی رفت.... اما خب این آرزوی بیش نبود.

-آره شاید. مواظب خودتون باشید. خدا حافظ

-متشکرم. همینطور شما. خدا حافظ

سوار اتومبیل شد. و اتومبیل در اندوه ناشناخته بهروز در پیچ کوچه گم شد.

فصل چهاردهم

خستگی از چهره اش می بارید با این احوال مانند بچه ای که در جستجوی آغوش مادر است با دلتنگی و هیجان به

آغوش شکوفه پناه برد. شامه اش را از بوی خوش او پر کرد و با بغض گفت:

-دلم خیلی براتون تنگ شده بود

شکوفه نواز شگرانه کمرش را نوازش کرد و گفت: ما هم همینطور عزیز دلم

بعد از دقایقی آلما از شکوفه جدا شد و ساسان را که بی صبرانه منتظر عزیز دردانه اش بود. در آغوش کشید. ساسان

محکم و مردانه بغلش کرد و گفت: کجا بودی دختر بابا، دلمون پوسید.

-بخشید دایی جون

-نه عزیزم چرا ببخشم؟ تو رفتی سفر که خوش بگذره نه نگران دلتنگی ما باشی.

ساسان او را خود جدا کرد به چشمان او که بی نهایت شبیه چشمان خواهرش بود نگریست و گفت:تو عزیز مایی دختر

گلم.

آلما لبخندی روی لب نهاد و گفت:شما هم بهترین دایو زن دایی دنیاين،فقط با اجازتون من برم وسايلمو بزارم،لباسمو

عوض کنم و پیام.

شکوفه گفت:برو عزیزم

آلما به سمت اتاقش رفت اما روی راه پله بود که با تردید برگشت پرسید:نکیسا خونه نیست؟

شکوفه لب پايينش را به دندان گرفت و گفت:عزیزم نکیسا رفت ماموریت.دیروز رفت.

اخمی به شدت ناخوشایند روی چهرهاش نشست.بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت.ناراحتی و عصبانیت در وجودش

رخنه کرد.چرا نکیسا با وجود این همه دوری از هم منتظر نمانده که او بگردد بعد به ماموریت برود؟ یعنی کارش

آنقدر مهمتر از او بود؟ لحظه ای پوزخندی روی لبهایش نشست و زیر لب گفت:البته که مهمتره،تازه کشف کردی که

همه چیز،همه کس تو زندگی نکیسا از تو مهمتره دختره ی احمق؟چرا خودتو گول می زنی که نکیسا دلتنگت میشه؟ این

تویی که دلتنگش میشی فقط تو!

بغض در گلویش نشست و با درماندگی گفت:نکیسا چرا برات مهم نیستم؟آخه چرا؟

اما صدایی در قلبش او را مجبور کرد بغضش را قورت دهد و باز هم سخت شود. فراموش کند که نکिसا اينقدر به او

بی توجه است. بلند شد لباسهایش را عوض کرد. وسایل درون ساک را سر جایش گذاشت و به جمع دایی و زن دایش

پیوست. ساسان او را کنار خود نشاند و گفت: سفر خوش گذشت؟

آلما لبخند زد و گفت: جاتون خالی، بله خوش گذشت، هوای اصفهان خیلی خنک بود اما همچنان این شهر عین یه ستاره

می چرخید. خانواده زهرا جون هم خیلی خوب و مهمان نواز بودن.

شکوفه با شیطنت پرسید: سوغاتی چی آوردی؟

آلما چشمکی زد و گفت: سوغاتی محفوظه زن دایی.

زری با سینی چای و کیک شکلاتی از آشپزخانه خارج شد. آنها را روی میز نهاد و گفت: رسیدن بخیر سازده خانم. چای

و کیک شکلاتی آوردم همون که دوس داشتی.

آلما دستانش را بهم کوبید و گفت: ممنون زری جون؛ چقد الان هوس کرده بودم.

زری لبخندی زد و به آشپزخانه رفت تا شام را حاضر کند. آلما با اشتها کیک و چایش را خورد. بعد بلند شد به اتاقش

رفت سوغاتی های دایی و زن دایی و زری را آورد. آنها را داد و دوباره به اتاقش رفت. سوغاتی نکيسا چشمک می

زد. برایش پیراهن سفید یک دستی آورده بود که آستین هایش با دکمه های شیکی که همیشه نکيسا از آنها در مهمانی ها

استفاده می کرد بسته می شد. با آنکه دو دل بود اما سوغاتی را برداشت و به اتاق نکيسا رفت. معمولا خیلی کم به اتاق

او می رفت. وارد اتاق که شد سوغاتی را روی میز نهاد و بدون توجه به جزئیات اتاق از آنجا بیرون رفت.

چقدر خسته بود به اتاقش رفت تا قبل شام کمی استراحت کند.

محکم بیتا را در آغوش گرفت. وقتی از او جدا شد بیتا با دلتنگی آشکاری گفت: کجایی دختر؟ دلم گرفت تنهایی

اینجا، امسال هیچ جا نرفتم.

آلما دستش را گرفت او را روی مبل نشاند و گفت: در عوض با شووی گرامیت بودی. راستی روز به چطور؟

—هم خوبن، مرسی عزیزم. تو بگو اصفهان خوش گذشت؟

—جات خالی، تا تونستیم گشتم. همه جای اصفهانو دیدم.

بیتا فوراً گفت: سوغاتی من کو؟

آلما لبخند زد و گفت: تو بزار بررسی عرق خشک بشه بعد سراغ سوغاتی بگیر

بیتا با خنده گفت: یادم می ره. زود باش برو برام بیار

آلما به اتاقش رفت و سوغاتی بیتا را آورد و به دستش داد و گفت: امیدوارم خوش بپزد.

بیتا با عجله بسته سوغاتی را باز کرد از دیدن ست دستبند، انگشتر و گوشواره نقره با نگین های قرمز جیغی از هیجان

و خوشحالی کشید و گفت: محشره دختر، وای تازه یه لباس قرمز گرفته بودم کاملاً باهاش سته.

—مبارک باشه عزیزم

بیتا صورت آلما را بوسید و گفت: بهترین هدیه ایی که برام گرفتی.

زری برایشان شربت و بسکویت آورد که صدای زنگ توجه شان را جلب کرد. بیتا پرسید: مهمون دارین؟

آلما گفت: نه کسی قرار نبود بیاد

زری آیفون تصویری را نگاه کر و گفت: سیما خانومه.

بیتا کنجکاو پرسید: سیما کیه؟

-بهت گفته بودم که دختر همسایمونه.

زری دکمه را زد در را باز کرد. چند دقیقه بعد آلما و سیما داشتند روبوسی می کردند. آلما، بیتا و سیما را به هم معرفی

کرد. سیما روبروی آنها نشست و گفت: دیروز از مامان شنیدم که اومدی گفتم پیام ببینمت.

-ممنون عزیزم خیلی خوشحال شدم.

طولی نکشید که هر سه آنقدر گرم صحبت بودند که زمان را فراموش کردند. بیتا به ساعت نگاه کرد و گفت: وای خدا

ساعت ۱۲ شد. امروز روزه میاد دنبالم بریم بیرون غذا بخوریم.

آلما گفت: بابا یه امروز مهمون من باش.

-یه روز دیگه. امروز به روزه قول دادم

-باشه پس سلام برسون

بیتا با سیما و آلما خداحافظی کرد و رفت. سیما هم پشت سر بیتا بلند شد که آلما پرسید: تو دیگه کجا؟

-منم برم آلما جون. سر ظهره عزیزم

-امکان نداره بزارم بری، زنگ بزن مامانت بگو ناهار اینجایی.

-باشه یه وقت دیگه آلما جون.

-اصلا حرفشم نزن

سیما لبخندی زد و گفت: خیلی خب می مونم.

-حالا شد. بیا بریم تو حیاط یه دوری بزنیم، حیفه هوا به این خوبی رو از دست داد.

سیما با آتما به حیاط رفتند. سیما با همه ی وجودش نفسش را با بوی خوش گلهای بهاری پر کرد و گفت:

-اینجا خیلی خوشگله. گلای فصلی حیاطتونو خیلی خوشگل کرده.

-آره دست کاره خودمو دایی.

-اوه چه خوش سلیقه!

سیما روی تاب نشست و گفت: راستی آقا نکيسا کجاست؟

آتما بی خیال گفت: رفته ماموریت.

سیما با دلسوزی گفت: آخی، طفلی همش کارو ماموریته.

آتما انگار نکته ایی را گرفته باشد با اخم گفت: دلسوزی نداره خب کارش همینه.

-وا آتما چطور دلت میاد؟

-خب تو چرا اینقد دل می سوزونی؟

سیما از حرف آتما جا خورد با عجله گفت: نه، هیچی همین جوری یه چیزی پرسیدم.

آتما مشکوکانه نگاهش کرد اما حرفی نزد. اما دلسوزی سیما و شاید توجه اش او را عصبی کرده بود. با اخم گفت: بیا

بریم نهار.

سیما از روی تاب بلند شد که در حیاط باز شد و قامت کیان نمایان شد. آتما با دیدنش لبخند زد و گفت:

-مادر زنت خیلی دوست داره زری داره ناهار می کشه.

کیان چشمکی زد و گفت:پس به موقع اومدم منم که حسابی گشنه.

آلما به طرفش رفت با او دست داد.کیان گفت:دختره ی بی معرفت دلمون تنگ شد کجایی؟

-زیر سایه شما تو آفتاب.الان که اینجام.بده دلتو تا بکشم گشاد بشه.

کیان آرام به سرش زد و با لبخند گفت:دیوونه ۲ روز نبودى خل شدى.

آلما خندید بعد انگار ناگهان به یاد سیما افتاد برگشت و گفت:سیما جان بیا جلو.

سیما چند قدمی برداشت و روبروی آنها ایستاد.آلما آنها را به هم معرفی کرد و گفت:

-حالا مهمونای عزیزم بریم غذا بخوریم که من پس افتادم

هر سه داخل شدند که کیان گفت:عمو و زن عمو کجان؟

-رفتن خونه آقای کریمی،دوست دایی دعوتشون کرده بود من بیتا اومد نرفتم.

آلما از آنها جدا شد و به آشپزخانه رفت.بشقابی اضافه برای کیان نهاد و آنها را صدا زد.ناهار در میان شوخی و خنده

های کیان گذشت.بعد از ناهار هر سه به سالن برگشتند.آلما پرسید:چرا شقایق نیومد؟

-اونم مثل تو که بیتا اومده بود چند تا از دوستای دوره دانشجوییش اومده بودن نتونست بیاد.حالا خانوم خانوما تو کی

قدم رنجه می کنی میای خونه ما؟

آلما با لبخند گفت:همین امشب چطوره؟

کیان گفت:عالیه چی بهتر از این؟!

کیان روبه سیما گفت:من تا حالا شما رو ندیده بودم.

سیما لبخند بانمکی زد و گفت:ما ۲ ماهی میشه همسایه شدیم.

کیان با لبخند گفت: آخه این خانوم خانوما زیاد با کسی دوست نمیشه. غیر بیتا که نکيسا همیشه بهش میگه زبون دراز.

نام نکيسا اخم های آلمان را درهم کرد. چقدر احساس دلتنگی می کرد! آهی کشید و به فکر فرو رفت. آنقدر که متوجه

سیما و کیان که چندین بار صدایش زدند نشد. یک لحظه به خود آمد و گفت: چی گفتین؟

سیما گفت: کجای دختر؟ حنجره منو آقا کیان پاره شد از بس صدات کردیم.

-ببخشید حواسم نبود حالا چی شده؟

کیان گفت: پایه ای عصر منو تو سیما خانوم و شقایق بریم کنار دریا؟

آلمان لبخند زد و گفت: نیکی و پرسش؟

-پس حله بزار به شقایق خبر بدم نره مطب.

همان موقع گوشی را برداشت بعد از مختصر حرف زدن لبخند زد و گفت: اینم از شقایق.

سیما با خوشحالی گفت: عالی شد. دلم لک زده بود دسته جمعی برم دریا.

کیان دستانش را بهم کوبید و گفت: پس پاشید وسایلو آماده کنین.

آلمان متعجب پرسید: کدوم وسایل؟!

کیان نیش خندی زد و گفت: نکته انحرافی بیرون رفتنمون بود.

آلمان با خنده گفت: خدا شفات بده کیان.

کیان دستانش را به سوی بالا گرفت و گفت: الهی آمین.

هوای دلچسپ بهاری، ساحل آرام، غروب قرمز رنگ خورشید آلمان را به خلسه برد. چقدر دلش می خواست فقط یک بار

در این فضای معطر عاشقانه نکिसا را در کنارش داشت. اما واقعیت چون خنجری به قلبش فشار می آورد. مثل همه ی

هیچ وقتها... چشم از غروب دل انگیز خورشید گرفت و به بقیه که شاد و خندان مشغول تخمه خوردن و حرف زدن

بودند نگاه کرد و در دل آرزو کرد که ای کاش می توانست دمی مانند آنها می بود. و افکار نکيسا، عشق نکيسا، بودنهای

نکيسا و هر چیزی که به او مربوط می شد. آزارش نمی داد. اما برای آنکه در آن جمع احساس غریبگی نکند هم رنگ

آنها شد. خندید و حرف زد اما نه از ته دل. تمام دلش در تکاپو بود. هیچ خبری از نکيسا نداشت. و این موضوع به شدت

آزارش می داد. همیشه از ماموریت رفتن های نکيسا بدش می آمد. چون می ترسید بلایی سرش بیاید. هر چند این تجربه

را داشت و نکيسا در یکی از ماموریت هایش وقتی برگشت که یکی از دستهایش شکسته بود. با یادآوری این موضوع

ترسش بیشتر شد. اما باز هم به روی خود نیاورد و به بقیه گوش داد.... شام را کنار دریا خوردند و برگشتند. کیان اول

سیما را رساند و بعد آلمان و شقایق را به خانه خودشان برد. آلمان با ظاهری آرام اما درونی پر از استرس به اتاق شقایق

رفت و تا نیمه های شب به نکيسا فک کرد تا بالاخره خوابش برد.

فصل پونزدهم

همین که استاد اسمهایشان را برای تحقیق گروهی خواند ناخودآگاه نگاهی به چهره شاد سام افتاد. از اینکه با سام یک

گروه شده بود تا روی تحقیقشان کار کنند هیچ حسی نداشت اما شادی سام را هم درک نمی کرد. بیتا آرام کنار گوشش

گفت: ببین پورکرمی چه عشقی می کنه.

-دیدمش.

-نکفتم گلوش گیر کرده پشست.

-شروع نکن تورو خدا

-خیلی خب تو هم برج زهرمار

کلاس که تمام شد سام فوراً خودش را به آلمان رساند و گفت: سلام خانوم شکیبی.

-سلام

-خوشحالم تو یه گروهیم، می خواستم بپرسم تحقیق و از کی شروع کنیم؟

-نمی دونم هر وقت تونستیم. حالا که عجله ای نیست. تا آخر ترم یک ماه ونیم وقت هست.

-بله حق با شماست اما قبول کنین وقت می بره. به نظر من هر چه زودتر بهتر.

-خیلی خب موافقم. موضوع رو که استاد داد. من امشب تو اینترنت هر چی می تونم مطلب جمع می کنم.

-منم میرم سراغ کتابخونه دانشگاه و از خود استادم کمک می خوام. فقط اگه میشه شماره هامونو داشته باشیم بخاطر تحقیق ممکنه کاری پیش بیاد.

-بله حق با شماست.

بعد از اینکه شماره ها رد و بدل شد آلمان از او جدا شد و به سرعت به خانه برگشت. با احساس سردردی که داشت فقط به اتاقش پناه برد و خوابید.

به ساعتش نگاه کرد. ۱۵ دقیقه تاخیر داشت. و نمی دانست چطور استاد را قانع کند. از شانس بدش ماشینش خراب شده

بود و او با جزوه ایی که از بیتا گرفته بود به سرعت در حال دویدن از خیابانها می گذشت. جلوی یک فست فودی

ایستاد تا نفسی تازه کند که ناگهان همه جای بدنش خیس شد و جزوه بیتا نابود شده بود. با خشمی بی حد به سوی کسی

که این کار را کرده بود برگشت از دیدن پسر جوانی که شاید ۱۸ یا ۱۹ ساله بود و متحیر با دهانی باز، ترسیده و شرمگین با سطل سفیدی که در دستش بود مانند آتشفشان فوران کرد:

-مگه کوری؟ آدم به این بزرگی رو ندیدی که هر چی گند بود ریختی روی من؟ هیکلمو به گند کشیدی مردیکه احمق و

همانطور داشت به پسر جوان می توپید که مردی بیرون آمد و گفت: اینجا چه خبره؟

آلما به مردی که کنار پسر جوان ایستاده بود نگاه کرد. بسیار خوش قیافه و جذاب بود که در آن تیپ اسپرت خاص منحصر به فرد می نمود. پسر جوان با من گفت: من حواسم نبود آب سطلو ریختم رو خانوم.

قبل از اینکه آلما دهان باز کند گوشیش زنگ خورد با حرص گوشی را از کیفش درآورد و پاسخ داد بیتا بود: کجایی دختر؟ استاد اومده سر کلاس.

-بیتا نمی رسم سر کلاس، بپا استاد نفهمه نبودم سر کلاس. تا برسم نیم ساعت تاخیر می شه.

-پس جزوه چی؟

-گند خورد به جزوه. فعلا کاری نداری؟

-نه برو.

بیتا که تلفن را قطع کرد؛ آتما با همان حرص و عصبانیت به آن دو نگریست و زیر لب گفت: خدا لعنتتو کنه.

به چهره هر دو زل زد و گفت: کی قراره جواب قیافه منو بده؟

مرد جوان به خشکی گفت: بفرمایین داخل خانوم تا لباستون خشک بشه.

پوزخندی روی لبهای آتما نشست گفت: فقط همین جوابو دارین؟ جزوه من چی میشه؟

مرد جوان گفت: می گید چیکار کنم؟

آتما به جزوه نگاهی کرد. ناگهان لبخندی از شیطنت روی لبهایش نشست. جزوه را به سمت آن دو گرفت و گفت: باید تا

فردا این جزوه رو برام بنویسین. و بهم بدین. مثل روز اول می خوامش. یه کلمه هم نباید جا بیفته.

پسرک با دهانی باز به آتما زل زد اما مرد جوان جزوه را گرفت و گفت: خیلی خب فردا بیاین تحویل بگیرین. الانم اگه دوس دارین بیاین داخل تا لباساتون خشک بشه.

آتما که نمی توانست با آن سرووضع بیرون باشد به داخل رفت. روی یکی از صندلی ها نشست و همان موقع به کیان

زنگ زد. صدای شاد و سرحال کیان در گوشی پیچید: بله خانوم گل.

-سلام کیان کجایی؟

-سلام، سرکارم. چی شده یاد فقرا کردی پرنسس زیبا؟

-یه آدرس میدم بیا دنبالم.

-اتفاقی افتاده؟

-نه نگران نشو فقط بیا دنبالم.

-باشه آدرسو بگو الان میام.

آلما آدرس را گفت و ۱۰ دقیقه نشده کیان را دید که از اتومبیل پیاده شد. با لبخند به سویش رفت. کیان با دیدن سرو وضع

او با لبخند گفت: چی شده؟ چرا خیسی؟ بارون که نیومه الحمدالله.

آلما با حرص نگاهش کرد و به مر جوان اشاره کرد که چند میز آن طرفتر با گوشی موبایلش ور می رفت. کیان به

سمتی که آلما گفته بود نگریست. از دیدن مرد جوان با تعجب نگاهش کرد و با قدمهای بلند به سوی او رفت و با صدای بلندی گفت: ماهان!

ماهان نگاهش را از گوشیش گرفت و به مردی که نامش را گفته بود نگاه کرد از دیدن کیان فوراً بلند شد و با خوشحالی گفت: کیان، پسر تویی؟

و بی امان یکدیگر را در آغوش گرفتند. آلما متحیر به آن دو نگریست. کیان با خنده گفت:

-کجایی تو بی معرفت؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟

ماهان لبخند زد و گفت: شرمنده داداش، تازه از فرانسه برگشتم.

-چند وقته اومدی؟

-یک ماهی میشه.

کیان نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: تو یه ماهه این فست فود رو راه انداختی؟ پس این همه درس خوندی چی میشه؟

-نه بابا، این فست فود مال فرهانه. چند روزه با دوستاش رفته خوش گذرونی منه بیچاره رو اجیر کرده تا نیستش پیام اینجا.

-پس فعلاً بیکاری؟

-فعلاً آره، اما دنبال کار می گردم. شایدم رفتم شرکت بابا ببینم چی میشه.

-حل میشه داداش.

-راستی از نکيسا چه خبر؟

-تو که می دونی واسه خودش سرگرد مملکته، فعلا هم رفته ماموریت اما ديگه امروز فرداس که بيا.

-دلم برا جمع سه نفرمون تنگ شده. تو فکر بودم اين روزا بيا سرآغتون.

-تو که نيومدی در عوض من اومدم. نکيسا بفهمه اومدی ديوونه ميشه.

ماهان لبخند زد و گفت: حالا از کجا فهمیدی من اينجام؟

کیان که تازه متوجه آلمان شده بود با خنده رو به آلمان گفت: به خاطر اين آتیش پاره.

ماهان متعجب به آلمان نگاه کرد که کیان گفت: چه بلایی سر دختر عمه ی من آوردی که اينقد خيسه؟

لبخندی شیطنت آمیز روی لبهای ماهان نشست و گفت: تقصير بی حواسی خودشون بود.

آلمان نزديکشان شد و با پر خاش گفت: تقصير من يا کارگر احمقون؟

کیان نوچ نوچی کرد و گفت: آلمان! از تو بعیده باادب باش گلم.

-کیان ساکت شو، خيسم کردن حالا متهم هم شدم؟

کیان با لبخند به ماهان گفت: ماهان يه وقت فک نکنی کم داره ها، خیلی دختر گلیه اما خب اين روزا اعصاب نداره شما ببخش.

آلمان با حرص گفت: کیان؟!

-جانم آلمان جون. خب ببخود اعصابت خورده ديگه.

ماهان به آن دو خندید و رو به آلمان گفت: بهر حال من معذرت می خوام آلمان خانم.

آلمان که کمی آرامتر شده بود سری تکان داد و رو به کیان گفت: منو برسون خونه، بعد خودت بيا پيش دوستت تا صبح حرف بزنی.

کیان لبخندی زد و گفت: خیلی خب اخمو خانم.

کیان با ماهان دست داد و گفت: نکيسا اومد میایم سراغت. الانم سریع شمارتو بگو تا بزمن تو گوشه.

شماره ها که رد و بدل شد خدا حافظی کردند. آلمان به سرعت از فست فود خارج شد. اما قبلش با صراحت و گستاخی گفته

بود: جزو مو تمییز و خوش خط بنویسین، فردا می خواهمش.

سوار اتومبیل که شد به سرعت پرسید: کیان این پسر کی بود؟

کیان حرکت کرد و گفت: می دونستم آخرش می پرسه. این ماهانه از دوستای دبیرستان نکيساس، خیلی پسر گلیمه. با نکيسا

خیلی رفیق بود که باب آشنایی منو اونم شد. اما همون روزی که نکيسا از دانشکده افسری فارغ التحصیل شد اونم رفت

خارج برا ادامه تحصیل، یه چند سالی موند تا مثل اینکه حالا یه ماهی میشه برگشته.

- پس چرا من هیچ وقت خونه ندیده بودم؟

- آخه خنگول خانم، نکيسا کی دوستاشو آورده خونه که حالا این دومی باشه؟

- راست میگیا.

- خب حالا تو بگو صبح چی شده بود؟

آلمان مختصری از ماجرا را تعریف کرد که کیان خندید و گفت: آخی دلم سوخت برات.

آلمان پشت چشمی نازک کرد و دیگر حرفی نزد.

از پنجره اتاقش به بیرون نگریست. آسمان از هر شبی به نظر زیباتر می رسید. ستاره ها چون میوه های رسیده در

آسمان چشمک می زدند.و شاید دلخوش آدمهای زمینی، آنها را به لبخندی هر چند دور مهمان می کردند.آسمان

زیبا،ستاره ها زیبا،نسیم خنک بهاری که لای درختان ترنج حیاط می گذشت زیبا،صدای آواز گروهی جیرجیرکها

زیبا،اما غصه ایی به اندازه همین آسمان زیبا روی قلبش سنگینی می کرد.بسیار دلتنگ و ناآرام بود.انگار گم کرده اش

را در این سیاهی شب می خواست.از وقتی که رفته بود درست یک ماه و ۱۰ روز بود که او را ندیده بود.در این بین

قلب کوچکش بی قرار و عاشق در سینه می کوفت و لحظه شماری می کرد.آهی کشید و فکر کرد کاش با عمویش به

اصفهان نرفته بود.تا حداقل این ۱۰ روز دیدن را از خود محروم نمی کرد.دل نگران بود.حاضر بود بمیرد اما نکिसا

از این ماموریت که نمی دانست چیست؟سالم به خانه برگردد.چشم از آسمان بر گرفت و به حیاط دوخت.یک لحظه سایه

مردی را دید.چشمانش را تنگتر کرد تا بهتر ببیند.بله درست دیده بود.مردی با ساکی که در دست داشت با احتیاط و

آرام به سوی ساختمان می آمد

.یک لحظه ترسید نکند دزدی باشد.با آن ساک شکش به یقین تبدیل شد.باید به داییش خبر

می داد.با عجله از اتاقش خارج شد.از راه پله پایین آمد که دزد را دید که داخل شد.با تعجب گفت:

-در چرا باز بود؟!

اما آن لحظه آنقدر ترسیده بود که به جای هر فکری خواست داد بزند که دزد در مقابل چشمانش
غیب شد. با تعجب در

آن تاریکی چشم چرخاند تا او را پیدا کند که ناگهان دستی روی دهانش قرار گرفت. از ترس
نفسش بند آمد. اما صدایی

که همه آرامش را در وجودش تزریق کرد کنار گوشش گفت: نترس منم داد زن.

آلما به سویی چرخید، لبخندی زیبا و خاص روی چهره به سیاهی نشسته نکिसا جا خوش کرده
بود. آلما فوراً موقعیت را

سنجید اخم کرد و گفت: نمی توانستی دزدکی نیای؟ زهر ترک شدم.

نکيسا مهربانانه گفت: فکر نمی کردم خانوم تا این موقع شب بیداره. و گرنه یه فکر دیگه می کردم.

آلما نفسش را به شدت بیرون داد و گفت: بهتره همیشه همه موارد رو بسنجی.

نکيسا دستاش را مطیعانه بالا برد و گفت: چشم، واسه دفعه های بعد.

آلما متعجب از حرکات مهربانانه او گفت: خیلی خب، شب بخیر

نکيسا از رفتار سرد آلما بعد از یک ماه و چند روز ندیدن و دلتنگی متعجب و ناراحت شد اما
آنقدر خسته بود که نه

حوصله کل کل داشت و نه حرف اضافه دیگری. پس ساک کوچکش را برداشت و به اتاقش رفت تا
خواب را مهمان

چشمان بی قرارش کند.

شکوفه صورت نکيسا را بوسه باران کرد و با دلتنگی گفت: خداروشکر که برگشتی، نمی دونی چقد
دلتنگ و نگران بودیم.

نکيسا لبخندی زد و گفت: قربون نگرانیت بشم من، حالا که سالم و صحیح پیستم.

ساسان گفت: مامانت زیادی نگرانه.

شکوفه پشت چشمی نازک کرد و گفت: حالا نه که تو اصلا نگران نبودی؟

نکیسا خندید و کنار پدرش نشست و گفت: من مخلص هر دوتون هستم.

آلما زیر چشمی به نکیسا نگاه کرد که نکیسا شیطننت آمیز با نگاهش غافلگیرش کرد. با این کار
آلما اخم هایش را درهم

کشید و توجه اش را به تلویزیون داد. که گوشیش زنگ خورد. نام کیان روی گوشیش خاموش و
روشن می شد. دکمه پاسخ را زد و گفت: بله.

-سلام جیگر امروز چیکاره ایی؟

-سلام بیکار، فقط باید برم جزوه هامو از ماهان دوستت بگیرم.

نام ماهان توجه نکیسا را جلب کرد با کنجکاوی نگاهش را به او دوخت. کیان از پشت خط
گفت: میام دنبالت میریم پیش ماهان.

آلما مشکوکانه پرسید: حتما بازم کارم داری می خوای بیای دنبالم؟

-دختر بد چرا حرف تو دهنم می زاری؟

-برو خودتی، راستشو بگو چیکارم داری؟

-ا، نمی شه هیچی ازت قایم کردا، حالا میام دنبالت بهت میگم.

-باشه کی میای؟

-تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-پس میرم آماده شم.

-باشه تا بعد. فدات.

گوشی را قطع کرد و بلند شد و رو به ساسان و شکوفه گفت: کیان داره میاد دنبالم، برم جزومو از
یکی از بچه ها بگیرم، شما بیرون کاری ندارین؟

شکوفه گفت: نه عزیزم.

آلما به سوی اتاقش رفت. فوراً لباسش را عوض کرد. کمی آرایش کرد. کیف دستی مشکیش را برداشت و از اتاق خارج

شد که نکिसا را دست به سینه روبروی خود دید. بی اهمیت خواست از کنارش بگذرد که نکيسا دستش را گرفت و گفت: داری کجا میری؟

آلما بدون آنکه جوابش را دهد سعی کرد دستش را در میان انگشتان قفل شده او نجات داد. هر چند تقلايش فايده ابي

نداشت اما سکوتش نکيسا را عصبانی کرد. با دندانهایی که به هم می فشرد گفت: میگم داری کجا میری؟

آلما پوزخندی زد و گفت: می بینم تازگیا برات مهم شدم. زیادی کنجکاو شدی، به تو چه کجا میرم؟ چیکار می که فضولی می کنی؟ ها؟

نکيسا با حرص و عصبانیت دست آلما را محکم فشار داد و گفت: همه کاره، حالا بگو کجا میری؟ ماهان کیه؟

آلما از زور درد لبش را به دندان گرفت و گفت: ولم کن لعنتی، تو هیچ کاره هستی. کسی که باید اجازه رفت و آمد منو

بده داییه نه تو. حالا ولم کن تا زن دایی رو صدا نکردم.

نکيسا با عصبانیت دستش را رها کرد و گفت: هر غلطی دوس داری بکن.

گفت و از پله سرازیر شد تا از خانه خارج شود. ولی آلما دلش گرفت. دوست نداشت سرد باشد. اما در تمام این سال ها

آنقدر نکيسا اذیتش کرده بود که حالا مانند دیوانه ای قصد آزارش را داشت. اما حالا وقتش نبود که از موضعش پایین

بیايد. كمی بازویش را ماساژ داد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده از خانه خارج شد. کیان دم در خانه به انتظارش بود. آما با

خوشرویی با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت: چرا نمیای داخل
-نه بریم که عجله دارم.

آما سوار شد و کیان به سرعت حرکت کرد. آما پرسید: حالا کجا می ریم؟
-اول بریم پیش ماهان جزوه تو بگیر، بعد بریم یه جایی.

-کیان جان اینقد مارمولک نباش، یاالله بگو داری کجا می ری؟
-ا، خب بهت میگم چقد عجولی تو؟!

آما با حرص نگاهش کرد و گفت: اصلا ولش کن ماشینو نگه دار من همین جا پیاده میشم.
کیان با حرص گفت: خیلی خب میگم.

آما لبخندی زد و گفت: حالا شد. بگو داریم کجا میریم؟
-ببین آما میریم دم در یه خونه ایی، زنگ می زنی میگی با ستاره کار دارم. اگه گفت شما میگی
من پرسام. افتاد؟

لبخندی موزیانه روی لبهای آما نشست و گفت: کلک خبریه؟
کیان خندید و گفت: گربه چکمه پوش، نخیر خبری نیست، این کارم برای من نیست. دارم برای
دوستم انجام میدم.

آما پرسید: قضیه چیه؟
-این ستاره خانوم و دوست بنده همدیگه رو می خوان، خانواده هاشون مخالفن. حالا هم یه دعوای
حسابی بینشون

افتاده. دختر بیچاره قرنطینه شده. به تو گفتم یه کمکی کنی این دو تا همو ببینن، گناه دارن کمک
می کنی؟

-خانواده هاشون چرا مخالفن

-یه دعوای قدیمیه، مال وقتی که پدر بزرگاشون دعوا کردن سر چیزی که کسی نمی دونه، حالا دامن این دو تا بدبختو گرفته.

-بیچاره ها، دلم سوخت براشون، باشه کمک می کنم.

-پس بریم پیش ماهان بعد بریم دنبال ستاره.

-نه اول بریم سراغ ستاره، یه جزوه گرفتن زیاد مهم نیست.

-باشه

کیان مسیر را تغییر داد و به طرف خیابان سنگی رفت. کمی که جلو رفت درون کوچه ای پیچید. جلوی ساختمان چند

طبقه ایستاد و گفت: زنگ خونه شماره ۵ رو بزن بگو پریسام با ستاره کار دارم. اینم تقدیم دوستای جون جونی که تو تاپیک رمان و نقد همراهمن...

آلما از ماشین پیاده شد و هر چه کیان گفته بود را انجام داد. چند دقیقه بعد دختری چادری از ساختمان خارج شد. آلما با

خوشرویی به سویش رفت و او را دعوت به نشستن کرد. با نشستن ستاره کیان به سرعت ماشین را روشن کرد و

حرکت کرد. ستاره با صدای آرام و دلنشینی پرسید: کجا می ریم آقا کیان؟

-میریم دریا، کنار هتل دلوار، قسمت لنج ها، اونجا خیلی دنجه.

ستاره سرش را تکان داد و حرفی نزد. آلما از آینه جلو لبخند مهربانی به روی ستاره پاشاند. به محل مورد نظر که

رسیدند کیان با لودگی گفت: آخ ستاره خانم عجله کن که مجنون در فراق دوری داره میمیره.

ستاره لبخند زد و از ماشین پیاده شد و از کیان تشکر کرد. قبل از اینکه برود کیان گفت:

– هر وقت خواستین برگردین به امید بگید یه زنگی به من بزنه پیام دنبالتون.

– چشم آقا کیان، بازم بابت زحمتی که کشیدید ممنون.

کیان سرش را تکان داد پایش را روی گاز فشرد و گفت: پیش به سوی جزوه آلما.

آلما پرسید: به ماهان زنگ زدی؟

– آره فست فوده منتظر مونه.

کیان به سرعت حرکت کرد و به فست فود رسید. آلما زودتر از کیان از ماشین پیاده شد. همراه

کیان داخل فست فود شد. ماهان را ندید. کیان گفت: احتمالا ماهان تو دفترشه.

با آلما به طبقه اول فست فود رفتند. حدس کیان درست بود ماهان پشت میز نشسته بود و غرق

مطالعه چیزی بود. با

ورود آن دو به احترام بلند شد و خوش آمد گفت. کیان روی یکی از مبل های راحتی اتاق نشست

و گفت: چطوری رفیق؟

ماهان نگاهی به آلما انداخت و قبل از اینکه جواب کیان را بدهد گفت: شما چرا نمی شینید؟

آلما با کنایه گفت: کسی تعارف نکرد.

ماهان از این کنایه آشکار دختر جوان پی به گستاخی او برد. لبخندی زد و گفت: شرمنده ام مادام

حالا بفرمایین.

آلما مانند شاهزاده ایی نشست و پرسید: جزوه من چی شد؟

ماهان دسته ورقه ایی را جلویش گرفت و گفت: بفرمایین صحیح و سالم، فقط من اونا رو مطالعه

کردم. واقعا از بودن این همه بیماری روانی تعجب کردم.

آلما ورقه هایش را گرفت و گفت: حالا کجاشو دیدین؟

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: کیان گفت شما دوست نکیساین. می خواستم بگم نکیسا دیشب از ماموریت برگشت.

کیان تهاجمی گفت: دختره خل پس چرا الان میگی؟ آگه می دونستم نکیسا خونه اس میومدم یه سلام و احوالپرسی می کردم.

—حالا که گفتم برو احوالپرسی کن فقط موقعه ایی که تو اومدی اون رفت بیرون.

ماهان گفت: عالی شد، کیان شماره نکیسا رو بده یه زنگ بهش بزنم.

کیان شماره را داد و بعد از گفتگویی مختصر بلند شد. پشت سرش آلمان هم بلند شد. ماهان آنها را تا جلوی در بدرقه

کرد. اما قبل از اینکه آلمان از در خارج شود ماهان به آرامی کنار گوشش گفت: خانوم کوچولو دفعه دیگه مواظب جزوه هات باش من دیگه برات نمی نویسم.

آلمان شوک زده به سویی برگشت. ماهان با لبخند برایش چشمکی زد و داخل شد.

آلمان گیج از این برخورد سوار اتومبیل شد و تا آخر که به دنبال ستاره برونند و برگردند هیچ حرفی نزد.

به شماره ناشناسی که روی گوشیش زنگ می خورد نگاه کرد با تردید جواب داد: بله

—به سلام سرگرد مملکت، آقا نکیسای گل چطوری؟

نکیسا هر چه فکر کرد تا بفهمد چه کسی به او زنگ زده به نتیجه ایی نرسید، پرسید: شما؟ به جا نمی آرم.

—از بس با معرفتی که به جا نمیاری. خیلی خب اونقد به اون مخ اکبندت فشار نیار، یادت نمیاد. آگه وقت داری بیا کنار دریا پارک دانشجو.

تعجب نکیسا بیشتر شد. اصلا مرد پشت خط را که اینقدر صمیمی با او حرف می زد را نمی شناخت. اما کنجکاوی باعث شد که بگوید: باشه ساعت ۵ اونجام.

-قربونت پسرا منتظر تما، خدا حافظ

تماس که قطع شد. نکيسا متحیر به گوشيش خیره شد. اما ناگهان صدای آتما توجه اش را جلب کرد. کنجکاوانه به سوی

اتاقش رفت. در اتاقش نیمه باز بود. صدای آتما را شنید که می گفت: اعصابم داغونه بیتا، لعنتی نمی دونم فایلی تحقیقی که

توش نوشته بودم کجا ذخیره کردم. اینقد با لپ تابم ور رفتم نسوزه خلیه.

لبخندی روی لبهای نکيسا نشست. زیر لب گفت: دختره ی خنگ!

دوباره صدای آتما را شنید که گفت: اسمش راه های درمان پارانوید بود. آره پس چی؟ نمی دونی چقد براش زحمت کشیدم.

نکيسا با فکری که به زهنش رسید لبخند زد و تقه ایی به در زد. آتما متعجب به در نگاه کرد. با دیدن نکيسا اخم هایش

را درهم کشید و بلند شد. جلوی در ایستاد و گفت: بله کاری داری؟

نکيسا خیلی خونسرد گفت: مامان تو حیاطه، مثل اینکه کارت داره، گفت پیام صдат کنم.

قیافه آتما کمی متعجب شد. زیر لب گفت: یعنی چیکارم داره؟

-اگه همینطور اینجا وایسی البته که نمی دونی چیکارت داره.

آتما تحقیر آمیز نگاهش کرد و گفت: فقط منتظر بودم تو بگی.

نکيسا از این بلبل زبانی او حرصش گرفت. اما خود را عادی نشان داد تا آتما برود. آتما نیز بی توجه به او در اتاقش را

بست و به حیاط رفت. نکيسا پشت سرش داخل اتاقش رفت. پشت لپ تاب نشست. به سرعت فایلی که آتما دنبالش بود را

پیدا کرد و روی دست تاب ذخیره کرد. فوراً از اتاقش بیرون آمد.....آلما با حرص و عصبانیت وارد خانه شد و

یکراست به سراغ اتاق نکिसا رفت. بدون آنکه در بزند. دستگیره را در دستش فشرد و داخل شد. از دیدن نکيسا که بی

خیال روی تخت ش لم داده بود و کتاب می خواند جری تر شد. با صدای بلندی گفت: مگه مرض داری؟ زن دایی که اصلاً خونه نیست.

نکيسا بدون آنکه به خود زحمت دهد حتی نگاهش کند با صدایی که بیشتر حرص آلما را در می آورد. گفت: صداتو شنیدم، حالا برو بیرون درم پشت سرت ببند.

آلما که به شدت عصبانی شده بود یکباره به سوی یکی از سه گلدان زیبای روی بوفه ی کوچک اتاق هجوم آورد، آن را

برداشت تا به طرف نکيسا پرت کند که نکيسا با عجله از تخت پایین پرید و تهدیدآمیز گفت: بشکنه فک کن آلما چیکارت می کنم؟

آلما اهمیتی به حرفش نداد. همین که خواست گلدان را پرت کند. نکيسا دستش را در هوا گرفت گلدان را از او گرفت و

روی بوفه نهاد و به شدت آلما را به دیوار چسپاند. جوری که خودش کاملاً به او چسپیده بود. زل زد به چشمان ترسیده آلما با صدایی نوازشگر گفت: چته؟

آلما با ضربان قلبی ناآرام و طوفانی غرق در جادوی دو جام عسل شد. گرمای تن داغ نکيسا دیوانه اش می کرد. لبهایش

تکان خورد اما نتوانست حرفی بزند. نکيسا بی اختیار دستش را بالا برد. انگشت اشاره اش را روی لبهای خوش فرم آلما کشید و زمزمه آمیز گفت: بد اخلاق!

اما انگار یک لحظه موقعیت را درک کرد ناگهان از آلما فاصله گرفت با کلافگی گفت

-از اتاقم برو بیرون.

آلما با تنی لرزان فرار کرد و به اتاقش پناه برد. نکيسا در را پشت سرش بست. از حال خودش در تعجب بود. از این احساس نیاز فوران کرده و تعلقی که در قلبش نسبت به آلما احساس می کرد گیج بود. به دستش خیره شد. چطور لبهای او را لمس کرده بو؟! چشمان ترسیده و خوش حالت آلما جلوی چشمانش نقش بست. درمانده روی تختش نشست و زیر لب گفت: لعنتی باید اعتراف کنم که می خوامش...!، من دوستش دارم خیلی زیاد، دیوونه ام کردی دختر!

اما آلما همین که وارد اتاق شد در را پشت سرش قفل کرد و پشت میزش نشست. دستش را روی قلبش نهاد. انگار این قلب اصلا نمی خواست آرام شود. نفسش را به شدت بیرون داد. احساس گرمی شدیدی می کرد. شال روی موهایش را باز کرد و روی میز انداخت. با تمام ترسی که در خود احساس می کرد اما حالت خوشایندی داشت که حتی خودش هم از درک آن عاجز بود. چقدر به نظر نکيسا خواستنی می آمد! دستش به سوی لبهایش رفت. ناخودآگاه لبخند زد. اما یکباره اخمی روی چهره اش نشست و زمزمه کرد: داره گیجم می کنه، می دونم اینم یه نقشه دیگه اس.

اما حس خاصی داشت، شیرینی دلچسبی که هیچ جوره نمی توانست آن را انکار کند. فقط حال نکيسا را درک نمی کرد.

نمی فهمید چرا اینقدر به او نزدیک شده و مقصودش از این نزدیکی چیست؟ اما زیادم برایش مهم نبود. فقط خودش و

عکس العملش وقتی دستپاچه بود مهم بود و این بهانه ایی برای نکिसا شده بود تا متوجه شود
آلما هنوز هم دوستش دارد.....

لباسهایش را عوض کرد. اودکلن مخصوصش را زد و مثل همیشه با غرور سویچ ماشین شیکش را
برداشت و از خانه

خارج شد. هنوزم هم آن تلفن برایش گنگ بود. اما آنقدر کنجکاو شده بود که به سرعت حاضر
شده بود که برود و بداند

چه کسی را قرار است ملاقات کند؟ به پارک دانشجو که رسید اتومبیلش را پارک کرد و داخل
شد. هوا گرم بود و

نکيسا احساس خفقان می کرد. شرحی باعث شده بود پیراهن سفید رنگش که مطمئنا هدایی آلما
بود به بدنش بچسپد.

روی یکی از نیمکتهای نشست و به دریا که آرام و نوازشگرانه بود خیره شد. همیشه کنار دریا
احساس آرامش می کرد.

حس خوبی را در وجودش به بازی می گرفت. اما حالا غیر از آن تلفن ناشناس احساس های
جدیدش به آلما قلقلکش می داد.

می خواست باور نکند اما اعتراف کرده بود که دوست دارد او را تصاحب کند. همان جوری که
روزی در تصاحبش بود

و او خودخواهانه از دستش داد. او را رنجاند و نمی دانست که روزی در بند می شود بدون آنکه
خود از این حادثه نقره ایی خاص خبر داشته باشد.....

.... آنقدر در فکر بود که با قرار گرفتن دستی روی شانه اش جا خورد. به شدت به سوی صاحب
دست برگشت که با دهانی باز و چشمانی درشت شده با حیرت گفت: ماهان؟!

ماهان لبخند زد و گفت: بابا بی معرفت یه بوسی بغلی یه چیزی؟

نکیسا با خنده محکم بغلش کرد و گفت: پسر واقعا خودتی؟! اصلا باورم نمیشه چقد تغییر کردی؟

ماهان از او جدا شد و گفت: نه تو که همون جور موندی؟ تو که از زور لاغری داشتی می مردی حالا چه هیکلی بهم زدی، برات پیت جلوت کم میاره.

-بسه چاخان نکن. بیا بشین، بگو کی برگشتی؟

-نه بابا تو این هوای گرم مگه مغز خر خوردم، اینجا بشینم؟ پاشو بریم تو ماشین باکلاس تو.

نکیسا مشتی به بازوی ماهان زد و گفت: تو هنوز لوده ایی.

-بهتر از توام که هیچ وقت نمیشه با نیم من عسلم خوردت.

-بیا بریم کشتی منو.

هر دو از پارک خارج شدند و سوار اتومبیل نکیسا شدند. نکیسا پرسید: شماره منو کجا گیر آوردی؟

-داستان داره.

نکیسا کنجکاوانه گفت: خب بگو

ماهان کل ماجرای آلما و بعد آمدن کیان و دادن جزوه و گرفتن شماره را برای نکیسا تعریف کرد. نکیسا با اخم گفت: پس از اونا گرفتی؟!

-آره حالا چیه اخماتو کردی تو هم؟ نترس دختر عمه تو نخوردم که

-حرف مفت نزن ماهان.

-خیلی خب تعریف کن ببینم چیکارا می کنی؟ کیان گفت: یه پا سرگرد مملکت شدی.

-تو که میدونی دیگه چیو تعریف کنم؟

-هنوزم تو حرف زدن خسیسی؟ تو اصلا آدم بشو نیستی.

نکیسا لبخند زد و گفت: تو هم تا دلت بخواد حراف. حالا بگو اونور آبیا چطور بودن؟ بهت که معلومه ساخته، عین گاو مش عباس خدایامرز چاق شدی.

ماهان ادایش را درآورد و گفت: سلام رسوندن خدمتتون جناب شرک.

نکیسا با صدای بلندی خندید و گفت: لقب تو به من میدی؟

ماهان لبخند زد و گفت: فک کنم این دختر عمه ات به تو رفته.

—چطور؟!—

—دقیقا عین تو پرو و زبون درازه. ببینم چند جلسه براش کلاس گذاشتی این شکلی شده؟

—به کوری چشم تو حلال زاده اس به من رفته.

—دلبرم اشتباه نکردی؟ به داییش رفته یا پسر داییش؟

نکیسا خندید و گفت: تو چرت گفتن الحق که استادی.. موافقی یه زنگ بزnm کیان، یاد قدیما بریم تو شهر بچرخیم؟

—نه نمی خواد خودم بهش گفتم. گفتم سوار ماشین شیم برای اینکه بریم دنبال اون.

—خیلی خب آدرس بده بریم.

نکیسا ماشین را روشن کرد و طبق آدرس ماهان به دنبال کیان رفتند. کیان که به جمع اضافه شد، کل شهر را دور زدند

و تا توانستند مردم آزاری کردند و شب بعد از شامی که کنار یکدیگر با مسخره و شوخی خوردند، هر کدام سرحال و خندان به خانه برگشتند.

از پله ها که بالا رفت آلما را دید که از اتاقش خارج شد. با برگشتن آلما و دیدن نکیسا، آلما میخ بلوز سفید رنگ نکیسا شد.

نکیسا رد نگاهش را گرفت و لبخند زد. چند قدمی به آلما نزدیک شد و گفت:

—یه کادوئه به نظرت قشنگه؟—

آلما سرش را بلند کرد به چشمان پر از شیطننت نکیسا نگاه کرد و سکوت کرد. نکیسا لبخندی مهربان زد و گفت:

-مرسی، خیلی قشنگه!

آلما زیر لب گفت: مبارکه

خواست از کنار نکیسا عبور کند که نکیسا بازویش را گرفت و گفت: راستی...

آلما گنگ نگاهش کرد و منتظر ادامه حرفش شد. نکیسا ادامه داد: دفعه دیگه خواستی ماهانو ببینی بهتره به من بگی هر چند فک نکنم دیگه دلیلی برای دیدنش باشه.

آلما از این همه تغییر در رفتار نکیسا متعجب شد اما از آنجا که به خود قول داده بود دیگر به حرفهای نکیسا توجهی نکند بی تفاوت گفت: به خودم مربوطه.

خشم در چشمان عسلی رنگ نکیسا بی داد می کرد و گفت: فعلا که به منم مربوطه از من گفتن بود.

آلما دستش را به شدت کشید و خود را رها کرد و گفت: اولا اینقد زورتو به رخ من نکش دوما لطف کن تو کارای من دخالت نکن، روشن گفتم؟

نکیسا دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: وقتی زبون آدمی زاد حالت نمیشه یه جور دیگه حالت می کنم.

آلما پوزخندی زد و گفت: مثلا چه جوری؟

نکیسا بی اراده دستش را روی شانه آلما نهاد و بدون آنکه خود یا آلما متوجه شود لبهایش را روی لبهای آلما نهاد و او را گرم بوسید.

آلما شوک زده از این اتفاق با تمام قدرتش او را به عقب هل داد و سیلی محکمی روی صورت نکیسا نهاد و با خشم فوران کرده ای گفت: خیلی پستی حالمو بهم می زنی.. چطور تونستی...

گفت و به اتاقش فرار کرد اما نکیسا اصلا از این بوسه پشیمان نبود. شاید شیرین ترین اتفاق عمرش همین بوسه شیرین بود.

با اینکه صورتش از ضرب دست آتما می سوخت اما لبخندی زد و راضی از این اتفاق سرخوشانه به اتاقش رفت. اما

آتما مغموم با دلی پر درد سرش را در بالشش پنهان کرده بود و می گریست. شاید بدترین اتفاق برایش همین بود. این بوسه اصلا شیرین نبود.

حس بدی داشت. انگار با همین بوسه مورد تجاوز قرار گرفته. چقدر در این لحظات احساس نفرت نسبت به نکیسا داشت.

چرا باید این اتفاق می افتاد؟ چرا نکیسایی که اصلا برایش مهم نبود باید او را می بوسید؟ همه چراهایی که جواب نداشت در سرش زنگ می خورد.

خیلی پریشان و بهم ریخته بود. تمام وجودش از نفرت از خودش، از نکیسا، از عشق می لرزید. احساس می کرد دیگر دلش نمی خواهد نکیسا را ببیند. اما چه سود باز هم او را می دید...

آتما سردتر شده بود آنقدر که به عینه نکیسا را نادیده می گرفت. انگار که اصلا وجود خارجی ندارد و نکیسا رنج می کشید.

هر کاری می کرد تا توجه آتما را جلب کند نمی شد. دختر جوان آنقدر سخت و رنجور شده بود که نفوذ در او غیر ممکن بود

اما می دانست که شاید با تلنگری هم آتما از درون بریزد. مرتب خود را برای آن بوسه ناشیانه ملامت می کرد. اما کاری که شده بود

و ملامت کردن هیچ سودی نداشت... اما آتما می گذشت. خاموش و مغموم بود. هنوز هم توان حلاجی کردن آن اتفاق را نداشت.

کنار نکیسا می گذشت، صدایش را می شنید، کارهایش را می دید اما انگار کور و کر شده بود. گیج بود. شاید یک بوسه در دنیای یک دختر دیگر عاشقانه و زیبا بود.

اما آتما با آنکه قبول داشت آنقدرها اعتقادات مذهبی سختی ندارد اما بوسیده شدن بدون رضایتش آن هم به زور کار فجیعی بود که

هضمش آنقدر سخت بود که او را سردرگم کرده بود. در این بین ساسان و شکوفه نگران و مشکوک آنها را نظاره می کردند. اما دخالتی نمی کردند.

شاید چون همه چیز را به دست خودشان سپرده بودند. کیان و بیتا به نوبه خود هر کاری کردند نتوانستند علت خاموشی و سردی بیش

از حد آلمان را بفهمند. و سیما در این بین سعی داشت خود را بیشتر به نکيسا نزدیک کند که هر بار با بی توجهی او مواجهه می شد.

اما آلمان حتی دیگر حسادتش هم تحریک نمی شد. بی خیال بی خیال شده بود... انگار موجودی نامرئی...

-بله، سلام آقای پورکرمی.

-سلام خانم شکیبی خوبین؟

-ممنونم

-در مورد تحقیق مزاحم شدم می خواستم ببینم به کجا رسیدین؟

-من یه خورده مطلب جمع کردم.

-عالیه منم همینطور، می تونیم امروز همو دانشگاه ببینیم؟

-بله، البته من ساعت ۳ کلاس دارم

-باشه من ساعت ۲ دانشگاهم.

-باشه خوبه.

-پس فعلا با اجازه خدانگهدار.

-خدانگهدار

تلفن را که قطع کرد. همه مطالبی که از اینترنت گرفته بود را روی فلش ذخیره کرد. لباسهایش را عوض کرد و از اتاقش خارج شد.

شکوفه با دیدنش گفت: میری دانشگاه؟

-بله زن دایی.

-باشه پس مواظب خودت باش دخترم.

-چشم خداحافظ

آلما به سراغ ماشینش رفت، سوار شد حرکت کرد و رفت.

-الو سلام سام کجایی؟

-سلام دارم میرم دانشگاه کاری داشتی؟

-این رمزی که قرار بود بازگشایی بشه رو کجا گذاشتی؟ سرهنگ گفت دست تو بوده.

-وای نکिसا دست منه. تو داشبورده ماشین، برده بودم خونه که اگه بتونم حلش کنم.

-وای پسر چقد تو گیجی، صبر کن پیام ازت بگیرم.

-باشه جلو دانشگاه منتظر تم.

تلفن را که قطع کرد سوار ماشینش شد و به دانشگاه رفت. جلوی در دانشگاه جای پارکی برای ماشینش پیدا کرد. پیاده شد و به سام زنگ زد.

بعد از چند دقیقه سام را دید که با کاغذی تا خورده به سویش می آید. دستی برایش تکان داد و منتظر شد. سام به او نزدیک شد کاغذ را به دستش داد

و گفت: ببخشید داداش عجله ایی شد یادم رفت.

-اشکال نداره، سرهنگ دنبالش بود.. حالا چیزی هم پیدا کردی؟

-آره حالا بعد دانشگاه میام اداره برات توضیح میدم.

-باشه پس من برم.

خواست برود که سام گفت: تا اینجا اومدی بزار پری دریاییمو نشونت بدم.

نکیسا لبخند زد به ماشین تکیه داد و گفت: خب کجاست؟

-تو راهه الانا می رسه صبر کن.

-اوه ببین مرد گنده چه ذوقیم می کنه. جمع کن خودتو.

سام مشتی به بازوی نکیسا زد و گفت: نه که تو برا نامزدت له له نمی زنی بچه پرو!

دوباره نقش آلما در ذهنش پررنگ شد. آهی کشید و گفت: من میمیرم براش

و در دل گفت: اما حالا فهمیدم...

سام خندید و گفت: تو که از من بدتری.

نکیسا لبخندی به غم نشسته روی لب آورد و ساکت شد. نمی دانست چقدر طول کشید که

ماشین آشنایی کنار ماشینش پارک کرد

.سرش را که چرخاند آلما را دید که از ماشین پیاده شد. نگاهش ماتم زده شد. اما آلما که آن دو را

ندیده بود بدون توجه به سوی دانشگاه رفت.

سام با خوشحالی و هیجان به پهلوی نکیسا زد به آلما اشاره کرد و گفت:

-اینم پری دریایی من!

یک لحظه انگار به قهر چاه فرو رفت. احساس خفگی کرد. با صورتی رنگ پریده و چشمانی ترسیده

به چهره سام نگاه کرد و گفت: این؟!!

-آره، به نظرت چطوره به هم میایم؟

-سام، اون....

حرفش آنقدر سنگین بود که خودش هم باور نداشت. سام دوستش بود و آتما تنها عشقش و زمانی نامزدش. باید بی رحم می بود.

چون واقعا نمی توانست او را از دست دهد. سام با نگرانی به نکिसا نگاه کرد و گفت: چی شده نکيسا؟ اون چی؟ حرفتو کامل کن.

نکيسا آب دهانش را به زور قورت داد و گفت: سام، اون آلماس، دختر عمه ی من، نامزد من!

سام به شدت یکه خورد. رنگش به وضوح پرید. با لکنت گفت: شو... خی.. می کنی؟

نکيسا فقط سرش را تکان داد. سام دو دستش را روی سرش نهاد و روی زمین نشست و گفت: وای، خدا منو ببخشه.

تمام آرزوهای سام دود شد و به هوا رفت. همه چیز بهم ریخت. چه آرزوهایی که نداشت. چه خیالاتی که با پری دریاییش نداشت؟

وای او به ناموس بهترین دوستش چشم داشت. حالا چه می کرد؟ آنقدر شرمنده بود که عشق یادش رفته بود. دوست داشت همان موقع می مرد و در صورت نکيسا دیگر نگاه نمی کرد.

نکيسا حالش را درک کرد. کنارش نشست و گفت: بلند شو مرد، تو مقصر نیستی تو نمی دونستی.

سام بدون آنکه نگاهش کند گفت: نه من بهت خیانت کردم، به ناموست چشم داشتم تا آخر عمر خودمو نمی بخشم.

-نه خیانت کردی نه به ناموسم چشم داشتی... لعنتی تو که چیزی نمی دونستی.

-لعنت به من، لعنت! کاش از اول بهت نشون می دادم، کاش در موردش دقیق تر می گفتم. من خر اینکارو نکردم. کاش حداقل در موردش تحقیق کرده بودم.

-بلند شو سام خودتو سرزنش نکن، هیچ اتفاقی نیفتاده.

-خدایا منو ببخش دیگه چطور تو روت نگاه کنم؟

نکيسا حال سام را درک می کرد. از خودش بدش می آمد که او را در این موقعیت قرار داده است

اما آن لحظه به قدری خودخواه شده بود که اصلا یک درصد هم فکر نمی کرد کار اشتباهی می کند و نباید حق انتخاب را از آلمان بگیرد. الان فقط و فقط آلمان برایش مهم بود و سعی داشت هر جور شده او را برای خودش نگه دارد. دست در بازوی سام کرد او را بلند کرد. مهربانانه لبخند زد و گفت: من دارم فکر می کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده. نه تو کسی رو بهم نشون دادی نه من کسی رو دیدم و حرفی شنیدم. همین الان همین جا همه چیزو فراموش کن انگار نه انگار. سام بغضش را فرو خورد شانه نکيسا را بوسید و گفت: خیلی مردی!

نکيسا حس نفرتی که نسبت به خود داشت را نمی توانست انکار کند. اما در جواب سام لبخندی مهربانانه زد و گفت: تو مردتری، حالا پاشو برو به کارت برس، اصلا انگار منو ندیدی. ببینم دیگه بهش فکر کنیا!

سام با غم نگاهش کرد و گفت: برادری رو در حقم تموم کردی، هیچ وقت فراموش نمی کنم. نکيسا حرفی نزد فقط دستش را روی شانه سام نهاد و فشرد. سام سرش را تکان داد از نکيسا جدا شد و به سوی دانشگاه رفت. نکيسا معذب از این دروغی که گفته اما خودخواهانه فقط به این فکر می کرد که آلمان مال اوست و کارش اصلا زشت و بد نبود. اما سام با آرزوهایی بر باد رفته، خسته و شکست خورده خود را به آلمان رساند. آلمان دیگر پری دریاییش نبود، عشقش نبود. دیگر هیچ کس نبود غیر از یک همکلاسی ساده. پس سر به زیر تر از همیشه کارهای تحقیقش را انجام داد و خدا حافظی کرد و رفت.

فصل هفدهم

نکيسا با حرص گفت: ماهان گیر دادیا!

ماهان ادایش را درآورد و گفت: خیلی هم دلت بخواد پسره ی بد اخلاق، خوبه من دختر نشدم و گر نه تو چطور رفتار می کردی؟

-خوبه واقعا دختر نشدی و گرنه خیلی زشت می شدی.

-دلتم بخواد حالا نه که تو خیلی خوشگلی اورانگتان.

نکیسا خندید که ماهان گفت: بزن کنار یه آب معدنی بگیر مردم از تشنگی.

نکیسا توقف کرد همین که ماهان خواست پیاده شود با تعجب گفت: نکیسا اون دختر عمه ات نیست؟

نکیسا به طرف قسمتی که ماهان خیره شده بود نگاه کرد. ماهان درست دیده بود. آلمان بود که طبق معمول با بیتا مشغول خرید بود. به همراه ماهان پیاده شد. ماهان به سوی مغازه رفت تا

آب معدنی بگیرد اما نکیسا خیره خیره به آلمان که مانند بچه ای بازیگوش می خندید و راه می رفت حس قدرتمندی در قلبش قوت می گرفت... آلمان سرخوشانه گفت:

-بیتا امتحانای این ترم هم تموم شد، خیالت راحت شد داری حال می کنیا؟!

-آره بابا یه ماهه واسه این امتحانا فشار رومه، روزبه بیچاره هم عاصی شده بود.

-اوه چه حرصیم واسه روزبه می زنه.

-خیلی خب بسه بیا بریم اونور خیابون، یه مغازه جدید نقره فروشی باز شده، نقره هاش حرف نداره من یه بار دیدمش.

-اوف، بابا منو کشتی، پا درد گرفتم، بی خیال سر ظهره دیگه.

بیتا ملتمسانه گفت: فقط همین یکی.

-خیلی خب بعدش من میرم خونه دارم از گشنگی میمیرم ماشینم که ندارم.

-باشه بابا همیشه عین گشنه های سومالی هستی.

آلمان خندید و خواست همراه بیتا از خیابان بگذرد. بیتا چند قدمی جلوتر رفت. اما همین که خواست از عرض خیابان بگذرد صدای گوش خراش بوق اتومبیلی حواسش را پرت کرد. به سمتی

که ماشین می آمد خیره شد. پاهایش انگار به زمین چسپید. اصلا قدرتی برای تکان دادن پاهایش نداشت. مسخ شده بود. مغزش هیچ فرمانی برای فرار صادر نکرد. شاید ماشین در یک

قدمیش بود که کسی او را در آغوش کشید و قبل از آنکه ماشین او را له کند کنار کشیده بود گیج و متحیر به کسی که در آغوشش بود نگریست. از دیدن نکिसا با شوک بیشتری فقط نگاهش کرد. نکيسا با عصبانیت رهايش کرد و گفت: حواست کجا بود دختره احمق؟ نزدیک بود

بمیری داشتی بروبر ماشینو نگاه می کردی؟ معلوم هست چت شده بود؟

آلما گنگ نگاهش کرد. هنوز در شک بود. انگار نمی توانست هیچ حرفی بزند. نکيسا نگران پرسید:

—چرا حرف نمی زنی؟ چت شده؟ آلما؟

تکانش داد ما باز هم آلما حرفی نزد. بیتا و ماهان هم نگران به آن دو می نگریستند. نکيسا ترسیده از حالت آلما نگاهی به بیتا انداخت و گفت: چیکار کنم؟ هنوز تو شوکه!

بیتا بدون تفکر گفت: ببوسش

نکيسا با چشمانی از حدقه بیرون زده به بیتا نگاه کرد که بیتا گفت: پیشونیشو.

—چه فرقی می کنه؟... کارسازه؟

بیتا سرش را تکان داد که نکيسا خم شد بوسه نرمی روی پیشانی آلما نهاد. اما آلما با احساس بوسه انگار به خود آمد. جیغ بلندی کشید و ترسیده به آنها نگاه کرد. بیتا او را در آغوش

کشید و گفت: دیوونه زهرترک شدم چرا تو خیابون وایسادی حرکت نکردی؟

آلما با بغض گفت: نمی دونم چم شد، پاهام حرکت نمی کرد انگار به زمین چسپیدم.

بیتا او را از خود جدا کرد و گفت: داشتیم می مردم دختر، ماشینه نزدیک بود بازم خدا آقا نکيسا رو رسوند و گر نه معلوم نبود چی پیش میومد.

آلما نگاهش به سوی نکيسا و ماهان چرخید. بدون آنکه تشکری کند یا حرفی بزند دست بیتا را گرفت و گفت:

-بیا بریم.

بیتا متعجب به نکिसا و رفتار آلما نگريست و گفت: کجا دیوونه؟!

-گفتم بریم اگه نمیای تنها برم.

نکيسا متعجب و خشمگين از رفتار آلما با اخم ناخوشایندی گفت: تو هیچ جا نمیری.

آلما جلوییش ایستاد و گفت: کی می خواد جلوی منو بگیره؟ تو؟!

نکيسا که احساس می کرد جلوی بیتا و ماهان دارد به شخصیتش توهين می شود رو به آن دو گفت: اگه مشکلی نیست شما خودتون برگردین.

و قبل از اینکه منتظر حرفی از کسی باشد بازوی آلما را گرفت و به دنبال خود کشاند. آلما عصبی گفت:

-ولم کن روانی، تو رو به من سنن....دستم شکست لعنتی.

نکيسا هیچ جوابی نداد فقط از عرض خیابان رد شد. به ماشین که رسید در راباز کرد آلما را به داخل ماشین پرت کرد و خود زود سوار شد. فقل را زد و حرکت کرد. آلما با پرخاش گفت:

-به چه حقی منو با خودت می بری؟.. با توام دیوار، تو چیکار می که زور میگی؟

نکيسا با عصبانیتی لبریز شده فریاد کشید: خفه شو آلما تا یه بلای سرت نیوردم

آلما ساکت شد. ترسید. بق کرده به بیرون زل زد. نکيسا یگراست به پاتوق همیشگیش کنار دریا رفت. اعصابش بهم ریخته بود. ماشین را که پارک کرد بدون توجه به آلما از ماشین پیاده

شد. کنار دریا رفت تا اعصابش آرام شود. آلما از ماشین پیاده نشد. از همان جا نگاه کرد که چقدر ناآرام است. از خودش خجالت کشید که اینقدر نکيسا را عصبی کرده و شخصیتش را جلوی

ماهان و بیتا نادیده گرفته است. اما خیلی زود خود را متقاعد کرد که حقش بوده چون او هم بارها شخصیتش را خورد کرده بود.

اما خودش هم می دانست ته دلش ناراحت است و همه اینها بهانه ایی بیش نیست. با غم به نکिसا نگاه کرد که متوجه شد دختری سیاه پوش کنارش ایستاد و مشغول صحبت شد. باز

هم حسادت! کنجکاوی و حسادت به دلش چنگ انداخت. بالاخره هم طاقت نیاورد و از ماشین پیاده شد. به سویشان رفت. اما نرسیده، دختر سیاه پوش با لبخندی به غم نشسته از آنها

جدا شد و رفت. آلمان با نگاهش او را بدرقه کرد و در کنار نکيسا ایستاد. نکيسا او را کنار خود حس کرد. اما نه نگاهش کرد و نه به او توجه کرد. آلمان بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

- کی بود؟!

نکيسا روی زمین روبه دریا نشست و به او توجهی نکرد. آلمان عصبی تیرهای خشمش را روانه اش کرد و گفت:

- با تو بودما! کری؟

نکيسا باز هم نگاهش نکرد اما دست آلمان را گرفت و محکم کشید. آلمان تعادلش بهم خورد و افتاد. با خشم به نکيسا نگاه کرد. نکيسا گفت: اون فقط یه دختر بود مثله تو!

آلمان کنار نکيسا نشست. پاهایش را آویزان کرد و گفت: ممنون از تعریف، منم دیدم یه دختره، نگفتم که جنسیتش رو مشخص کن.

نکيسا بی اهمیت به کنجکاوی او گفت: همینو دارم بگم.

آلمان باز هم اخم کرد و دیگر حرفی نزد. نکيسا پرسید: همیشه دچار شوک میشی؟

- نه این اولین بار بود. نمی دونم چی شد؟ پاهام قفل شده بود.

- بیشتر مراقب باش، زندگی بازی نیست. اگه به موقع ندیده بودمت الان ممکن بود یه فاجعه پیش بیاد.

آلمان سکوت کرد. نکيسا از این سکوت استفاده کرد و گفت: ازت معذرت می خوام.

آلمان کنجکاو پرسید: بابت چی؟

نکیسا نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: بابت بوسه ایی که نخواستی بود!

آلما با یادآوری آن بوسه ی شرم آور داغ شد. دوباره حس نفرت وجودش را فرا گرفت. به تندی از جایش برخاست. با خشم گفت: اصلا دلم نمی خواد یادم بیاد که چطور به خودت جرات دادی

منو ببوسی. معذرت خواهیتم برای خودت نگه دار من بهش احتیاجی ندارم.

گفت و با قدمهای محکم از نکیسا دور شد. سوار ماشین شد. نکیسا با حرص زیر لب گفت:

-احمق بازم خراب کردی، فراموشش شده بود باز تو یادش انداختی.

از جایش بلند شد و به سوی ماشینش رفت. سوار که شد. آلما به حالت قهر رویش را برگرداند. نکیسا ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. اهل ناز کشیدن نبود بنابراین تمام طول مسیر

حرفی نزد. حتی دلجویی هم نکرد و آلما ساکت و پر از حس بدی که داشت نگاهش را از نکیسا دزدید که اصلا مجبور به هم صحبتی نشود....

فصل هیجدهم

-بله فرشته جون چی شده یادی از ما کردی؟

فرشته خنده ریزی کرد و گفت: امشب میای خونمون؟

-این یه دعوتیه یا خبریه؟

-هر دوتاش حالا بگو میای؟

-خب بگو چه خبره؟

-امشب خواستگاری فرزانه اس گفتم تو هم بیای.

آلما لبخند زد و گفت: خواستگاری اونه من چرا بیام؟

۱-، آلمانوس نشو بیا دیگه، حتما یه چیزی هست میگم بیا.

۲-امان از دست تو معلوم نی باز چی نقشه ایی داری!

۳-نخیر این چیزا نیست، حالا بیا.

۴-خیلی خب عصر میام.

فرشته در گوشی بوسه ایی برای آلمان فرستاد و گفت:منتظرتم.

آلمان خندید و گوشی را قطع کرد. بلند شد یکی از کتابهای روانشناسی که تازه خریده بود را از

قفسه آورد و مشغول خواندن شد. ناگهان صدای بلند و عصبی نکیسا توجه اش را جلب

کرد. بلند شد به آرامی در اتاقش را باز کرد و به بیرون سرک کشید. نکیسا را دید که عصبی قدم

می زند و بلند بلند که بی شک بی شباهت به فریاد کشیدن نبود داشت با تلفن حرف

می زد. متعجب به او نگریست. نکیسا با عصبانیت نعره کشید: د آخه یکی به من بگه چطوری فرار

کرد؟

.....

۵-به اون سرباز بگو جلو چشمم نباشه و گرنه خودم می کشمش.

.....

۶-سام من الان اعصاب ندارم پس نمی خواد آرومم کنی.

.....

۷-الان میام. نیروها رو فرستادین دنبالش؟

.....

۸-خوبه باشه دارم میام. خدا حافظ

تلفن را که قطع کرد به سوی پله ها روان شد. صدای آرام آلمان توجه اش را جلب کرد: چی شده

نکیسا؟

چقدر این صدای مهربان آرامش می کرد. به سوی آتما چرخید. چهره دختر جوان نگران بود. سعی کرد چهره عادی و خونسرد به خود بگیرد و تا حدی هم موفق شد. با صدایی خونسرد گفت: چیزی نیست یه اتفاقه مثله همیشه! گفت و رفت. اما آتما با چشمانی نگران بدرقه اش کرد.....

وارد خانه عمویش که شد از دیدن خانواده زهرا و کرامت متعجب شد. فرشته با لبخندی مرموز دستش را دور کمر آتما انداخت و گفت: خوش اومدی دختر عموی گلم.

آتما به آرامی گفت: ای چاپلوس، بگو نقشه ات چی بود منو کشوندی اینجا؟

فرشته به آرامی کنار گوش آتما زمزمه کرد: بهروز دلبرشو می خواست.

آتما مانند برق گرفته ها به فرشته نگاه کرد. ولی مجبور بود برای سلام و احوالپرسی جلو برود. با همگی خوش و بش کوتاهی کرد و کنار فرزانه نشست. به فرشته اشاره کرد تا در کنارش

بنشینند. فرشته در کنارش نشست که آتما گفت:

- یا لا توضیح بده.

- بابا چقد تو سخت میگیری؟ بهروز اومد سراغتو گرفت منم گفتم خونتون هستی، گفت یه کاری کن بیاد. منم زنگ زدم به تو که بیای.

- یعنی خواستگاری فرزانه الکی بود؟

- نه اینو که راست گفتم، خاله اینا اومدن فرزانه رو برا بهنام خواستگاری کنن.

آتما زیر چشمی به بهروز که در تیپ اسپرتش بسیار جذاب می نمود کرد. داشت به حرفهای پدرها گوش می داد. آتما رو به فرزانه گفت: عروس خانم ازت خواستگاری شده؟

فرزانه با شرم گفت: آره حرفا زده شده.

آتما با خوشحالی لبخند زد و گفت: مبارک باشه عزیزم.

صدای کرامت توجه همگی را جلب کرد. رو به فرزانه گفت: عروس گلم به چایی مهمونمون می کنی؟

فرزانه فوراً بلند شد و گفت: چشم عمو چون الان میارم.

فرزانه که به آشپزخانه رفت. شاپور رو به آتما گفت: عزیزم تو چطور؟ داییت اینا خوب؟
- همه خوبن عمو سلام رسوندن.

زهره گفت: از عید تا الان خیلی لاغرتر شدی آتما جان.

- اثرات امتحاناس، تازه پریروز امتحانام تموم شده.

شاپور گفت: ای بابا این درسا جوونا رو داغون کرده.

بهروز دخالت کرد و گفت: اما عمو چون هیچی بهتر از درس خوندن تو این دوره نیست. بهنام گفت: درسو فقط باید برای یادگیری بخونی نه برا پیدا کردن کار.

کرامت گفت: بله حق با همه شماست. حالا بهتر نیست بعد از چای فرزانه عزیز این دو (منظور فرزانه و بهنام بود) برن به چرخه تو شهر بزنن یکمم گپ بزنن؟

بهنام چشمکی به پدرش زد و با نگاهی از این پیشنهاد تشکر کرد. فرشته ناگهان گفت: پس ما هم میایم.

بهروز اخمی به فرشته کرد و گفت: نخود.

فرشته شکلکی برایش درآورد. شاپور گفت: چگونه جوونا برن بیرون قدم بزنن ما پیرا هم دور هم به گفتگویی حسابی داشته باشیم؟

بهنام با خشم به فرشته نگاه کرد که فرزانه با سینی چای آمد. چای را به همه تعارف کرد که شاپور گفت: فرزانه با خواهرت برین آماده شین با بچه ها برین بیرون.

فرزانه از خدا خواسته به همراه فرشته به اتاق مشترکشان رفت. لباسهایشان را عوض کردند. و به بقیه پیوستند. از بزرگترها خداحافظی کردند و بیرون رفتند. فرشته پرسید: آتما ماشین نیوردی؟

-نه اصلا حوصله شو نداشتم با تاکسی اومدم.

بهروز رو به بهنام گفت: بهنام منو آتما خانوم و فرشته رو تا یه جایی برسون تو و فرزانه هم بهتره تنها باشین برین یکم بچرخین.

بهنام دستش را روی شانه بهروز نهاد و گفت: جبران کنم داداش.

-برو خوش بگذرون.

سوار ماشین که شدند گوشی آتما زنگ خورد. گوشی را جواب داد. کیان بود. بعد از مکالمه ایی کوتاه رو به بقیه گفت: اگه مشکلی نیست بیاین بریم باغ پرندگان.

بهروز گفت: بریم من که جای خاصی رو بلد نیستم.

بهنام با راهنمایی آتما به باغ پرندگان رفت. بقیه را پیاده کرد و خود و فرزانه با هم رفتند.

وارد پارک که شدند، آتما چشم چرخاند تا کیان را پیدا کند. و بالاخره او را در کمال تعجب در کنار ماهان و نکیسا یافت. نمی دانست چرا یک لحظه از برخورد نکیسا که با بهروز آمده ترسید. با

بهروز و فرشته به سویشان رفت. نکیسا با کنجکاوی و رنجش به بهروز نگاه کرد. آتما آنها را به یکدیگر معرفی کرد. کیان متحیرانه به فرشته نگاه کرد و به آرامی به آتما گفت: آتما، این دختر

عموی کوچیکت نیست؟

آتما سرش را تکان داد و گفت: خودشه، از اون وقتی که تو دیدیش خیلی بزرگ شده.

کیان به دخترک زیبایی چشم دوخته بود که احساس می کرد بکر بودنش او را خاص کرده است. فرشته که متوجه خیرگی کیان شده بود به سوی او چرخید اما نگاه کیان آنقدر گرم بود که برای اولین بار خجالت کشید و نگاهش را دزدید. ماهان از سکوت استفاده کرد و گفت: جمعمون که جمعه بیاین بریم یه جا بشینیم، یه قلیون میوه ایی توپ چاق کنم بزنیم به رگ، هندونه

هم که کیان ترتیبش رو داده.

همه از این پیشنهاد استقبال کردند. ماهان به سرعت به سراغ اتومبیلش رفت. قلیان و زیرانداز را از صندوق عقب درآورد و به جمع پیوست. طولی نکشید که زیرانداز پهن شد و ماهان به همراه کیان مشغول چاق کردن آن شدند. نکیسا هم بی خیال آن دو قبل از آن که فرصت انتخابی به آتما دهد دست او را گرفت و او را کنار خود نشاند. بهروز با کنجکاوی به رابطه آن دو می نگریست. آتما با خشم گفت: چیکار می کنی دیوونه؟

-فقط کنار من می شینی تکونم نمی خوری، دارم بهت می گم وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

-داری تهدیدم می کنی؟

-نه دارم نصیحتت می کنم دختر خوبی باش و به حرفم گوش کن.

آتما با حرص گفت: خیلی احساس مالکیت می کنی، اما تو حق نداری چیزی رو به زور به من تحکیم کنی.

نکیسا مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت: احساس مالکیت می کنم چون مالکتم حرفی داری؟

آتما ساکت شد. دیگر هیچ حرفی برای دفاع از خود نداشت. سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت. بهروز که در تمام مدت حواسش به آن دو بود به آرامی به فرشته گفت: بین آتما

و پسر عمه اش چیزی هست

-بود اما حالا نه.

-یعنی چی بود حالا نیست؟

-نامزد بودن بهم خورد، هیشکی هم دلیلشو نمی دونه.

چقدر احساس بدی آن لحظه در خود احساس می کرد. با این که از شنیدن بهم خوردن نامزدیشان باید خوشحال می بود اما اصلا خوشحال نبود. چون تمام برخوردها و رفتارهای آنها نشان

دهنده ی عشق بود نه نفرت با جدایی. فقط در این بین جداییشان مشکوک به نظر می رسید. چرا از هم جدا شده اند؟ چه کسی قرار بود جواب این سوال را بدهد؟ آهی از ته دل کشید. به نظر به دست آوردن دختر زیبای چون آتما کار دشواری می آمد که امکانش سخت بود و شاید هرگز نمی توانست.... نکیسا از خیرگی بهروز ناراحت و عصبی اخم کرد و رو به فرشته گفت:

-پس فرزانه خانوم کجاس؟

-با نامزدش رفت یکم بچرخن.

نکیسا با تعجب گفت: نامزد؟ کی؟

-همین امشب. نامزدش پسر خالمه، برادر بهروز.

نکیسا سرش را تکان داد و به بهروز و فرشته تبریک گفت. ماهان بعد لحظاتی با قلیان آمد و کیان در حالی که هندوانه بزرگی با چاقو در دستش بود با خنده به سویشان آمد و گفت: این هندونه خوردن داره.

کیان هندوانه را وسط نهاد و با چاقو به جانش افتاد. ماهان با اخم گفت: به گند کشیدی زیراندازو.

کیان گفت: غر نزن بیا ببین چقد خوشمزه و شیرینه.

کیان هندوانه را قاچ کرد به دست آنها داد و گفت: بخورین بگین کیان بد.

آتما گفت: مزه نریز فقط یه هندونه ستا.

-آلمایی داشتیم؟

آتما لبخند زد. بهروز از صمیمیت آتما و کیان بار دیگر تعجب کرد. چرا همه ی مرداهایی دوروبر آتما با او احساس صمیمیت می کردند؟ فرشته وقتی او را کنجکاو و درگیر دید گفت: تو فکرش نرو، آتما رو همه دوس دارن، کیان مته داداششه.

اما برای بهروز رابطه ایی به اسم خواهر و برادری آن هم مگر به خونی وجود نداشت. نکیسا که از نگاه های خیره ی بهروز خسته شده بود آرام گفت: چرا با این پسره اومدی اینجا؟

آلما با حاضر جوابی گفت: باید از تو اجازه می گرفتم؟

نکیسا با حرص نگاهش کرد و گفت: نه نباید اجازه می گرفتی....

برای آنکه حرص و عصبانیت آلما را درآورد گفت: اصلا مهم نیستی که بخوام بگم چیکار کنی؟ هرکاری دوس داری بکن، می خوای پاشو برو تنگش بشین.

صورت آلما از عصبانیت سرخ شد. با دندانهایی که روی هم می فشرد گفت: خیلی زبون نفهمی!

-نه اندازه تو خانم کوچولو!

دستان آلما مشت شد. نکیسا با لذت نگاهش کرد و در دل گفت: حقته تا تو باشی واسه من اینقد بلبل زبونی نکنی.

آلما رویش را برگرداند. فرشته به آرامی گفت: چیزی شده آلما؟

آلما چند بار نفس عمیق کشید تا عصبانیتش از بین برود. به زور لبخندی زد و گفت

-نه فقط احساس گرما می کنم. دلم می خواد برم خونه.

کیان صدایش را شنید گفت: کجا آلما تازه سرشبه که؟!

آلما چشم غره ایی به کیان رفت. نکیسا با شیطننت لبخند زد. ماهان پرسید: راستی نکیسا این

قضیه صبح چی بود؟ زنگ زدم توپت پر بود؟ تونسستین یعقوبی رو بگیرین؟

نکیسا با غرور گفت: مگه کسی تا حالا تونسته از دست من فرار کنه؟ رفته بود خونه یکی از

دوستای قدیمیش قایم شده بود. فک کرده بود اونجا شناسایی نشده... کل یگان ریختن

دستگیرش کردن.

کیان گفت: حالا از دست کی فرار کرده بود؟

نکیسا اخمی روی صورت نشاند و گفت: یه سرباز، تازه پستش افتاده بود کلانتری ما... اما ادبش

کردم دو ماه اضافه خدمت خورد یه ماهم انفرادی.

آلما زیر لب گفت: بد اخلاق.. اونجا هم کسی از دستش امان نیست.

نکیسا فشاری به دست آتما آورد و گفت: شنیدم.

آتما با بی مهری سرش را برگرداند. ماهان قلیانش را وسط نهاد و گفت: کی می زنه؟

فرشته دستش را دراز کرد و گفت: من امتحان می کنم. با طعم چیه؟

— دو سیب، یکم سنگینه اما من عاشق این طعمم.

— خوبه منم دوس دارم.

کیان متعجب به فرشته نگاه کرد. اما خیلی زود تعجب جای خود را به اخم داد. دیدن فرشته در حال قلیان کشیدن میان ۴ مرد اصلا برایش جالب نبود. ناخودآگاه دستش را دراز کرد. قلیان را از

فرشته گرفت و گفت:

— برای شما همین قدر کافیه.

فرشته خواست اعتراض کند که نگاه تنبیه گر کیان ساکتش کرد. لبش را به دندان گرفت و از خجالت رویش را برگرداند. کیان به این خجالت کشیدن معصومانه لبخند زد و قلیان را به دست

نکیسا داد و گفت: به خانما ندین خوب نیست.

بهروز که در تمام مدت ساکت بود رو به آتما به آرامی گفت:

— آتما خانوم می تونم تقاضا کنم بریم با هم قدم بزنیم و یه کم حرف بزنیم؟

آتما با ترس نگاهی به قیافه برزخی نکیسا انداخت. می خواست مخالفت کند اما درخواست بهروز کاملاً مادبانه بود. پس بلند شد و گفت: بفرمایین.

بهروز هم متقابلاً بلند شد. نکیسا با جسارت مشهودی که در چشمانش دو دو می زد نگاهشان می کرد. آن دو دوشادوش هم به سوی دریا رفتند. آتما گفت: بفرمایین آقا بهروز.

— میشه من فقط بهروز خالی باشم؟

آتما خیلی محکم گفت: نه نمی شه، من راحت نیستم.

بهروز سرش را تکان داد و گفت: می خواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.

-بله بفرمایین من سراپا گوشم.

-دلیلی برای مقدمه چینی نمی بینم. می خوام رک باشم که من بهتون علاقمند شدم و تقاضا دارم روش فکر کنین.

آلما بدون آنکه جا بخورد گفت: این یه خواستگاریه غیر معموله؟

-غیر معمول که نه اما بله یه خواستگاریه.

-و اگه جواب من منفی باشه؟

-چرا؟ بخاطر پسر داییتون؟

این بار آلما غافلگیر شد. اما سعی کرد حالت عادی خود را حفظ کند. گفت: جواب منفی من ربطی به نامزد سابقم نداره، هرچند انکار نمی کنم که هنوز بهش علاقه دارم اما من اصلا قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با کسی که عاشقش هستم و نه با هیچ کس دیگه ایی.

بهروز وا رفته گفت: چرا؟

-دلایل شخصی خودمو دارم. ترجیح میدم توضیح ندم.

-بله متوجهم، پس جسارت منو ببخشین.

-نخیر جسارت نبود یه تقاضا بود که رد شد. من فقط آرزوی خوشبختی برای شما می کنم.

-متشکرم و همچنین من برای شما.

-مرسی بریم دیگه!

بهروز دستش را دراز کرد و گفت: بله بفرمایین.

به جمع که پیوستند، نکيسا تيرهای خشم نگاهش را به سوی آلما روان کرد. اما آلما بی خیال در کنار فرشته نشست و مشغول صحبت با او شد..... آخر شب بود که فرزانه و بهنام

برگشتند. در حالی که در چشمان هر دو خورشید شادمانی می درخشید. بهروز و فرشته با آنها برگشتند و آلما به ناچار با نکيسا، ماهان و کیان هم با هم برگشتند. تا به خانه برسند نه

نکیسا و نه آلما هیچ کدام حرفی نزدند. واما همین که به خانه رسیدند. نکیسا گفت:

-این پسره چیکارت داشت؟

آلما بی اهمیت گفت: اگه قرار بود تو بفهمی که جلوی تو می گفت.

نکیسا عصبانی دستش را روی فرمان کوبید و گفت: اینقد با اعصاب من بازی نکن، حتما باید باهات با زور رفتار کرد تا مثل آدم رفتار کنی؟

آلما هم با عصبانیت گفت: د آخه به تو چه؟ هر حرفی هم که داشته باشه مفتشی که بدونی؟

عصبانیت صورت نکیسا را سرخ کرده بود. خواست حرفی بزند اما با تمام توانش شقیقه اش را با انگشت ماساژ داد تا کمی آرام شود.

پوزخندی زد و گفت: راست میگی به من چه؟ چرا باید نگران یه دختر بدبخت باشم؟ هر کاری دوس داری بکن، وقتی اینقد احمقی من چرا دخالت کنم؟

گفت. اما انگار ناگهان فوران کرد فریاد کشید: از ماشین من پیاده شو.

آلما تکان سختی خورد. به سرعت پیاده شد. از جلو در تا اتاقش دوید. خود را درون اتاقش انداخت. حرفهای نکیسا مانند ناقوس کلیسا در گوشش زنگ می خورد. با بیچارگی دستش را روی گوشش نهاد و کف اتاق نشست و زد زیر گریه. عذاب دادنهای نکیسا، توهینهایش هیچ وقت تمامی نداشت. خورد کردنش عادت شده بود. باز هم در لابه لای عشقش نفرت زبانه

کشید. دوباره عصیان بود که خود را به رخ می کشید. کیف دستیش را به شدت به دیوار پرت کرد. صدای شکستن عینک دودیش را شنید. اما مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. نه قلبش نه احساسش. غیر از غرور له شده اش!

با حق و حق و حرص و عصبانیت فریاد کشید: نمی بخشمت لعنتی، نمی بخشمت.

فریادش آنقدر بلند بود که نکیسا وقتی داشت از کنار در اتاقش می گذشت صدایش را شنید. گرد پشیمانی روی صورتش نشسته بود. اما حاضر نبود اصلا از حرفهایش بگذرد. باید این دختر

سرتق را ادب می کرد. و دیگر شورش را درآورده بود. احساس دلتنگی شدیدی برای آن آلمای ساکت و آرام داشت. این آلمای سرد، مغرور و زبان دراز را نمی شناخت. عصبانیش می کرد تا جایی که مجبور می شد غرورش را بشکند و گریه اش را درآورد. ناراحت و عصبی به اتاقش رفت. لباسهایش را عوض کرد و خود را روی تخت پرت کرد. ساعد دستش را روی پیشانی نهاد و زمزمه کرد:

—خدا یا نمی خواستم اینجوری بشه... حسودیم شد آره حسودیم شد... دلم نمی خواست با کسی ببینمش. نمی خواستم خوردش کنم، نمیخواستم اون حرفا رو بزنم، نمی خواستم سرش فریاد بکشم... فقط عصبانی بودم دست خودم نبود.. خدا یا منو ببخش. تقصیر هر دومون بود. شایدم بیشتر من که نتونستم خودمو کنترل کنم. میدونم دارم عذابش می دم. اما دست خودم نیست... تازه فهمیدم عشق چیه؟ دوست داشتن چه مفهومی داره؟ نمی خوام بزارم از دستم بره. اون همه چیز من شده. نمی خوام ازم بگیرنش...

آنقدر زیر لب حرف زد تا بالاخره از خستگی و بغض به خواب رفت...

فصل نوزدهم

شکوفه تلفن را قطع کرد و رو به آلمان که کنجکاوانه نگاهش می کرد گفت: عمه ات شهین بود برا عقد فرزانه از ارومیه حرکت کردن.

—دارن با ماشین خودشون میان؟

—نه فقط مثل اینکه شکیبا (دختر عمه آلمان) به خاطر بارداریش نیومده، بلیط هواپیما دارن

—پس تا چند ساعت دیگه می رسن؟

—آره دعوتشون کردم بیان اینجا.

—دستتون درد نکنه زن دایی لطف کردین.

شکوفه لبخند زد و گفت: تو باز حرف بد زدی؟

آلما با صدای بلند خندید که ساسان داخل شد. لبخند زد و گفت: انگار خبر خوبی رسیده؟

شکوفه گفت: شهین و آقا ناصر تو راهن تا چند ساعت دیگه می رسن.

- به به چه خبر خوبی! به سلامتی. برای عقد فرزانه میان؟

- آره.

ساسان خسته روی مبل نشست و گفت: یه شربت خنک بهم میدی خانم؟

آلما بلند شد و گفت: من میارم.

- دستت درد نکنه دختر گلم.

آلما به آشپزخانه رفت. شربت آبلیموی تازه ایی درست کرد و به سالن برگشت. شربت را به عمویش

داد که صدای زنگ توجه شان را جلب کرد. آلما به سوی آیفون رفت. از دیدن سیما اخم

هایش را درهم کشید. نمی دانست چرا احساس خوبی نسبت به او ندارد. به اجبار دکمه را فشرد تا

باز شود. خودش جلوی در ساختمان ایستاد تا سیما را دید. دستی برایش تکان

داد. سیما با لبخند داخل شد. با آلما دست داد و گفت: بی معرفت یه سراغی نمی گیریا.

آلما لبخند زد و گفت: حالا بیا تو بعد گلایه کن.

سیما همراه آلما داخل شد. به شکوفه و ساسان سلام کرد و به اتاق آلما رفتند. سیما خود را روی

تخت آلما پرت کرد و گفت: مردم از گرما، خدا کی این گرما تموم میشه؟

- تازه ماه اول تابستونیم. تو فکر زمستونی؟

سیما آهی کشید و گفت: حق با توه، اما از بس گرما کلافه م کرده.

آلما صندلی را برداشت و بروی سیما نهاد و روی آن نشست و گفت: بچه جنوب بودن همین چیزا

رو داره

- چه خبر؟ پیدات نی؟

-عقد دختر عمومه، دنبال مراسمی اونا بودم. باهاشون خرید بودم.

-مبارکه!

-مرسی، ایشالا نوبت تو.

سایه ایی از غم روی صورت سیما نشست. آتما متعجب شد و پرسید: چی شده سیما؟

سیما فقط آهی کشید و گفت: هیچی نیست.

آتما مشوکانه پرسید: تو به کسی علاقه داری؟

سیما حرفی نزد. آتما لحظه ایی کنجکاوانه نگاهش کرد اما بعد انگار چیزی متوجه شده باشد

قلبش فرو ریخت. دعا می کرد حدسش درست نباشد. جرات پرسیدنش را نداشت. ترس در

چشمانش نی نی می زد. سیما بی توجه به حال خراب آتما پرسید: آقا نکिसا نیست؟

حرفش را زد و آتما با ضربان قلبی نامنظم و درونی آشفته به سیما زل زد. علاقه سیما به نکيسا

وجودش را به آتش کشید. اما چیری که برایش مهم بود این بود اگر نکيسا مال او نبود پس

مال هیچ کس دیگری هم نباید می شد. احساس کرد شیطان در وجودش نشست. لبخند بدجنسی

زد و گفت: نکيسا؟ نه اون اصلا امروز نمیاد تو چرا هروقت میای از نکيسا می پرسی؟

نکنه بخاطر اون میای نه من؟

سیما دستپاچه گفت: نه به قرآن دیدن تو اومدم.

آتما مانند گربه ایی که می خواهد موش بگیرد به سمت سیما خم شد و گفت: بهش دل نبند اون

یکی دیگه رو دوس داره.

سیما شوک زده به آتما نگاه کرد و گفت: کی؟!

-ما نمی دونیم دقیقا کیه؟ انگار یکی از همکاراشه. خیلی دوشش داره.

سیما وارفته و پریشان بلند شد و گفت: من باید برم خونه ؛ آتما جان.

آتما پوزخندی زد و گفت: کجا عزیزم تو که تازه اومدی؟

-نه یادم اومد کاری دارم باید برم.

-باشه گلم راحت باش.

سیما به سرعت از اتاق خارج شد و به خانه برگشت.

آلما با خیالی راحت روی تختش دراز کشید و با صدای بلند خندید و زمزمه کرد: دختره ه ی احمق، فک کردی می زارم کسی که مال من نشده مال کسی دیگه ای بشه؟ باشه من دیگه بهش علاقه ای ندارم اما نمی زارم کسیم بهش نزدیک بشه. بزار تو تنهایی بیوسه. لعنتی اونقد آزارم داده که الان دلم می خواد سر به تنش نباشه.

ساعد دستش را روی پیشانیش نهاد و پوزخند زد: سیمای بیچاره ی عاشق!

شهین محکم آلما را در آغوش کشید: دختر گلم خوبی؟

آلما که فکر می کرد الان نفسش بند می آید خود را به زور از آغوش عمه اش بیرون کشید و گفت:

-خوبم عمه جون، ممنون.

-چقد لاغر شدی عمه!

آلما چشمکی زد و گفت: خوشگل تر شدم که!

شهین به عادت بچگی بینی آلما را کشید: کوچولوی شیطون!

آلما لبخند زد و با آقا ناصر (شوهر شهین) سلام و احوالپرسی کرد و به سوی دوقلوهای شهین برگشت. شهرام و بهرام بی خیال روی مبل نشسته بودند و میوه می خوردند. آلما به سوییانشان رفت و گفت:

-چطورین دوقلوهای تیتان؟ (تیتان نامی بود که آلما برای شیطنت های این دو برادر برگزیده بود)

شهرام با دهانی پر گفت: خوبیم آلما جون.

آلما میان آن دو نشست و گفتن: آره کاملاً معلومه. ببینم امسال ایشالا کلاس چندم میرین؟

بهرام چانه اش را خاراند و گفت: اگه شهرام تجدیدای هلو شو پاس کنه کلاس شیشم.

شهرام اخم کرد و گفت: نه که تو حالا معدل ۲۰ شدی؟

بهرام ادایش را در آورد و گفت: حداقل تجدید نیوردم که!

شهرام خواست جواب دهد که آلما گوش هر دو را گرفت و گفت: تیتانه‌های بد، زبون به دهن بگیرین.

شهرام و بهرام تقلا کردند تا آلما گوششان را رها کرد. آلما رو به عمه اش گفت: از دایانا چه خبر عمه؟ چند مدته ازش خبری ندارم نمی دونم داره چیکار می کنه.

— عزیزم نامزد کرده با وکیل باباش.

آلما با جیغ گفت: نامزد کرده؟ نامرد چرا منو خبر نکرده؟

— دعوتی خاصی نداشتن.

— من که همه کس نبودم براش. بزار پیام ارومیه حالشو می گیرم.

شهین خندید و گفت: بعد از عقد فرزانه باید باهامون بیای ارومیه.

— چشم حتما تو فکرش بودم.

شهین پرسید: مراسم فرزانه چگونه؟ راستی کدوم یکی از پسرای کرامت نامزدشه؟

— کوچیکه عمه بهنام، مراسم تو باغ ابریشمه. شب جمعه.

— میشه دو شب دیگه. خیلی خوبه!

— راستی عمه وضعیت شکیبا چگونه؟

— پا به ماهه. مراسم فرزانه که تموم بشه باید حرکت کنیم برگردیم ارومیه.

آلما سرش را تکان داد. توجه اش به دو قلوهای رفت که باز مشغول شیطنت بودند. لبخند زد بلند شد تا برود کمک زری شام را تهیه کند.

نکیسا عصبی و ناراحت از اینکه مجبور شده بود برای خرید، خانوم ها را همراهی کند مرتب غر می زد. بلاخره شکوفه طاقتش تمام شد و

گفت:نکیسا بسه چرا اینقد غر می زنی؟

نکیسا اخم های گره کرده اش را جمع تر کرد و گفت:مامان آخه چرا من باید باهاتون بیام؟
شهین لبخندی زد و گفت:نکیسا جان چقد کم طاقتی؟ بلاخره قراره یه روز با همسرت مدام بیای خرید.به اونم قراره همون قد غر بزنی؟
نکیسا با تمسخر گفت:من قصد ازدواج ندارم.

آلما زیر چشمی نگاهش کرد.نمی دانست چرا با این حرف دلش گرفت.آهی کشید و به سمت مغازه ایی که بیشتر لباسهایش اسپرت بود

رفت.از دیدن شلوارک لی که ساقش کوتاه و چسپان بود و زنجیری به آن آویزان بود لبخندی زد و رو به زن دایی و عمه اش گفت:این شلوارک
به نظرتون چگونه؟

هر سه توجه شان به شلوارک جلب شد.شهین و شکوفه شلوارک را پسندیدند.اما نکیسا به آرامی کنار آلما قرار گرفت و گفت:این بدرد نمی خوره کوتاهه.

آلما با حاضرجوابی گفت:به تو چه؟ من می خوام بپوشم نه تو!

نکیسا نگاهش کرد.می دانست اگر لج کند آلما بیشتر مخالفت می کند.پس خود را بیخیال نشان داد و گفت:

-هر کاری دوس داری بکن،این یه پیشنهاد دوستانه بود.

آلما لجش گرفت.از اینکه در نهایت توجه ناگهان بی تفاوت می شد عصبانی شد.با حرص گفت:

-پیشنهادهات رو برا خودت نگهدار.

نکیسا لبخندی حرص درآور روی لب نهاد و از او فاصله گرفت. شهین گفت: عمه نمی خوامی بری داخل امتحانش کنی؟

آلما نگاهی به نکیسا که بی خیال مشغول دید زدن مغازه ها بود کرد و به آرامی گفت: نه بریم، به نظرم اونقدر جالب نیست.

نکیسا صدایش را شنید. برگشت جوری که کسی او را نبیند خندید. چقدر احساس شادمانی زیبایی داشت که آلما به حرفش گوش داده

است... چند دقیقه بعد در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد با آنها همراه شد. بلاخره هم بعد از کلی گشتن شهین و شکوفه کت

و دامن گرفتند و آلما با دخالت های گاه و بی گاه نکیسا لباس شب بلندی گرفت که می شد گفت پوشیده بود. فقط آستین هایش سه ربع

بود. اما در عین پوشیدگی بسیار زیبا بود که او را مانند ملکه ها می کرد...

کیان ملتسمانه به آلما نگاه کرد و گفت: منم می خوام بیام.

آلما مرموزانه چشمانش را ریز کرد و گفت: خیلی مشکوک می زنی کیان، راستشو بگو دلیل اومدن چیه؟

-هیچی به جون آلما ویتامین عروسیم کم شده.

-منم که گلابی، خودتی برادر من! اخیانا بخاطر نگاه های گاه و بی گاهت به فرشته تو پارک که نبود؟

کیان مانند پیرزنهای لب پایش را گاز گرفت و گفت: آ، آلما مگه من هیزم؟

-نه خب فقط داشتی دختر مردم رو با چشم می خوردی.

کیان لبخند زد و گفت: بابا کشتی منو، خب آره دوست دارم یه بار دیگه فرشته رو ببینم

آلما خیلی جدی گفت: این دیدن رو منظور خاصی؟

-تو فرض کن آره.

-می خوام بدونم این فرضم چقد می تونه خوب باشه؟

کیان به چشمان آلما زل زد و گفت: تو فکر می کنی من قراره باهاش دوست بشم؟

آلما حرفی نزد. کیان گفت: ازش خوشم اومده، خیالت راحت قرار نیست اذیتش کنم یا باهاش دوست شم، اگه کیانو خوب می شناختی فکرت

اینجوری نبود.

کیان جمله آخرش را با حالت قهر گفت. آلما دست کیان را گرفت و گفت: اینجوری نگو کیان، تو داداش گل منی، من همچین فکری نکردم دیوونه!

کیان دست آلما فشرد و گفت: اون تنها دختریه که فک می کنم یه حس رو تو وجودم به بازی گرفته. از وقتی دیدمش ذهنم مشغوله. همش تو فکرمه.

آلما لبخند زد و گفت: پس بهترین تیپتو بزن که قراره دل یه خانوم خوشگلو ببری.

کیان لبخند شادی رو لبش جا خوش کرد. خوشحالی را نی نی سلولهای بدنش می چرخید

آلما برای کیان خوشحال بود. یادش نمی آمد که کیان در مورد عاشق شدن یا اینکه از کسی خوشش آمده حرفی زده یا حرکتی کرده باشد. این اولین بار بود که کیان در مورد دختری کنجکاو بود و دوست داشت او را ببیند. پس آلما چرا باید مانع می شد؟ این بهترین فرصت برای دل سپردن بود.....

بی توجه به نکيسا دست در بازوی کیان انداخت و داخل باغ شد. باغ از دو قسمت تشکیل می شد. قسمتی که مردانه را از زنانه جدا می کرد. جدایی مردان و زنان به خواست شاپور بود و همه به نظرش احترام نهادند. کیان آرام در گوش آلما گفت: یه جوری فرشته رو بیار ببینمش.

آلما سرش را تکان داد و گفت: کاریت نباشه.

نکیسا که به پشت سرشان می آمد با حسرت به حلقه دست آلما و کیان نگاه کرد. چرا شانس داشتن محبوب را از خود گرفته بود؟ محو

زیبایش شده بود. الحق که به گفته شقایق ملکه فامیل بود. اما او ملکه را از دست داده بود. فقط محض نفرت احمقانه ی کودکش. حالا هر

چقدر هم خود را سرزنش می کرد فایده نداشت. باید تمام نیرویش را صرف به دست آوردن دوباره اش می کرد. هر چند می دانست غرور و

لجبازی های بی موقع اش و عصبانیت های گاه و بی گاهش به جای آنکه او را به خود نزدیک کند برعکس آلما را دور و دورتر می کرد. آهی

کشید و به او که خرامان خرامان راه می رفت نگاه کرد. تا بالاخره آلما، مادرش و شهین از مردها جدا شدند و به قسمت خود رفتند.... آلما با

دیدن فرشته دستی برایش تکان داد. فرشته به سویش آمد و خوش آمد گفت. آلما چشمکی زد و گفت: عجب تیکه ایی شدی.. بخورمت.

-منحرف... حالا این روسری و مانتو رو درآر همه خودین.

-پس داماد چی؟

-اون که امشب محرم همه خانوماست.

آلما خندید. مانتویش را درآورد. شالش را روی شانه اش انداخت. کنار فرشته نشست. فرشته با صدای آرامی گفت: زدی بهروز رو ضربه فنی

کرد یا، بعد اون شب حسابی گرفته شد.

-تا چند روز دیگه یادش میره خیالت راحت.

-نمی دونم والا.

-تو فکرش نباش، چرا نمیری وسط قر بدی؟

-بزار یکم شلوغتر بشه میرم. الان حسش نیست.

-پس برو یه چیزی بپوش بریم بیرون، رژم افتاده کف ماشین یادم نبود برش دآرم بیا بریم بیاریمش تا رژمو تمدید کنم.

-باشه وایسا برم مانتومو بپوشم.

همین که فرشته رفت آتما به کیان پیام داد که کنار ماشین بیاید. خودش هم مانتویش را پوشید. شالش را روی سرش مرتب کرد و با آمدن

فرشته از در پشتی باغ خارج شدند. به ماشین که رسیدند کیان را دیدند که به ماشین تکیه زده. فرشته با دیدنش ناخودآگاه ضربان قلبش تند

شد. آتما با لبخند کیان را صدا زد و گفت: کیان تو هم اینجا؟

کیان برگشت. از دیدن فرشته تمام وجودش چشم شد. اصلا متوجه حرف آتما نشد. فرشته معذب سلام آرامی کرد. کیان لبخند زد و جوابش را

داد. آتما به بهانه آوردن رژش درون ماشین رفت. کیان به فرشته نزدیک شد. به آرامی گفت: خیلی زیبا شدی.

گونه های فرشته از شرم گل انداخت. احساس داغی در صورتش می کرد. لبخند زد و گفت: ممنونم -دوست داشتم بینمتون و خب انگار شانس باهام یار بود.

فرشته سرش را بلند کرد. چشمانش را به نگاه داغ کیان دوخت. اصلا باورش نمی شد که پسری که هفته پیش برای اولین بار دیده بود و از آن

به بعد تمام ذهنش را مشغول کرده بود. حالا روبرویش بود و داشت می گفت که دوست داشته او را ببیند. یعنی آنقدر زیبا و خانم شده بود که

برای مردی مانند کیان به چشم بیاید؟ لبهایش تکان خورد تا جوابی دهد که آتما آمد و گفت: پیداش کردم.

کیان از فرصت استفاده کرد کمی به سوی فرشته خم شد آرام در گوشش گفت: نگات منو تا مرز جنون می بره.

فرشته ناخودآگاه قدمی عقب نهاد. کیان با لبخند نگاهش کرد. آتما که از حالت فرشته پی برده بود کیان حرفی زده اخی به او کرد و دست

فرشته را گرفت و به مراسم برگشتند. با ورود به مراسم فرشته شاد و خندان وسط رفت و برای تنها خواهرش تا می توانست رقصید. آتما هم

بعد از تبریک به فرزانه و بهنام کمی برایشان رقصید و بعد خسته سر جایش نشست.

آخر شب وقت رفتن هر چه اصرار کردند شهین و خانواده اش ترجیح دادند شب آخر را خانه برادرشان باشند..... آتما خود را به کیان رساند و

گفت: چی به فرشته گفتی دختر بیچاره گپ کرد؟

کیان خندان گفت: می خواستم بدونم بهش حس دارم

آتما چشمکی زد و گفت: که انگار گفتنت کار خودشو کرد.

–چطور؟!–

–آ آ، اینو نمی شه گفت دیگه... اوم از این به بعد خواستی فرشته رو ببینی بهم بگو ملاقاتا رو جور کنم.

کیان با شوق گونه او را کشید و گفت: عاشقتم آتما جون.

–خودشیرین! چه ذوقیم می کنه.

–بابا بده پسر داییت داره از این عذب اقلی بوده درمیاد؟

–نه خیلی هم خوبه ما هم این وسط یه شیرینی می خوریم.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: هنوز اول راهیم خانوم. مطمئن باش اگه از احساسم مطمئن شم یه لحظه هم صبر نمی کنم.

-انشالا پسر خوب! می دونم لیاقتشو داری.

-حیف که همیشه و گرنه یه ماچ آبدار به خاطر کمکت بهت می کردم.

آلما با اخمی تصنعی گفت: خیلی خب دیگه پرو نشو.

-من قربون این اخمات برم.

آلما خندید و گفت: منو اشتباه گرفتیا، منو ببین عزیزم من آلام نه فرشته.

کیان ضربه ایی به سر آلما زد و گفت: دختره ی خنگ لیاقت نداری که!

آلما شکلکی درآورد و با آمدن بقیه سوار ماشین شدند. حرکت کردند. کیان را رسانند. خودشان به خانه برگشتند. ماشین که پارک شد ساسان

و شکوفه زودتر از آن دو به اتاق مشترکشان رفتند. نکيسا از این فرصت استفاده کرد، قبل از اینکه فرصت فرار را به آلما بدهد خود را به او

رساند به آرامی بازویش را گرفت. آلما متعجب به سمت او برگشت. نکيسا با حسرت نگاهش کرد و زمزمه کرد: چرا امشب مال من نبودی؟

آلما به بهت نگاهش کرد. به گوشه‌هایش اعتماد نداشت. احساسات؟! چیزی که در لغت نامه نکيسا کاملاً بعید بود. دستش را بلند کرد. روی گونه ی

نکيسا نهاد و با نگرانی پرسید:

-چت شده؟ خوبی؟

نکيسا متعجب یکباره خود را کنار کشید. گرمای دست آلما او را وسوسه بوسه ایی داغ می کرد. اصلاً دوست نداشت بار دیگر از خود بی خود

شود و آلما را بار دیگر از خود دورتر کند. آلما متعجب نگاهش کرد. قدمی به سوی نکيسا نزدیک شد. نگاهش را در چشمان بی قرار او ریخت

.ضربان قلب نکيسا تند شد. نفسش را به تندی بیرون داد و گفت:

-آلما برو

آلما گنگ نگاهش کرد. نکيسا درمانده نگاهش کرد و گفت: آلما برو، داری می کشیم.

آلما لرزی را در وجودش احساس کرد. باید می رفت. پس با قدمهایی محکم و تند از نکيسا دور شد. نکيسا کلافه به ماشینش تکیه داد. آشفته

دستی به صورتش کشید. چند دقیقه ای به همان حالت ماند تا بتواند بر خود مسلط شود. کمی که آرام شد سلانه سلانه به سوی اتاقش

رفت در حالی که تمام وجودش تمنای آلما را داشت... آلما هم حالی مانند نکيسا داشت اما نمی خواست باور کند مردی که تمام عمرش در

آرزویش بوده حالا بیرون از این اتاق وجودش را می طلبید. باورش سخت بود. این عشق را باور نداشت. نفرت نکيسا قابل باور تر بود تا عشقش!!

قلبش عاشق بود اما حسی داشت که او را از نکيسا دور می کرد. پریشانش از این توجه های نکيسا بود.... نکيسا اما پریشانتر از آلما نمی توانست

بخوابد. مرتب به این پهلوی و آن پهلوی می شد. خسته روی تخت نشست. دیگر نمی توانست. باید همین امشب با آلما صحبت می کرد. بلند شد و از اتاق خارج

شد. جلوی در اتاق آلما تردید به سراغش آمد. اما باز یقین جای خود را به تلقین تردید داد. آهسته ضربه ایی به در زد. صدای گرفته ی آلما توجه اش را جلب

کرد. در را باز کرد و داخل شد. آلما با دیدن نکيسا متحیر نگاهش کرد. نکيسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-اومدم باهات حرف بزنم.

آلما روی تخت نیم خیز شد. به ساعت نگاه کرد. از ۲ گذشته بود.

-حرفیم برا گفتن مونده؟!

نکيسا جلو آمد و گفت: آره مونده.

آلما با ضربان قلبی تند نگاهش کرد. انگار می دانست قرار است چه چیزهایی را بشنود. گفت: نکिसا برو بیرون نمی خوام بشنوم.

- حق نداری منو از گفتن منع کنی.

- گفتم نمی خوام بشنوم برو بیرون.

- آلما، فقط گوش کن.

آلما دستش را روی گوشه‌هایش نهاد و گفت: نمی خوام لعنتی، نمی خوام برو بیرون.

نکيسا با غروری جریحه دار شده با بهت به آلما نگاه کرد. زمزمه کرد: آلما!

آلما با بغض گفت: اتاق خودمه برو بیرون.

نکيسا به عقب برگشت. حس خیلی بدی داشت. یک لحظه ماندن او را نابود می کرد. به سرعت به اتاق خود برگشت. برای اولین بار پی به ضعیف بون خود

برد. شکست در نی نی وجودش ذوق ذوق می کرد. دختری که عاشقش بود حتی فرصت حرف زدن هم به او نداده بود. بغض کرد. بغضی تلخ که اشکهایش را

جاری کرد. نکيسا اشک ریخت. برای اولین بار برای عشق اشک ریخت. غافل از آنکه آلما هم در اتاقش زانویش را با غم بغل گرفته و اشک می ریزد. این عشق

برایش آنقدر تلخ بود که هر دو را به نابودی کشانده بود. آلما نمی توانست نکيسا را قبول کند. او قلبش را شکسته بود و هنوز هم قلب آلما ترمیم نشده

بود. و نکيسا بخشیده نشده بود. پس چطور می توانست نکيسا را قبول کند؟ نکيسا زندگیش را خراب کرده بود. همه فکر می کردند مقصر اوست که نامزدی را

بههم زده. کارش به بیمارستان کشید. چطور با این همه درگیری و گذشته تلخ با نکيسا کنار بیاید؟ هنوز هیچ چیز درست نشده بود. هنوز نکيسا بخاطر عشق

از غرورش کم نکرده بود. هنوز غرورش مهم تر بود. پس دلیلی برای گوش دادن به حرفهایش نداشت. او نکيسا را نمی خواست....

فصل بیستم

—چشم عمه به روی چشم میام، بزارین نمره های امتحانمو بزنن.

شهین صورت آتما را بوسید و گفت: منتظرم نزاریا زود بیا.

—چشم عمه!

شهین با شکوفه هم روبوسی کرد و گفت: بیاین منتظر تونم.

شکوفه گفت: بتونیم چشم شهین جان.

شهین با فاطمه و برادرش هم خداحافظی می کند. ناصر هم از ساسان، شاپور و نکيسا. آتما صورت دوقلوها را بوسید و گفت: تیتانا اینقد عمه رو اذیت نکنین.

شهرام خندید و گفت: حال میده

بهرام عین گربه شد و گفت: جیغش که بالا می ره فقط باید بخندی.

—وای که شما چقد آتیش پاره هستین.

بهرام سرش را خاراند و گفت: آلمایی زود بیا پیشمون می خوایم بترکونیم.

شهرام حرف برادرش را تایید کرد و گفت: چه کیفی کنیم!

—ای شیطونا! برین تا از هواپیما جا نموندین.

شهین و خانواده اش که رفتند. ساسان رو به آتما گفت: برنامه ات برای رفتن کی هست؟

—باید برم پیش یکی از استادان، نمره یکی از درسا رو هنوز رد نکرده، احتمالا از بابت این درس خیالم راحت بشه میرم.

ساسان سرش را تکان داد. به نکيسا که گرفته و ساکت مشغول رانندگی بود.. گویی خارج از این دنیای هفت رنگ نگریست و صدایش کرد: نکيسا!

چشم نچرخاند. اما صدا را شنید. بله ی آرامی گفت. گوشهایش را به پدرش سپرد. ساسان گفت: این بار منو و مادرت نمی تونیم با آلما بریم، می خوام تو

همراهش باشی. تا قبل از اینکه حرکت کنین مرخصی بگیر.

آلما لب به اعتراض گشود: خب دایی جان من خودم تنها می تونم برم.

نکیسا آزرده از آینه نگاهی به قیافه حق به جانب آلما انداخت. ساسان با تحکیم و حسی بزرگی و مخلوطی از خشونت گفت: یادم نمیاد تا حالا تنهایی

جایی رفته باشی که حالا بخوای بری.

پدر بودن و نگرانش را با همین خشونت به رخ کشید اما آلما فقط تحکیم و خشونت دایش را دید. به آرامی و آزرده از این محدودیت، گفت: بله دایی جون!

نکیسا آرامتر از همیشه انگار وزنه ای به زبانش آویزان کرده اند به آرامی گفت: حرفی ندارم، اتفاقا خیلی وقته مرخصی نگرفتم کلی مرخصی طلب

دارم، موافقت می کنن.

ساسان نگاهی از آینه به قیافه درهم آلما انداخت.. شاید این تحکیم لازم بود و شاید نقشه ایی که سالها در سرش پرورانده بود. گفت: پس آلما زود کاراتو

انجام بده با نکیسا هماهنگ کن برین عمه تو منتظر نزارین.

آلما مطیعانه سرش را تکان داد و گفت: چشم.

ساسان نفسی از آسودگی کشید. مطمئن بود اگر دختری داشت همین قدر باید رعایت می کرد. شکوفه اما خوشحال از این همراهی و شاید در اندیشه ی عشق.....

بیتا مثل همیشه معترضانه گفت: به خدا اینقد از دست نریمان حرصم گرفته که نگو، بگو آخه

پیرمرد جوجه تیغی ترم که تموم شد دیگه داره ترم تابستون

شروع میشه چرا نمره سمینارو رد نمی کنی؟ آتما به حرص خوردنهای بی انتهای بی بیتا لبخند زد و گفت: تو نریمان رو نمی شناسی آخه؟ همیشه دیر نمره میدی، عادتشه.. اینقد حرص خوردن داره؟ بیتا بی توجه به توجیه آتما باز گفت: آاا، پرو رفتم بهش می گم استاد نمره درس رو رد کنین معدلم مشخص بشه میگه حالا چه عجله ایه... هه انگار دکتر

شده باید اینقد کلاس بزاره.. با چه امیدی این جز هیدت علمی دانشگاهس آخه؟

آتما با دستمال کاغذی عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: اینقد حرص نخور دختر، حالا که گفته تا آخر هفته نمره ها رو رد می کنه... ببین روزبه اومده دنبالت.

بیتا برگشت. با عشق به مردش نگریست و با لحنی که به نظر خاص می رسید و تنش دقایق پیش را نداشت گفت: قربونش برم با اینکه تو بیمارستان سرش شلوغه اما همیشه خوش قولو وقت شناسه.

آتما نمی دانست چرا حسرتی به تلخی قهوه های نیم خورده شبانگاه در قلبش نشست. تلخیش آنقدر مشهود بود که آزردهش را در چشمان سردش ح

کرد. هر چند قلبا برای بیتای دوست داشتنیش که خواهر محبوبش بود خوشحال بود. سعی کرد با شوخی این آزردهگی نمایان در روشنائی چشمانش را

بگیرد: بابا خوش شانس با این شوهرت، برو معطلش نکن هوا گرمه.

بیتا با خفقان از این هوای دم کرده گفت: باشه تو نمای؟

آتما به گیجی بیتا لبخند زد و گفت: آئی کیو خوبه من ماشین آوردم.

-وا از بس از دست این نریمان حرص خوردم. حواس برام نمونده.

آتما دستش را پشت کمر بیتا نهاد او را کمی به جلو هل داد و گفت: برو دیگه.. بیچاره علف زیر پاش سبز شد.

بیتا با سرخوشی بوسه ایی در هوا برای آتما فرستاد و رفت. آتما با نگاهی بدرقه اش کرد و سوار ماشینش شد و به خانه بازگشت.

نکیسا با عصبانیتی که چهره اش را فشرده بود از پله ها روان شد. یگراست به آشپزخانه رفت. اولین کسی که مثل همیشه توجه اش را جلب کرد آتما بود. دخترک بی خیال و فارغ از خروش او مشغول خوردن صبحانه اش بود. و زری تند تند ظرفها را با سروصدا در ظرفشویی می شست. نکیسا سعی کرد خونسرد و آرام باشد هرچند معلوم بود کاملا مصنوعی است: زری!

زری با شنیدن نامش که با غیظ ادا شده بود به سوی مرد همیشه خشمگین برگشت و گفت: بله آقا!

نکیسا نفسش را بیرون داد و گفت: زری مگه قرار نبود لباسای منو اتو کنی؟ هیچکدوم که اتو کرده نیست؟

زری خجالت زده از این فراموشی دستش را محکم روی دست دیگریش کوبید و گفت: وای آتما ببخشید پاک یادم رفت... حالا شما الان عجله داری؟

نکیسا با حرص گفت: زری دیرم شده الان باید برم سرکار.

آتما زیر چشم به حرص خوردنهای او نگاه می کرد. دلش سوخت. نکیسا هیچوقت تا الان بدون لباس اتو کرده از خانه بیرون نرفته بود و الان....

زری یکباره به سوی آتما که خود را مشغول صبحانه اش نشان می داد و فقط به مکالمات آنها گوش می داد برگشت و گفت: آتما خانم، من امروز دستم حسابی بنده نمیشه شما زحمت اتو کشیدن لباساشو بکشی؟

آتما نگاهی به قیافه اخمو و مضطرب نکیسا انداخت. چقدر این چهره را با این اخم دوست داشت. بلند شد و گت: لباسات کجاست؟

باز عشق بود که با هیجان به قلبش سرازیر شد. لبخند محسوسی رو لبهای نکیسا دوید. بیا تو اتاقمه.

آلما به همراهش به اتاق رفت. نکيسا جلوتر وارد شد بلوز و شلواری را از روی تختش به دست آلما داد و گفت: برام اتوش کن.

لبخندی کمرنگ روی لبهای آلما نشست. فکری مانند باد روی ذهنش پرواز کرد. نکيسا هيچ وقت نمی توانست کاری را با خواهش از کسی بخواهد. عادت

کرده بود که با لحنی دستوری بگوید. شاید بخاطر نحوه بزرگ شدنش یا بخاطر شغلش. لباسها را گرفت و با حوصله چیزی که در نکيسا اصلا حتی به مقدار

کمش هم وجود نداشت مشغول اتو کردن لباسها شد. نکيسا روبرویش نشست. محو شد. محو همان صورتی که روزی بی رحمانه او را از خود رانده

بود... واقعا با چه رویی چند شب پیش از او طلب عشق می کرد؟ خودش با زبانی تند و رفتاری خالی از احساسی قشنگ باعث همه ی این اتفاقاتی سیاه

نازیبا شده بود. با این حال برایش دلتنگ بود. این دختر مغرور و سرد را می خواست. هر چند حکم بیرون شدنش از اتاق صادر شده بود و نکيسای همیشه

عجول و خودرای نتوانسته حرف دلش را بیان کند. شاید عجله پرده بر افکار درهمش کشیده بود یا شاید می خواست سهمی که از این دنیا با وجود آلما

داشت را زودتر نسیب خود کند. چیزی که هر لحظه فکر می کرد عالم و آدم قصد ربودنش را دارند. با آن بلایی که بر سر آلما آورده بود باید هم به دختر جوان

حق می داد که او را پس بزند. درست بود پس زده شد و آلما اینجا متکبرانه قدرتش را به رخ کشیده بود. زمان.. مجهولی معلوم... شاید حلال این مشکلات

سرخ بود.. کمی تحمل جامه هر ناشکیبایست.... آلما در تمام مدت با حس قلقلک سنگینی نگاهش حس خوبی را در وجودش تزریق می کرد. سرش را بلند

کرد. گرمایی چشمانش را به وجود نکيسا هدیه داد و گفت: چي شده؟

نکيسا به خود آمد. کلافه بود و گیج.. بدون جواب دادن یا حتی فهمیدن سوال آلما عجولانه پرسید: تموم نشد؟

پوزخندی محور روی لبهای دخترک نشست: یکم دیگه صبر کن.

نکیسا نفسش را بیرون داد. نگاهی به بی تفاوتی آلما انداخت. چقدر زجر می کشید که نادیده

گرفته می شد. حالا حال آلما را وقتی خودش بدون کمترین

تماسی یا اهمیتی از کنار دختر جوان می گذشت را درک می کرد.

-امروز می خوام برای مرخصی اقدام کنم. انگار کارای تو هم تموم شده پس، فردا باید حرکت کنیم.

-اوهوم.

چقدر الان مانند دختر بچه ای ملوس شده بود که اشتهايش برای یک بوسه را تحریک می کرد. حریصانه نگاهش کرد.

بلند شد به سوی آلما آمد. از این به بعد باید روش دیگری را برای به دست آوردن این ملکه ی زیبا به کار می برد. این خیرگی های مداومش به آلما آخر کار دستش می داد. آلما

پیراهن اتو شده را به سمتش گرفت و گفت: اتو شده، الان شلوار تو هم اتو می کنم.

نکیسا بلوز را از او گرفت و با لحن خاصی که مطمئن بود تاثیر گذار است گفت: ممنونم خانومی!

آلما جا خورد. شیرینی خانومی گفتن نکیسا در قلبش به پرواز در آمد. نگاهش گرم شد. خیره چشم دوخت به نکیسا که نکیسا با شیطنتهایی که این اواخر بیشتر خود

را به نمایش نهاده بود چشمکی زیبا روانه اش کرد و بی توجه به خجالت آلما که تند تند لبش را به دندان می فشرد تی شرت آبی تیره اش را در آورد و بلوز خوش

رنگ سبز آبییش را پوشید. آلما با اخم گفت: نمی تونستی بزاری وقتی من رفتم بیرون بلوز تو عوض کنی؟

نکیسا بی خیال از تاثیر کلامش گفت: به چشمم اونقد آشنا بودی که مهم نباشه بلوز عوض کردنم.

تمام حس های دنیا در قلبش سرازیر شد چون آبشار... آنقدر از این حرف شوکه شد که بی هوا اتو را روی شلوار جایی که دستش بود نهاد. با این کار سوزش

دردناک در پوست سفید دستش احساس کرد. جیغ بلندی کشید. اتو روی زمین پرت شد. نکिसا متعجب و وحشت زده به سويش هجوم آورد. دست آلمان را در دست گرفت و گفت: چیکار کردی دختر؟ حواست کجاست؟

آلمانا لید اما توجه نکيسا به شدت جلبش کرده بود: خیلی می سوزه.

نکيسا چند بار پشت دست آلمان را فوت کرد و گفت: نترس، یه سوختگی کوچیکه فقط جاش قرمز شده.

آلمانا مانند بچه ایی بهانه گیر گفت: درد داره.

نکيسا بی هوا بوسه ایی نرم روی دست آلمانا کاشت و گفت: قربونت برم سوزشش تا چند دقیقه دیگه از بین میره.

آلمانا با لرزشی در بدنش احساس کرد کمی از نکيسا فاصله گرفت. دوباره بوسه ایی دیگرا بوسه ایی از جنسی متفاوت... پر از عشق، پر از حس قشنگ زیبای خواستن.

این حس آنقدر زیبا بود که آلمانا در لحظه ها گم شد. داغ کرد. مطمئن بود اشتباه نکرده. با صدای خفه ایی گفت: نکيسا!

نکيسا چشمان عسلی رنگش را به او دوخت. ذره ایی از تکه های عشق در چشمان آلمانا می درخشید. سوزش دستش را فراموش کرد. آنقدر در مرداب آن لحظه خاص غرق بودند که نه سوزش دست آلمانا، نه گوشی نکيسا که مدام با صدایی ناخوشایندش زنگ می خورد نتوانست آن دو را به خود آورد. صدای کوبش در بود که هر دو را از خلسه ی خواستنی بیرون آورد. آلمانا دستپاچه و با عجله خود را کنار کشید و به سوی در رفت. و نکيسا کلافه در حالی که فحشی به این مزاحم بی موقع می داد

گوشیش را برداشت. سام بود. برایش توضیح داد که کمی دیر می آید. گوشی را قطع کرد. برگشت آلمانا نبود. عصبی دستی به صورتش کشید. نفسش را به تنی بیرون داد.

شلواری که درست اتو نشده بود را برداشت و پوشید. از اتاق خارج شد. قدمهایش را دوتا یکی کرد و به سراغ اتاق آتما رفت. در زد اما کسی جواب نداد. از پله ها سرازیر شد.

صدای آتما و زری را از آشپزخانه شنید

داخل شد. آتما را دید که زری مشغول مالیدن خمیر دندان روی دستش بود. با اخم گفت: آتما پاشو لباس تو عوض کن ببرمت دکتر.

زری سرش را برگرداند و گفت: چیزی نیست آقا، زود خوب میشه. خمیر دندان زدم روش.

انکیسا از این درمان قدیمی و نامطمئن لبخند زد. به آتما نگاه کرد و گفت: درد نداری؟

درد داشت.. هنوز هم پوست دستش ذوق ذوق می کرد اما مهم نبود. وجودش آنقدر متلاطم بود که دوست نداشت باز هم بار دیگر با انکیسا تنها باشد. سرش را تکان

داد و گفت: خوبم.. دردم خیلی کم شده.

نکیسا با نگرانی روبرویش ایستاد. کمی به سوییخ خم شد. شعله های نگاه بی قرارش را به چشمان آتما ریخت و با لحنی نوازشگر گفت: مطمئنی؟

دوباره در آن دو جام عسل گم شد. بی اختیار سرش را تکان داد. نکیسا لبخندی به زیبایی همه صبح های طلوع شده زد. خدا حافظی کرد و رفت. با رفتنش زری لبخندی

معنادار زد و گفت: نمی دونم چرا حس می کنم تازگیا آقا خیلی عوض شده، همش دور و بر شماست.

آتما منظور او را درک کرد. بلند شد همانطور که به سوی اتاقش می رفت زمزمه کرد: آره عوض شده، خیلیم زیاد، نمی دونم چرا حسم داره یه چیز یو به رخم می کشه... نمی دونم.

فصل بیست و یکم

شکوفه با نگرانی نگاهشان کرد و گفت: مواظب باشینا، مرتب باهام تماس بگیرین.. از غذاهای بین راهی نخورین بهشون اعتباری نیست، صندوق عقب پر از خوراکیه..

مرتب وایسین خستگی در کنین و خوراکی هارو در آرین بخورین..شبه رانندگی نکنی
نکیسا..خطرناکه..باشه مامان؟

آلما صورت شکوفه را با محبت بوسید و گفت:چشم قریبوتون برم نگران نباشین..مواظبیم بچه که
نیستیم.

شکوفه با حرص چشم غره ایی به نکیسا رفت و گفت:اگه بلیط گرفته بودین و با هواپیما می رفتین
اینقد سنگ این ماشینتو به سینه نمی زدی من خیالم راحت بود.

نکیسا مظلومانه به مادرش نگاه کرد که شکوفه گفت:اصلا گول قیافه تو نمی خوردم.

ساسان با مهربانی گفت:نگران نباش خانوم عزیز،بچه که نیستن..نکیسا خودش بچه ی جاده
اس..کم با ماشینش رفته ماموریت؟ حواسش هست.

شکوفه با اخم گفت:کم نرفته..تا رفته و اومده دلم مته سیر و سرکه جوشیده تا سالم برگشته.

نکیسا دلش ضعف رفت برای این محبت خالصانه ی مادرش! خم شد دست مادرش را بوسید و
گفت:مامان عزیزم خیالتون راحت حواسم شیش دنگ به جاده اس.

شکوفه با ولع صورتش را بوسید و گفت:یه تار موتون کم بشه من مردم.

نکیسا با اخم گفت:دور از جونتون..نگین این حرفو دیگه.

نکیسا با ساسان هم روبوسی کرد و سوار اتومبیلش شد.آلما تنگ در آغوش داییش غرق
شد.ساسان با محبت او را بوسید و سفارشات لازم را کرد.آلما خداحافظی

کرد و در کنار نکیسا صندلی جلو جای گرفت.نکیسا که حرکت کرد شکوفه آبی را که چند برگ
سبز و گل رویش شناور بود را پشت سرشان ریخت.ساسان دستش

را دور شانه همسرش حلقه کرد و گفت:نگران نباش خانوم،نکیسا بلده خودشو و جواهری که
کنارشه رو چطور مراقبت کنه.

شکوفه آهی کشید و به همراه همسرش داخل شد.....

تو همون عشق آریایی

من اون مجنون

می خوامت دوست دارم من

از دل و از جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

بیا تا که دست به دست هم

نو امیدی بدیم به دست هم

ما که دل بستیم به عشق هم

نگیری این عشقو دست و کم

تو شعرا و ترانه ها

می خونن از عشق پاک ما

عشقی نیست مثله عشق ما

توی دنیا بین آدمها

(مصطفی فلاحی)

فقط به این آهنگ گوش می داد. بغض چون دیوی وحشیانه گلایش را می فشرد. چرا مثل این ترانه
آنقدر عاشق نبودند؟ چرا دل شکن یکدیگر شده بودند؟

ضربات احساسی که به قلبهایش وارد می شد قلبش را بیشتر اذیت می کرد. از این عشقی که
معلوم نبود قرار است او را به سمت کدام جاده بکشاند خسته بود.

دوست داشت مثل خوابی یکباره از خواب می پرید. انگار نه انگار. اما این عشق نه خواب بود نه
سراب. به مردی که کنارش با آرامش رانندگی می کرد نگاه کرد. با همه

وجودش او را می خواست اما تردیدی اسیر در قلبش او را مانع می شد. بین خواستن و نخواستن
دست و پا می زد. حس می کرد قلبش هنوز جا برای ترمیم دارد. تا

کامل آن اتفاق را فراموش نکرده بود. هرگز نمی توانست او را بپذیرد... نکिसا زیرچشمی به او که غرق در افکار خود بود نگاه کرد. دوست داشت بداند که چیزی او را آنقدر در افکارش زندانی کرد که بی توجه به جاده و اوست. اما او ذهن خوان نبود. از این سکوت اجباری بیزار بود. برای آنکه حرفی زده باشد گفت: آلمان بهم یه چای میدی؟

آلمان از این صدایی که در همه وجودش طنین انداز شد به خود آمد. بغضش را به زحمت قورت داد و به سوییچ برگشت و گفت: الان.

فلاکس را از زیر پایش درآورد. در فنجان روی داشبورد چای ریخت اما آن را به دستش نداد و گفت: نگه دار چایتو بخور.

نکيسا متعجب پرسید: واسه یه فنجون چای نگه دارم؟

آلمان با سرتقی گفت: آره، نمی خوام به کشتنمون بدی.

نکيسا با اطمینان گفت: نگران نباش حواسم هست.

آلمان با سماجت گفت: حادثه خبر نمی ده. پس نگهدار تا چای بدم و گرنه خبری نیست.

نکيسا به لجبازی آلمان خندید و گفت: چقد تو سرتقی دختر.. چشم خانوم نگه می دارم.

بلاخره در مسافتی که بین کوه ها می گذشتند جایی برای پارک پیدا کردند و توقف کردند. آلمان فنجان را به دستش داد. نکيسا با لذت عطر چای را به شامه اش فرستاد.

آلمان از ماشین پیاده شد. با کنجکاوی کمی اطراف قدم زد و برگشت. با حرکت دوباره نکيسا آلمان پرسید: شب کجا می مونیم؟

-احتمالا شب برسیم تهران.

نکيسا نگاهی به دست آلمان که در تمام مدت سعی در پنهان کردنش داشت کرد و گفت: دستت چطوره؟ بهتر شدی؟

آلمان با یادآوری دیروز دوباره گر گرفت. دستش مهم نبود آن بوسه هیجان زده ش کرده بود. بوسه ایی که شاید در لغت نامه ی هیچ کس آنقدر مهم و پر اهمیت نبود.

اما برای آلمایی که هیچ وقت تماسی عاطفی با هیچ کس حتی با مردی که عاشقش بود نداشت
این بوسه ی کوچک از طرف محبوبش حسی فراتر از همه ی زیبایی ها بود...

سعی کرد عادی باشد. گفت: آره، درد و سوزش نداره فقط پوستش یکم قهوه ای شده.

نکیسا با اطمینان گفت: اشکال نداره، زود خوب میشه. زیاد مهم نیست. رنگ پوستت اونقد پررنگ
نیست.

آلما نگاهش را به بیرون دوخت. از این تنهایی خجالت می کشید. گاهی وقت ها احساس می کرد
خجالت می کشد به چشمان نکیسا زل بزند و گم شود در دریایی که

می دانست عاقبتش غرق شدن است و البته گاهی آنقدر در آن عسلی های زیبا غرق می شد که
انگار گرفتار طوفان دریا شده. دقیقا حالی که نکیسا دچارش می شد.

اما تنها چیزی که در هر دو مشترک بود عشق بود و لذت در کنار یکدیگر بودن... آلما زیر لب
زمزمه کرد:

مرا بخوان ای نیلوفر دوردست...

تو آرزوی شعر شاعری منی....

و من چشمک ستاره های درونت.....

مرا بخوان تا سیر شوم از هست های باید....

از شکفتن های اجبار.....

دریچه لبخندهایت را باز کن....

نگاهت نوازش تن من است.....

شوق بودنت پرواز.....

نکیسا شناسنامه ها را به مهماندار هتل داد. مهماندار که دختر جوابی بود با لبخند آنها را گرفت. نگاهی به شناسنامه ها انداخت. مشخصات آن دو را وارد کرد و کلید

اتاقها و شناسنامه ها را به دست نکیسا داد. نکیسا دو ساک خود و آتما را برداشت و به سوی آسانسور رفت. آتما پشت سرش سوار آسانسور شد. نکیسا دکمه را فشرد.

آسانسور که بسته شد کلید اتاق و شناسنامه ی او را به طرفش گرفت و گفت: اتاق کنار اتاق منه، کافیه کارم داشتی خبرم کنی زود میام.

آتما سرش را

تکان داد. حس شیطننت در وجودش زبانه کشید. با لحنی بچگانه گفت: هی آقاهه من گشمنه ها.

نکیسا با صدای بلند خندید و گفت: خانوم کوچولو صبر کن بریم تو اتاق الان سفارش غذا میدم.

آتما لبخندی بانمک زد. چقدر از این مهربانی سخاوتمند نکیسا لذت می برد. نمی دانست چرا برخلاف دیگران که بدشان می آمد با لفظ خانوم کوچولو صدایشان کنند

او خوشش می آمد. این لذت را در چشمانش مخفی کرد و از آسانسور پیاده شد. جلوی اتاق ساکش را از نکیسا گرفت که نکیسا گفت: چی می خوری سفارش بدم؟

-نمی دونم، هر چی می خوری منم می خورم.

-باشه، پس سفارش دادم بیا اتاق من بخور.

آتما متعجب پرسید: چرا؟!

نکیسا لبخندی موزیانه روی لب آورد و با لحنی سحرآمیز کنار گوشش گفت: چون غذا بی تو به من نمی چسپه.

آتما از گرمی نفسهای نکیسا که به گوشش می خورد یکباره خود را عقب کشید. به سرعت در را با کلید باز کرد. خود را به داخل اتاق پرت کرد. باز هم ضربان قلبش بالا رفته بود. نمی دانست چرا در مقابل آن

نفس های پر تمنا، در مقابل آن جمله ی ساده ی نکیسا اینگونه واکنش نشان می داد. شاید چون
مهریانی و عشق نکیسا آنقدر واضح شده بود که خود به خود در همه ی حرفهایش نمایان
بود. لبخندی به دستپاچگی و

ناشیگریش زد و زمزمه کرد: دختره ی خل پاک آبروی خودتو بردی.... حالا چه فکری می کنه؟
خندید، روسری طلایی رنگش را روی تخت پرت کرد و گفت: هر فکری می خواد بکنه.....

به دست شویی رفت. چندین بار آب به صورتش زد تا از این گرما و التهابی که به جانش افتاده بود
رها شود. که کمی هم موفق شد. بیرون که آمد یگراست به سراغ ساکش رفت. آن را باز
کرد. اودکلنش را درآورد

کمی به میچ و گردنش زد. لباسهایش را عوض کرد. کمی صورتش را آرایش کرد. کارش که تمام شد
به سراغ گوشیش رفت. به شکوفه زنگ زد. خبر رسیدنشان به تهران و اقامت در هتل را داد تا کمی
خیال او راحت شود.

تلفن را که قطع کرد گوشیش زنگ خورد. نکیسا بود: الو آلما شام رو آوردن بیا تا سرد نشده.
-باشه مرسی الان میام.

آلما تماس را قطع کرد. شال قرمز رنگش را از ساک درآورد روی موهایش انداخت. طره ایی از
موهایش را روی پیشانی ریخت. جلوی آینه بوسه ایی برای خود فرستاد و از اتاق خارج
شد. جلوی در اتاق نکیسا

نفسی گرفت و در زد. به ثانیه نکشید در باز شد. انگار نکیسا پشت در ایستاده بود. نکیسا با دیدنش
چشمانش از آن همه زیبایی برق زد. رنگ قرمز عجیب به صورت گرد و سفید آلما می آمد. از جلوی
در کنار رفت.

آلما با تمنیه داخل شد. تمام اتاق از بوی خوش کوبیده پر شده بود. آلما با لبخند و رضایت از
انتخاب غذا نفس عمیقی کشید و گفت: عجب بویی؟!
نکیسا به او لبخند زد و گفت: بیا بشین که سرد شد.

آلما پشت میز و روبروی نکيسا نشست. نکيسا با لذت نگاهش می کرد.....شام که تمام شد آلما گفت: خوابم نمیاد می خوام برم لابی تو هم میای؟

نکيسا با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت: می خوام دوش بگیرم، خیلیم خسته ام. شاید خوابیدم. اگه حوصله ام شد میام.

آلما سرش را تکان داد و گفت: باشه من رفتم.

نکيسا با تحکیم گفت: اگه تا نیم ساعت دیگه نیومدم. تو هم زیاد نمون برگرد.

آلما برگشت. دلش ضعف رفت برای توجه و نگرانش! لبخندی روی لب نهاد و از اتاق خارج شد. به اتاق خود رفت. کتابی از ساکش برداشت و از اتاق خارج شد. سوار آسانسور شد و به لابی رفت. روی

یکی از مبل ها نشست. پای راستش را با ناز روی پای چپش انداخت. کتابش را باز کرد و مشغول خواندن شد. طولی نکشید که صدایی او را مخاطب قرار داد. سرش را بلند کرد. روبرویش مرد جوانی را دید

که با لبخند نگاهش می کند. اخمی کرد و گفت: بله؟

مرد جوان دوباره لبخند زد و گفت: می تونم بشینم؟

آلما متعجب نگاهش کرد و گفت: بله بفرمایین.

مرد جوان روبرویش نشست. با دقت به کتابی که در دست آلما بود نگاه کرد و گفت: به تفکرات یونگ علاقه دارین؟

-بله، من نظریه ها و تفکراتشون رو دوس دارم.

-اما من شنیدم فروید حرف اولو تو روانشناسی می زنه.

-بله و حتما شنیدین که ایشون خیلی از نظریه هاشون قدیمی شده و توست بقیه رد؟...هر چند موافقم یونگ هم قدیمی شده اما من فقط محض علاقه کتابو مطالعه می کنم.

مرد جوان با اشتیاق سرش را تکان داد و گفت: بروا خانم جوان، می تونم حدس بزنم که شما روانشناسی خوندین..

-بله. حدستون صحیحه.

مرد جوان لبخند زد و گفت: پس یه جورایی همکارییم. من با جسم کار دارم شما با روان.

آلما متعجب پرسید: شما دکترین؟

مرد جوان سرش را تکان داد و گفت: بهم نمیاد؟

آلما به چشمان سبز رنگ مرد جوان نگاه کرد. حالت گربه ایی چشمهایش او را ترسناک جلوه می داد. احساس کرد اصلا از این رنگ خوشش نمی آید. مرد جوان

متعجب از سکوت او گفت: من متخصص قلب و عروقم.

آلما فقط سرش را تکان داد که مرد جوان دوباره گفت: شایان رهنما هستم و شما؟

آلما با حاضر جوابی گفت: معرفی کردنی که تصادفی باشه و قرار نباشه دیگه ملاقاتی رو پیش بیاره چه لزومی داره؟

شایان متعجب گفت: دختر جالب هستی... خب وقتی منت نمی زارین خودتونو معرفی کنین پس من شما رو مادام صدا می کنم.

آلما نگاه سردش را به چشمان گربه ایی شایان ریخت و بی تفاوت گفت: هر جور راحتین.

شایان از این سردی محسوس جا خورد. گفت: شما نگاه سردی دارین و صد البته رفتار سرد مادام.

آلما می خواست بگوید شما هم خیلی پر حرفی. اما جانب ادب و احترام را رعایت کرد و گفت: اینو بر حسب تعریف می زارم آقا.

شایان لبخند زد و زیر لب گفت: دختره ی سواستفاده چی.

آلما صدایش را شنید. از اینکه مرد جوان آنقدر پرو بود بدش آمد. اخم کرد. اما صدای نکيسا پشت سرش ترس را در وجودش تزریق کرد. برگشت. چهره نکيسا در خشمی

ناخوشایند فرو رفته بود. نمی دانست چرا نمی تواند در مقابل جذبه نکيسا حرفی بزند. نکيسا

دستش را روی شانه ی او نهاد. محکم فشار داد و گفت: اگه از لابی اومدنت

لذت بردی برو تو اتاقت صبح زود باید حرکت کنیم.

شایان که اوضاع را اصلا به نفع دختر جوان نمی دید مداخله کرد و گفت: قصد فضولی ندارم، مادام لطف کردن گذاشتن من از مصاحبتشون لذت ببرم.

آلما لبش

را به دندان گرفت و زیر لب گفت: خدا لعنتت کنه تو که بدتر خرابش کردی... این اعصاب نداره اینم مصاحبت مصاحبت می کنه.

فشار نکیسا روی شانه اش بیشتر شد. از درد اخم هایش درهم گره خورد. برای آنکه از آنجا فرار کند فوراً بلند شد. نگاهی به آن سبزه‌های دلهره آور انداخت و پا را به فرار نهاد.

می دانست الان است که نکیسا به سراغش بیاید. با اضطراب روی تختش نشست که صدای تق تق دلهره آوری او را هیجان زده کرد. دوباره ترس بود که جانشین

همه ی حس هایش شد. در که زده شد کمی برای باز کردن آن تعلل کرد که صدای خشمگین نکیسا بلند شد: آلما بیا این درو باز کن.

با اضطراب بلند شد. به سوی در رفت و زمزمه کرد: نترسیا، اون حق نداره سرت داد بزنه، حق نداره تو کارت دخالت کنه. اصلا مگه کیه؟ جلوش خودتو بگیر دمشو می زاره رو کولش میره.

در که باز شد قبل از اینکه حرفی بزند نکیسا داخل شد در را پشت سرش بست و با عصبانیت گفت: این پسره کی بود؟... می بینم خیلیم صمیمی شده بودین که از مصاحبت لذت برده مادام.

مادام را با مسخرگی تلفظ کرد. آلما ترسیده از حالت نکیسا گفت: به خدا من نمی شناختمش....

خواست ادامه دهد که نکیسا فریاد کشید: نمی شناختیشو باهاش گرم گرفتی؟

آلما از فریادش تکانی خورد. با لکنت گفت: فقط.... اومد... بشینه...

-اعصاب منو بهم نریز آلما.... تو نمی تونستی بلند شی؟ میدونی از کی داشتم نگات می کردم؟ فک کردی خرم ندیدم چونه تون حسابی گرم شده بود؟

آلما خود را در این دادگاه بی انصاف محکوم می دید. بغض کرد. دوباره در مقابل نکिसا ضعيف شده بود. نکيسا بی توجه به حالت او فریاد کشید: مگه با تو نیستم؟

- به خدا من قصدی نداشتم.. چرا اینجوری می کنی؟ مگه از ش شماره گرفتم؟ یا کاری کردم که جرم باشه؟ چند تا سوال پرسید جواب دادم.

نکيسا عصبانی بود. آلما را فقط حق خود می دانست. حالا آلما را با مرد جوانی دیده بود که با یکدیگر صحبت می کنند. انگار آتش بر خرمن وجودش ریخته بودند.

بدون رحم به قیافه ی ترسیده و مضطرب آلما داد زد: تو بیجا کردی. نمی تونستی بری یه جا دیگه بشینی؟

آلما از این فریاد بغضش ترکید. روی زمین نشست. صورتش را با دست پوشاند و گریست. نکيسا متعجب و شرمنده نگاهش کرد. این گریه آب سردی بود بر آتش عصبانیتش.

خیلی تند رفته بود. کلافه و پریشان از این گریه کنار آلما زانو زد و با دلجویی گفت: گریه نکن، میدونم نباید سرت داد می زدم، دست خودم نبود عصبانی بودم..

نتونستم تحمل کنم با یه مرد غریبه داری حرف می زنی.

آلما آنقدر ناراحت و شوک زده بود که با بغض و گریه گفت: برو بیرون از اتاقم.

نکيسا آشفته دست دراز کرد دستهای آلما را گرفت و گفت: ببخشید. من دیوونه شدم.

آلما با اخم و گریه دستانش را از میان دستهای گرم و خواستنی و پر تمنای او بیرون کشید و گفت: کار تو توجیه نکن، از اتاقم برو بیرون.. واقعا رو چه حسابی دایی

منو دست تو امانت داده؟

نکيسا دست دراز کرد موهای آشفته آلما را که روی پیشانی ریخته بود را کنار زد و گفت: ببخشید. من فقط ترسیدم، درکم کن.

آلما با خشونت او را هل داد و گفت: برو بیرون تا جیغ نکشیدم.

نکیسا به ناچار بلند شد. نگاه تلخش را روی صورت خیس و بارانی آتما پاشاند و با ناراحتی از اتاق خارج شد. آتما با گریه رفتنش را نگاه کرد. کاش نمی رفت.

چقدر محتاج آغوشش بود که آرامش کند. بعد آن فریادها و اخم های که بی دلیل نصیبش شده بود باز هم محتاجش بود. اما او رفت. خودش بیرونش کرد. با عصبانیت

شالش ر در آلود و روی زمین پرت کرد و گفت: خدا، آخه تا کی؟ ضعیفم، نگام کن ضعیفم. اصلا منو می بینی؟ به خدا نمی کشم. نمی کشم.

ناله اش

به جایی نرسید. غصه داشت و کاری از دستش بر نمی آمد. خسته بود از این عشق. بلند شد. دست و صورتش را شست. لباسهایش را عوض کرد و خود را به دست خواب

سپرد تا از این فشار رهایی یابد.....نکیسا عشق، تعصب و حسادت را درهم آمیخته بود. نمی توانست حسادت عیانش را کنترل کند. دست خودش نبود. همین که آتما را

با مردی دیگر می دید کلافه می شد. به سرش می زد. هر کاری می کرد که او را تنها برای خود نگه دارد. زندگیش شده بود. نمی توانست او را از دست دهد. اما

اینکه گریه اش را در آورده بود خیلی کلافه بود. روی تخت دراز کشید. روشش برای برخورد اصلا درست نبود. آنقدر حرص، عصبانیت و حسادت احاطه اش کرده بود که یادش

رفته بود باید به گونه ی دیگری با آتما برخورد کند. نه اینکه آنطور وحشیانه سرش داد می کشید. چقدر پشیمان بود. مثل همه ی اتفاق های پیشین. زیر لب زمزمه

کرد: نکیسا درست شو.. با این کارات از دستش نده. آتما یه سرباز یا یه استوار زیر دستت نیست. اون یه دختره پر از احساس، اینجوری نرنجونش.

همیشه اول داد و بیداد می کرد، یکی را ناراحت می کرد و بعد پشیمان می شد دقیقا مانند الان که محبوبش محبوس در اتاق می گریست..... آهی کشید و به خودش

قول داد که فردا درستش می کند.

آلما به سردی جواب سلامش را داد. حس کرد که بخشیده نشده اما امیدوار بود بتواند دل دختر جوان را نرم کند. از لابی که می گذشتند آلما چشمش به شایان افتاد که با تمنای قهوه می نوشید. اخم کرد و زیر لب گفت: پسر ی خونا شام همش تقصیر تو بود..

شایان با دیدن دختر جوان اخمویی که دیشب ملاقات کرده بود لبخند زد و برایش دست تکان داد. اما آلما اخمی غلیظ تر مهمانش کرد و بی توجه به او و مردی که استوار اما غمگین پشت سرش می آید از هتل خارج شد..... سوار اتومبیل که شدند آلما بق کرده نگاهش را به بیرون دوخت. نکيسا به قیافه ی ملوسش نگاه کرد و لبخند زد.

حرکت که کرد دست برد تا ضبط را روشن کند آهنگی بگذارد که صدای خش دار آلما به گوشش رسید: آهنگ نزاریا، اعصاب ندارم.

نکيسا موزیالنه لبخند زد و گفت: من دوس دارم گوش بدم.

آلما با اخم نگاهش کرد و با لجبازی گفت: من دوس ندارم.

نکيسا شانه بالا انداخت و گفت: به من چه!

دست دراز کرد تا دکمه را بزند که آلما دستش را گرفت و گفت: به من همچی هست.

نکيسا به دست گرم آلما که روی دستش فشار می آورد نگاه کرد. احساس خوبی داشت. لبخند زد. چشمکی به آلما زد و گفت: چشم روشن نمی کنم.

آلما اول متوجه منظور آن چشمک نشد اما همین که نگاهش به دستهایشان افتاد فوراً دستش را کنار کشید و از خجالت سرخ شد.

نکيسا با دیدن چهره خونی آلما ریز ریز خندید. آلما با اخم چشم غره ای به او رفت و نگاهش را به بیرون دوخت. نکيسا سرخوش در تمام طول مسیر سر به سر آلما نهاد. هر چند تمام مدت از چشم غره ها و اخم های آلما در امان نماند.....

شهین با محبت و شوق آتما را در آغوش کشید و گفت: خوب کاری کردی اومدی عمه. خیلی تو فکرت بودم.

آتما خود را کمی در آغوش تنگ عمه اش جا به جا کرد و لبخند زد. از بالای سر شانه ی عمه اش به دوقلوها نگاه کرد که داشتند با قیچی خیلی آرام و ماهرانه

پایین دامن عمه اش را ریش ریش می کردند. چشمکی به آنها زد و خود را از حصار بازوان عمه اش نجات داد و با لبخند گفت: دو روز تو راه بودیم عمه! اینقد خسته ام که نگو.

شهین با دلسوزی نگاهش کرد و گفت: چرا با هواپیما نیومدین؟ این همه راه با ماشین که چیزی از آدم نمی مونه. خوبه هنوز جون تو تنتون مونده.

آتما با ابرو انداختن به نکیسا اشاره کرد و گفت: از این آقا پرسی و گرنه من از خدام بودم با هواپیما بیام.

نکیسا بی توجه به آنها مشغول صحبت با ناصر آقا بود. شهین خواست حرفی بزند که با کشیده شدن دامنش به سوی دوقلوها برگشت. با دیدن قیچی فوراً دامنش را

واری کرد و جیغش به هوا رفت. جوری که آتما احساس کرد پرده گوشش پاره شده است: خدا بگم چیکار تون کنه؟ ذلیل شین شما دو تا، من این دامنو تازه خریده بودم...

با خشم به سوی ناصر آقا برگشت و گفت: ناصر چرا هیچی بهشون نمی گی؟ آسایش برام نداشتن، آخه من چی بگم؟

شهین پشت سر هم می گفت. ناصر آقا چشم غره ایی پدران و با جذب به دوقلوها رفت که آنها حساب کار دستشان آمد و به اتاقشان فرار کردند. آتما از فرار آنها به خنده

افتاد. اما خنده اش را در مقابل عصبانیت عمه اش قورت داد و گفت: عمه شکبیا زایمان کرد؟ الان کجاس؟

-آره سه روز پیش زایمان کرد. الان همین جاس تو اتاق قدیمی خودش.

آلما از شوق دیدن بچه با هیجان گفت: الان میرم پیشش.

قبل از آنکه عمه اش حرفی بزند به سرعت به اتاق شکیبا رفت. در نزده داخل شد. شکیبا با چهره ایی رنگ پریده مشغول شیر دادن به بچه اش بود. با دیدن

آلما لبخند زد و گفت: آلما!

آلما در رابست. به سویش رفت. او را بغل کرد و بوسید. از شکیبا که جدا شد. نگاهی به بچه انداخت و گفت: وای خدا چقد کوچولوئه!

شکیبا لبخند زد و گفت: تازه سه روزه شه.

— چقد نازه! دوس دارم بخورمش.. میشه بغلش کنم؟

شکیبا بچه را از زیر سینه اش در آورد و با احتیاط به دست آلما داد. آلما نرم بچه را در آغوش گرفت و گفت: پسره یا دختر؟

— پسره، اسمش کامرانه.

آلما دوباره نگاهش را به چشمان نیمه باز پسرک انداخت و گفت: ای جانم خوابش میاد.

شکیبا نیش خندی زد و گفت: اون خوابه. نی نی ها با چشمای نیمه باز خواب میرن.

آلما خندید و گفت: از الان عاشقشم، کامران داماد منه ها گفته باشم.

شکیبا خندید و گفت: بزار حداقل یه ماه بگذره بعد بزنش تو سند دختره نداشتت.

_آ، آدبه نکن مال خودمه.

شکیبا با حالت تسلیم گفت: باشه بابا مال خودت.

آلما با خنده سرش را تکان داد. خم شد صورت بچه را به آرامی بوسید و او را به دست شکیبا داد تا او را درون گهواره اش بگذارد.... صدای در توجه شان را جلب کرد.

شهین با دو لیوان شربت داخل شد. با لبخند سینی را روی میز کنار دست آلما نهاد و گفت: آلما جان یه شربت بخور برو استراحت کن می دونم خسته ایی.

اتاق های بالا رو آماده کردم برا خودتو نکيسا.

-ممنون عمه جون.

ليوان شربتى برداشت و يكسره سر كشيد و بلند شد و گفت: پس من برم بخوابم كه انگار صد ساله نخوابيدم.

گفت و از اتاق خارج شد. چشم چرخاند نکيسا را درون سالن ندید. حدس زد به طبقه بالا رفته تا بخوابد. او هم پله ها را تند تند بالا رفت و مستقيم به اتاق هميشگى

كه عمه اش برايش آماده مى كرد رفت. در را باز كرد با حيرت به نکيسا كه با بالاتنه لخت روى تخت افتاده بود نگاه كرد. از آنجا كه هميشه نکيسا را با بالاتنه لخت و شلوارك

درون خانه مى ديد نه خجالت كشيد و نه محو هيكلش شد. با اخم به سويش رفت و با مشت محكم روى شانه اش كوبيد و با صدای بلندی گفت: پاشو ببينم كى گفت بياى تو اتاق من؟

نكيسا با آنكه از آن ضربه درد اندكى را حس كرد اما خم به ابرو هم نياورد و بدون آنكه به سوى او برگردد گفت: برو بزار باد بيا، دلم خواست اومدم اينجا!

آلما با حرص گفت: رو اعصاب من نروها.

نكيسا به طرفش چرخيد و با لبخند حرص در آورى گفت: اگه برم مثلاً چى ميشه؟

آلما با آرامش گفت: حالتو مى گيرم.

نكيسا آرانجش را روى بالش گذاشت و كف دستش را زير سر ستون كرد و گفت: مثلاً مى خواى چيكار كنى گربه خانوم؟

آلما با آرامش صندل پاشنه بلندش را در آورد. لبخندى زد و گفت: اين كارو مى كنم.

با صندل به جان نکيسا افتاد. با پاشنه ي تيز و دردناكش به شانه هاى لخت نکيسا مى كوفت كه نکيسا بلاخره از درد زياد صندل را محكم كشيد كه بندش پاره شد.

اين كار آلما را جري تر كرد و با مشت به او حمله كرد. نکيسا بلاخره طاقتش تمام شد. مچ دستهاى آلما را گرفت و او را روى تخت انداخت و خود رويش چنبره زد.

مستقیم به چشمان دختر جوان نگریست و زمزمه کرد: تو زورت به من نمی رسه خانوم کوچولوی زیبا!

خانوم

کوچولوی زیبا در کنار جوجه اردک زشت که زمانی از طرف نکिसا به این اسم ملقب بود تکرار شد. چه آهنگ مسحورکننده ایی داشت لحن نوازشگرانه اش! دوباره در

آن عسلی های ناب غرق شد. اصلا سنگینی و داغی تن نکيسا را روی خود درک نمی کرد. نمی فهمید که دارد پرده ها دریده می شود. نمی فهمید که غریزه دارد بر

عشق ارجحیت پیدا می کند. آن لحظه در نابی بی مانندی غرق بود. درست مثل نکيسا که محو شده بود. انگار برای اولین بار است که این همه زیبایی را یک جا می دید.

تک تک اعضای چهره اش را از نظر گذارند. با آرامشی که هرگز از خود سراغ نداشت زمزمه کرد: تو افسونگری یا یه آدم؟ چرا دارم متفاوت تر از همیشه می بینمت؟

آرامش ذره ذره بر تنش، بر روحش و بر قلبش با کلمات شاید زیبا و شاید نا زیبای نکيسا بر جانش تزریق می شد. نکيسا یک دست آتما را آزاد کرد. به آرامی گره روسری

او را شل کرد. نگاهش هنوز تمنای او را داشت. خم شد بوسه ی نرمی روی چانه ی خوش فرم آتما نهاد. آتما رام شده از این بوسه ی شیرین لرزید. هر چند ترسی ته

دلش او را مجبور به فرار می کرد اما خواستن و ماندن قوی تر پنجه می کشید.

چشمانش از برق اشک می درخشید. نکيسا بار دیگر بوسه ی گرمی روی پیشانی اش نهاد. دوباره نگاه هایشان به هم دوخته شد. مست این عشق بازی نگاه بودند.

انگار زمان به ابدیت پیوسته بود و کمی آنطرفتر ناقوس زمان از حرکت ایستاده بود. افسون بوسه ایی وسوسه انگیز بر لبهای بی تاب یکدیگر آن دو را دیوانه کرده بود.

هر چند این مستی دوامی نیافت. چون صدای در اتاق مانند تبری که بر تنه ی درخت می کوفت هشدار از نابودی این حس و حال خاص می داد. آتما ترسیده با تقلا خود

را از آغوش خواستنی محبوب نجات داد و با اشاره به نکिसا به او فهماند که باید مخفی شود تا کسی نفهمد به اتاق او آمده است. نکيسا سرش را تکان داد و پيراهنش را پوشید. آلمانا از فرصت استفاده کرد و پشت در مخفی شد. نکيسا به طرف در رفت. آن را باز کرد. با دیدن شهین مودبانه سر خم کرد. شهین با لبخندی نمکین لیوان شربت را به طرفش گرفت و گفت: برای آلمانا بردم، دلم نیومد نخورده بخوابی.

نکيسا از این محبت شهین لبخند زد و گفت: ممنون زحمت کشیدین.

-نوش جون پسر!

نکيسا سینی شربت را از شهین گرفت. بار دیگر تشکر کرد. شهین که رفت. در را بست سینی را روی اولین میز نهاد. به طرف آلمانا برگشت. آلمانا دستی به صورتش کشید که با لبخند شیطنت آمیز نکيسا که زل زده به او می نگریست مواجه شد. سرخ شد. نکيسا از خجالتش بلند خندید. آلمانا از این خنده بلند جا خورد. آنقدر شرمزده شده بود که فرار را بر قرار ترجیح داد. به سرعت از کنار نکيسا گذشت که نکيسا فوراً دستش را گرفت. آلمانا نگاهش را به زمین دوخت و گفت: ولم کن.

نکيسا خیلی جدی گفت: آلمانا به اتفاقی که افتاد فک نکن اشتباه من بود.

آلمانا در دل گفت: نه اشتباه هر دومون بود. اونقدر تسخیر شدیم که خودمونو گم کردیم که نباید پرده ها دریده بشه.

آلمانا بدون آنکه نگاهش کند گفت: نباید این اتفاق می افتاد.

-گوش کن دختر خوب، بعضی وقتا آدمایه کارایی می کنن که از اختیارشون خارجه.

آلمانا با این حرف برآشفته. نگاه طوفانیش را به او دوخت و گفت: اما تو اختیارمون بود.

-بزرگش نکن آلمانا هیچ اتفاقی نیفتاده.

پوزخندی روی لبهای آتما جا خوش کرد. در دل گفت: حرمتا شکست، دیگه قرار بود گه اتفاقی بیفته؟ من آغوش تو رو تجربه کردم، بوسه هاتو... ازش لذت بردم، تویی که

نامحرم منی، تویی که من نفهمیدم حسست عشق بود یا هوس! منی که هوس خواستنت رو عشقم تاثیر گذاشت. چرا اتفاقی نیفتاده؟

آتما با اخم گفت: اتفاق اینه که ما تسلیم شدیم، احمقانه ترین کار دنیا!

نکیسا کلافه نگاهش کرد و گفت: فراموشش کن دیگه تکرار نمیشه.

آتما احساس عجز و بیزاری از خود می کرد. از اینکه آنقدر تحت تاثیر احساسات قرار گرفته بود که به راحتی بدون هیچ تلاشی تسلیم آغوش نکیسا شده بود از خودش

بدش آمد. دستش را کشید و گفت: هیچ وقت دیگه تکرار نمیشه هم خودم قول میدم هم به تو! از خودم بدم میاد.

نکیسا درمانده نگاهش کرد. نمی دانست چرا هر وقت به آتما نزدیک می شد آتما دلزده او را ترک می کرد. حرصش گرفت. گفت: چرا هر چی نزدیکت میشم تو ازم دور میشی؟

شیطان دوباره در وجودش نشست. تمام وجودش برای اذیت کردن نکیسا یک صدا شده بودند. قیافه اش را جدی گرفت و با اخم گفت: چون نمی خوام بهم نزدیک بشی

، چون دلم تو رو نمی خواد، چون برام مردی مهم نیستی، من یه روزی مردی به نام نکیسا رو دوس داشتم اما الان نه، ازم دور باش. بودنت آزارم میده، می فهمی؟

آتما با حیرت نگاهش کرد. این لحن سرد و کلماتی که مانند آبخاری سرد و پر فشار بر تنش می ریخت او را جمع تر کرد. آب دهانش را قورت داد. نکیسا آخرین ضربه

را زد: حالا بهتره بری بخوابی دختر کوچولو، انگار زیادی بهت فشار اومده بهت خوش گذشته خیالات برت داشته!

آتما با حیرت نگاهش کرد. وقتی به خود آمد که درون اتاق دیگری روی تخت نشسته بود. در تمام مدت به این فکر می کرد که یک شوخی توانست حرف دل نکیسا را

رو کند. چه خوب که فهمید احساس اصلی نکिसا هیچ تغییری نکرده و هنوز همان مرد مغرور و لجباز گذشته است که غیر خود نمی تواند کسی را دوست داشته باشد.

این بار اشک نریخت. فقط از خود بیزار بود که به راحتی تسلیم می شد و نکيسا از او سو استفاده می کرد. باید رابطه اش را محدود می کرد. نزدیک شدن بی حد به نکيسا

نتیجه اش این کلمات شکنجه آمیز بود. روی تخت دمر افتاد. زیر لب گفت: بازم له شدی آتما، دیدی دوست نداشت، دیدی این همه نزدیکی برای مسخره کردنت بود.

می خواست گولت بزنه و گرنه از این مجسمه سنگی عشق محاله. گول خوردی آتما، گول خوردی....

زمزمه هایش همه شکایت بود. غافل از آنکه نکيسا داشت می سوخت. حرفهای آتما خنجر شده بود و بی رحمانه بر قلبش فرود آمده بود. این همه بی مهری دیوانه اش کرده بود.

چرا نتوانسته بود او را اسیر کند؟ غرور خرد شده اش حتی با آن حرف هایی که به آتما گفته بود هم ترمیم نشد. یک آغوش گرم و خواستنی چطور به یک باره سرد شده

چون مترسکی که تنها در دل مزرعه در سرما می لرزید. شقیقه اش را محکم فشار داد. هر کاری کرد نتوانست از آتما بیزار شود. عاشقانه این دخترک سرد را می پرستید. اما

دیگر نمی توانست مثل قبل خود را کوچک کند. ترجیح می داد این عشق می مرد تا بار دیگر غرورش شکسته شود. این حرف آخرش بود. که در قلبش مهر تایید گرفت.....

بدون توجه به آتما پشت میز صبحانه نشست. حتی یک نگاه را هم دریغ کرد. و آتما با حسرت نیم نگاهی به او انداخت. اما برای آنکه لو نرود خود را با چای شیرینش سرگرم

کرد. نکيسا صبحانه اش را خورد و رو به آتما به سردی گفت: دیروز صندلت خراب شد. می خوام برم بیرون باهام بیا یکی برات بگیرم.

آتما هم به همان سردی گفت: ممنون احتیاجی ندارم.

–خیلی خب خودم تنها میرم، خودم خرابش کردم پس موظفم برات بگیرم. حالا چه با تو چه بی تو!

آلما با لجبازی گفت: احتیاجی ندارم بی خود خرج نکن.

شهین با کنجکاوی پرسید: اتفاقی افتاده؟

آلما و نکिसا همزمان با هم گفتند: نه عمه.

شهین لبخندی زد و گفت: پس آلما جان، چرا می خواهی تو خونه بشینی؟ نیومدی که همش ور دل

من باشی برو بگرد. تو خونه باشی که چی؟

آلما با اخم گفت: حوصله ندارم عمه.

شهین در جوابش گفت: پاشو دختر، عین پیرزنا نشستنی میگی حوصله ندارم! پاشو برم نبینم اینجا

باشی وای به حالت!

آلما با ناراحتی و اخم گفت: عمه!

شهین با تحکیم گفت: برو میدونم بری و بیای حالو هوات عوض میشه.

نکيسا از درون قلبش از این همراهی خوشحال بود. اما چهره اش همچنان سرد و خونسرد بود. آلما

با اخم بلند شد و گفت: الان حاضر میشم.

به اتاقش رفت. اما به عمد تا می توانست به خود رسید تا لج نکيسا را درآورد و البته موفق هم

شد. نکيسا با اینکه با دیدن او با آن تیپ و قیافه خوش آمده بود و در دل زیبایش

را تحسین کرد اما حرصش گرفت که با این قیافه او را با خود به خیابان و پاساژها ببرد. اما از آنجا

که به خود قول داده بود سرد باشد هیچ حرفی نزد. مثل همیشه مغرورانه

سوار اتومبیلش شد. بدون آنکه به احترام خانم جوانی که همراهش است در جلو را باز کند. آلما که

از این همه بی تفاوتی حرصش گرفته بود برای اینکه تلافی کند در

عقب را باز کرد و نشست. نکيسا با عصبانیت به سوییچ چرخید و گفت: مگه من رانندتم که عقب

نشستی؟ پاشو بیا جلو!

آلما دست به سینه نشست و گفت: دوست دارم عقب بشینم جلو عالم بد میشه.

نکیسا خواستن فریاد بکشد که شهین به آنها نزدیک شد و با تعجب گفت: آلما، عمه چرا عقب نشست؟ زشته عزیزم نکیسا که راننده تو نیست.

آلما خود را مظلوم نشان داد و گفت: از جلو نشستن می ترسم عمه، عقب راحتترم.

نکیسا با پوزخند زیر لب گفت: پس رانندگیت چیه وقتی از جلو نشستن می ترسی دروغگو.

شهین به چهره به سرخی نشسته نکیسا نگاه کرد و گفت: جای دوری که نمیری عمه بیا جلو بشین.

-من راحتم عمه نکیسا هم مشکلی نداره

نکیسا به تلخی و عصبانیت تیرهای خشمش را به سوی آلما روان کرد. اما او بی خیال از جایش تکان نخورد. شهین دیگر دخالتی نکرد و گفت: پس به سلامت!

نکیسا ماشین را بیرون برد و آلما پیروزمندانه با لبخندی سرخوش نگاهش را به بیرون دوخت. نکیسا در تمام طول مسیر یک کلمه هم حرف نزد. به خیابان خیام که رسیدند

اتومبیل را پارک کرد و بی توجه به آلما از ماشین پیاده شد. آلما هم زود پیاده شد و پشت سرش روان شد. پاساژ زیبای صدر با آن جمعیتی که در رفت و آمد بودند

خودنمایی می کرد. نکیسا بی تفاوت به او چند قدم جلوتر از آلما راه می رفت و مغازه ها را نگاه می کرد. آلما با حرص پشت سرش می رفت. نکیسا جلوی مغازه ایی

ایستاد و به وسایل کادویی زیبایی که چشمک می زدند نگاه می کرد. فقط یک لحظه برگشت تا ببیند آلما کجاست؟ که او را مشغول صحبت با پسر جوانی دید. عصبانیت

بر چهره اش سایه انداخت. به سرعت به سویشان رفت که صدای بلند آلما را شنید: آقا شما کوری مگه؟ یه چیزی هم بدهکار شدم؟

پسر جوان با لبخندی چندان گفت: هلوی زیبای مته تو که اخم نمی کنه خانومی! حالا چرا ناراحتی؟ خیلی خب حالا من یه حرفی زدم، اصلا من کور شما خودتو ناراحت نکن خانومی!

نکیسا با عصبانیت بی مانندی به سوی پسر جوان حمله کرد. یقه اش را محکم در دستش گرفت و گفت: چی گفتی جوجه تیغی؟

پسرک نکیسا را هل داد و گفت: تو رو سنن چیکارشی؟ خودتو قاطی نکن بحث بین منو خانومه!

نکیسا با عصبانیت مشتی حواله صورت پسرک کرد و گفت: همه کارشم، همه کاره حالیه؟

پسرک که با آن مشتی غافلگیر شده بود دستی به جایی که مشتی خورده بود کشید و گفت: روانی منو می زنی؟ حالیت می کنم.

به سوی نکیسا هجوم آورد. زد و خورد شروع شد. آلما ترسیده نگاهشان می کرد. اصلا جرات ابراز وجود را نداشت. طولی نکشید که مردم برای جدا کردنشان پا درمیانی کردند.

اما هیچ کدام کوتاه نمی آمدند. بالاخره در آن جمعیت یک نفر به پلیس زنگ زد. حتی با آمدن پلیس هم نکیسا و پسرک با سماجت باهم گلاویز بودند. سروان جوانی جلو آمد

و با خشونت آن دو را از هم جدا کرد و گفت: دعوا برای شماها زشته، خجالت بکشین. حالا که هر دو تونو بازداشت کردم متوجه می شین.

پسرک مداخله کرد و گفت: جناب سروان اول این روانی بهم حمله کرد همه شاهدن.

نکیسا در حالی که با کینه به پسرک نگاه می کرد بی حرف دست در جیبش کرد کارت شناسایش را درآورد و به سروان جوان نشان داد. سروان با دیدن کارت سلام نظامی داد و گفت: ببخشین قربان اگه جسارتی شد.

پسرک آب دهانش را قورت داد. از اینکه متوجه شد با یک پلیس درگیر شده ترسید. فاتحه خود را خواند. قدمی به عقب نهاد و قبل از اینکه فرصتی به کسی دهد پا به

فرار نهاد. سروان فوراً دستور دستگیریش را داد که نکیسا گفت: ولش کن حساب کار دستش اومد.

سروان به دو سربازی که قصد تعقیب داشتند گفت که دست نگه دارند. خود رو به نکیسا گفت: قربان زخمی شدین بفرمایین تا بیمارستان شما رو برسونیم.

—ممنون خودم ماشین دارم، از زحمتتون ممنون. شما می تونین برین.

سروان سلام نظامی داد و با اجازه رفت. مردم هم پراکنده شدند. نکिसا به سوی آلمان که گوشه ایی از ترس کز کرده بود نگاه کرد. یوفی کشید. دستمالی از جیبش درآورد

روی جاهایی که فکر می کرد خون است کشید. به آلمان اشاره کرد که جلو بیاید. آلمان جلو آمد بی توجه به همه چیز دست نکيسا را کشید و با بغض گفت: من هیچی نمی خوام

بیا بریم. تقصیر من شد. ببین چه بلایی سرت اومد؟

نکيسا از نگرانی آلمان متعجب شد. گرما و لرز دست آلمان او را متوجه حال خرابش کرد. از این خرید پردر دسر پشیمان شد و با آلمان از پاساژ خارج شد

.سوار ماشین شدند. آلمان از بسته دستمال کاغذی روی داشبورد چند دستمال کشید و با دقت صورت نکيسا را پاک کرد و گفت: زخمات باید ضد عفونی بشه!

نکيسا خیره نگاهش کرد. بعد از آن حرفهای دیشب این نگرانی و دستپاچگی آلمان برایش قابل درک نبود. برای دختری که دیشب صراحتاً اعلام کرده بود برایش مرده است

و از او خواسته بود از او دور باشد این محبت قلمبه شده عجیب بود. دست آلمان را گرفت و به سردی گفت: خوبم، برای کسی که مژ مرده اس برات اینقد نگران نشو، یه مرده هیچیش نمی شه.

آلمان بغض کرده نگاهش کرد. چرا نکيسا حرف های خودش را نادیده گرفته بو و فقط حرف های آلمان یادش مانده بود؟ نکيسا با بی مهری و کنایه گفت: برو عقب بشین جلو حالت بد میشه.

آلمان با بغض و حسرت از ماشین پیاده شد و عقب نشست. اما جوری نشست که نکيسا نتواند از آینه جلو او را ببیند. اینگونه با خیال راحتی می گریست. بدون آنکه مورد شماتت

قرار گیرد. نگاهش را به بیرون دوخت. اشک مانند الماس های شاد از بند کوه راه جاده ی صورتش را طی می کردند. اما تا می توانست از هق هقش جلوگیری می کرد.

خاموش بود. بدون اشتراک گذاری در روزهای سرد فریادش! خاموش چون آتشی که آب با بی رحمی خفه اش می کرد. با سرانگشتانش اشکهایش را پاک می کرد.

اما فایده ایی نداشت. اشکهایش لجوجانه روی گونه اش تاب بازی می کردند..... نکيسا از آینه عقب نگاه کرد اما نتوانست چهره ی آلمان را ببیند. کمی با آینه ور رفت تا

بلاخره روی چهره خیس آتما ثابت شد. نکيسا متعجب به آتما نگريست. دليل اين اشکها را نمی دانست. مسیری را که به خانه می رفت را تغيير داد. انگار می ترسيد با خانه رفتن پل ارتباطی که می توانست با آتما برقرار کند را از دست بدهد. کنجکاوی بر هر چیزی سبقت گرفت تا او تنهایی و با آتما بودن را برای وجودش و همچنین دانستن دليل گریه هایش را بر همه چیز مقدم بداند. آتما تغيير مسیر را متوجه نشد. ذهنش پر از اتفاقاتی بود که افتاده. نمی توانست خود را شماتت نکند. اما بیشتر حرفهای نکيسا زجرش می داد. چقدر احساس می کرد احتیاج به آغوش امنش برای آرامش دارد. اما در کمال بی انصافی و بی رحمی نکيسا او را به صلیب کشیده بود و خودش درگیر احساس هایش بود. اما نکيسا که قلبا منزجر بود که آتما را آزار دهد اما وقتی حرف های آتما برایش چون زنگ ناقوس کلیسا تکرار می شد. شعله می کشید همه ی بدی هایی که در وجودش خانه کرده بود به نام احساس! هر چه فکر می کرد که چگونه می تواند این ملکه ی فراری را به دست آورد عقلش به جایی نمی رسید. به سمت بند (جایی که میان ارومیه ایی ها معروف بود) رفت. هوای خنک تابستان او را به وجد می آورد هر چند الان اصلا دل و دماغ نه هوا را داشت نه چیز دیگری! توقف که کرد آتما ک باره به خود آمد. تازه متوجه توقف و مسیر نامانوس شد. تند تند اشکهایش را با سر انگشتانش پاک کرد و متعجب به نکيسا نگاه کرد. صدای گرفته نکيسا توجه اش را جلب کرد: چرا گریه می کنی؟ تو که من برات مرده ام.

حرف های نکيسا دوباره اشکش را سیلابی کرد. سکوت کرد. حرفی نداشت. نکيسا از این سکوت آزاردهنده بدش می آمد به سوییچ چرخید و گفت: گریه نکن!

آتما آب بینی اش

را بالا کشید. نکيسا چند دستمال از جعبه کشید و به دست آتما داد و گفت: اشکاتو اک کن. به جای اشک ریختن به این فک کن چه جوابی به خاطر ریختن باید

به عمه ات بدم!

آلما با فین فین گفت: نمی دونم.

-پاشو بیا بیرون.

آلما سرش را مانند بچه های سرتق بالا و پایین کرد. نکिसا با حرص نگاهش کرد. خود پایین آمد. در سمت آلما را باز کرد. دستش را گرفت و کشید. آلما با شتاب از درون

ماشین به بیرون پرت شد! نکيسا برای آنکه تعادلش بهم نخورد محکم بازوهای آلما را گرفت. آلما با اخم گفت: چته؟!

-سرتق نباش، تا این کارو نکنم.

آلما در دل خوشحال بود. اخم و کل کل های نکيسا خیلی بهتر از سردی و بی تفاوتیش بود که به شدت آزارش می داد. لبخند پنهانی روی لبش نشست. ن

کيسا نفس عمیقی کشید و گفت: هوای خوبیه، بیا یکم قدم بزنیم.

آلما با صدای خفه ایی که نگرانش را نشان می داد گفت: صورتت چی؟

نکيسا با اخم گفت: نمی خوام نگرانم باشی، بهش احتیاجی ندارم.

باز هم همان نکيسای تلخ شد. آلما دل آزرده با او هم قدم شد. زیر چشمی به صورت او نگاه کرد. گوشه ی لبش و بالای ابروی سمت راستش زخمی شده بود.

اما با این حال هیچ از جذبه و غرورش کم نشده بود. نکيسا بدون آنکه نگاهش کند پرسید: چرا نگرانم بودی؟

آلما جوابی نداشت. سکوت کرد. چه می گفت؟ قلبش بی قرار بود و تمنای خواستنش را داشت. اما غرور نکيسا سد محکمی بود که آلما در خود توان شکستنش

را نمی دید. نکيسا کلافه از سکوتش به طرفش برگشت و گفت: چرا ساکتی؟ بدم میاد سوال بپرسم جوابمو ندی.

—چی بگم؟

پوزخندی روی لبهای نکيسا نشست و گفت: خودتم نمی دونی چی می خوای؟

آلما در دل گفت: چرا می دونم، تو رو می خوام اما فراموش کردن همه ی این اتفاقا برام سخته. نمی دونم چرا ته دلم هنوز نمی تونم ببخشم؟ شاید اگه دلم صاف می شد الان قضیه فرق می کرد.

نکيسا پوفی کشید و به درختی که در نزدیکیشان بود اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین.

هر دو زیر سایه درخت نشستند. نکيسا پرسید: این پسر چطور به تو خورد؟

—نمی دونم، حواسم رفت به مغازه ها، داشتم ویتیرینا رو نگاه می کردم که بهم تنه زد. حالا که من هیچی نمی گم می خوام بزارم برم اون ول کن نیست.

نکيسا طلبکارانه گفت: نمی تونستی به من بگی؟

پوزخند محوی روی لب های آلما جا خوش کرد و گفت: تو اصلا حواست به من بود؟!

نکيسا به چهره ی گرفته آلما زل زد و گفت: چرا باید حواسم باشه؟ خودت گفتی ازم دور باش. منم ازت دوری کردم. مگه همینو نمی خواستی؟ من طبق خواسته خودت عمل کردم.

آلما آه کشید. لعنتی چرا فراموش نمی کرد؟ از این یادآوری عذاب آور دلزده بود. دوست داشت از اعماق وجودش بر سرش فریاد می کشید و می گفت: که آغوش نیاز من است، خواستنت آرزوی من است، دور شدن مرگ من است...

اما نگفت. بق کرد. زیر لب گفت: فراموش کن، اذیتم نکن!

صدای پیچ پچی که از پشت سرشان می آمد. مانع جواب دادن نکيسا شد برگشت. زوج میانسالی روی تکه ایی سنگ کمی آن طرفتر از آنها بدون آنکه به دنیای اطراف

توجه کنند. در حال نجوای عاشقانه بودند. لبخندی محو روی لبهای هر دو نشست. آتما گفت: فک کنم عاشق هم باشن.

-اوهم، انگار!

زیر لب گفت: همین جور مثله من که عاشق توام!

ناگهان لبخندی روی لب آتما کاشته شد. با شیطننت گفت: اگه الان بیتا اینجا بود می گفت بریم پشت سرشون بترسونیموشون از این فاز بیان بیرون!

نکیسا لبخند زد و گفت: این دوستت که کلا خله!

از استقبال از رمانم ممنون.. دوس دارم به اون رمانم هم سر بزنین منتظر تونم.

آتما با اخم و خنده گفت: نخیرم اون فقط شیطون و پر انرژی.

-بله، بله کم مونده با زبانش آدمو بخوره.

آتما خندید و گفت: هر کی یه جوریه دیگه!

نکیسا عاشق خنده هایش بود. وقتی می خندید مانند بچه ایی بازیگوش می شد. دوست داشت صورتش را غرق بوسه کند. اما نمی توانست. از واکنش های تلخ و

پس زدن های آتما می ترسید. محو شادی و زیبایش شد. سردی را فراموش کرد و به گرمی گفت: خنده هات دیوونه م می کنه.

آتما خنده اش را خورد. مبهوت نگاهش کرد. نکیسا عاشق این زل زدن های بی اختیار آتما بود. اما نمی خواست از خود بی خود شود. بلند شد. دست آتما را کشید.

او را بلند کرد و گفت: بیا دیگه بریم خونه عمه ات نگران می شه.

آتما لبخند زد. شیرینی حرف های نکیسا در وجودش او را سرخوش کرده بود. با شوق با او همگام شد. سوار ماشین که شدند آتما گفت: به عمه نگو بخاطر چی

دعوا شده خیلی حساسه. یه بهونه ی دیگه بیار.

نکیسا متفکرانه گفت: چی بگم؟

- بگو دعوا شده بود رفتی وسط بی هوا ضربه خوردی....

آلما لبخند زد و گفت: هر چند هر چی بگی باز من این عمه خانوم نصیحتاشو می کنه.

نکیسا لبخند زد و گفت: یه کاریش می کنم بلاخره!

ماشین حرکت کرد. این بار هر دو شاد بودند. نه دلخوری به وجود آمده بود نه دعوا! آب ها خوب در

آسیاب بود. بدون آنکه گزندى دلشان را بیازارد.....

شهین ترسیده گفت: چت شده نکیسا؟ چرا صورتت زخمیه؟

به سوی آلما چرخید و گفت: آلما این چه وضعیه؟

آلما برای نکیسا که لبخند می زد ابرویی بالا انداخت. نکیسا خلاصه گفت: عمه نگران نباشین، یه

درگیری پیش اومد مثلاً رفتم پادرمیونی.

- آخه با این وضع؟ صورتت داغون شده.

- اتفاقی نیفتاده، فقط دو تا زخم جزئی. نگران نباشین.

آلما ریز ریز خندید و گفت: من میرم تو اتاقم لباسمو عوض کنم.

در حقیقت از زیر نصیحت های عمه اش فرار کرد. شهین بی توجه رو به نکیسا گفت: آخه عمه

جان، این چه وضعیه؟ اینجا شهر غریبه اس اگه اتفاقی می افتاد من چه جوابی

به پدر و مادرت می دادم؟ درسته خودت مرد هستی، یه کاره مملکتی اما خطر همیشه

هست، خودتو درگیر نکن. من همش امروز دلشوره داشتم نگو قراره چی بشه؟.....

همین جور مسلسل وار و بدون وقفه حرف می زد و نکیسا با تمام وجود به حرف آلما رسید. مرتب

دعا می کرد آلما بیاید و او را نجات دهد. طولی نکشید که آلما را دید.

با عجز نگاهش کرد. آلما بی صدا خندید. اما دلش برایش سوخت و گفت: نکیسا مثل اینکه گوشیتو

تو اتاق جا گذاشتی الان صداشو شنیدم داشت زنگ می خورد.

نکیسا آن لحظه با تمام وجودش قدردانش بود. بلند شد از شهین عذرخواهی کرد و رفت. آتما کنار عمه اش نشست و گفت: عمه از دایانا چه خبر؟ نیومده ارویه؟

شهین که باز گرم شده بود گفت: چرا اتفاقا چند روزیه که اومده خونه آقا جونش، نمی دونه اینجایی و گر نه حتما میومد دیدنت!

شوق در دل آتما جان گرفت. با هیجان گفت: «راست میگی عمه؟ پس برم دیدنش!

–الان؟! بزار بعد از ناهار برو!

–نه نمی تونم صبر کنم، یه ساله ندیدمش الان میرم... فقط عمه شکبیا کجاست؟ صبح که بلند شدم رفتم ببینمش تو اتاق نبودش!

–دیشب که شما خواب بودین با شوهرش رفت. خونه ی مادر شوهرش! مثل اینکه مادر شوهر ناراحت بود که نوه ش پیشش نیست رفت اونجا!

آتما با اخم گفت: بدون خدا حافظی؟

–خواب بودین عمه! نگران نباش حالش بهتر شده میاد اینجا!

–خیلی خب عمه! اگه با من کار ندارین می رم پیش دایانا!

–با اینکه نزدیک ظهره اما خب برو زود برگردد ناهار بخوریم.

آتما صورت شهین را بوسید و گفت: چشم عمه!

آتما چادر گل گلی سیاه و سفید عمه اش را از چوب لباسی برداشت، سرکشید و با هیجان به سوی خانه ی آقا جان دایانا که همسایه دیوار به دیوار عمه اش بود رفت.

آتما به جلوی در رسید. ناخودآگاه لبخندی روی لبهایش نشست. هنوز هم وقتی به یاد آشنایی خود و دایانا می افتاد لبخند روی لبش جا خوش می کرد. شاید ۵ سالش

بود که اولین بار به خانه پدر بزرگ دایانا با عمه اش آمده بود. آنروز عروسک محبوبش را از دست داده بود، بغض کرده به اهالی خانه و عمه اش که مشغول حرف زدن

بودند می نگرست.

دایانا را دید که به همراه عروسی در بغل از آشپزخانه بیرون آمد. به نظر چند سالی از آتما بزرگتر می آمد اما لبخند شیرینی روی لب داشت. با دیدن آتما به سویش

آمد و گفت: یاندا اتوروم؟ (من می توئم پیشت بشینم؟)

آتما کودکانه جواب داد: من نفهمیدم چی گفتی؟

دایانا خندید و گفت: ببخشید، عادت کردم. سلام من دایانام...

-منم آتما...

_چه جالب، میدونستی آتما به ترکی یعنی سیب؟

آتما جوابی نداد.

-چی شده چرا ناراحتی؟

آتما با بغض گفت: عروسکم موهاش کنده شده.. کچل شده.. دوش ندارم.

دایانا خندید و گفت: این که ناراحتی نداره

بعد عروسک خود را به او داد و گفت: بیا مال تو.

-واقعا؟ مال من؟

-اره بگیرش.

آتما عروسک را گرفت و دایانا را بوسید... از آن به بعد بود که هر سال که آتما به ارومیه با خانواده اش می آمد حتما به دایانا خبر می داد که بیاید و چند روزی را با هم

بگذرانند. و حالا عمه اش گفته بود که دایانا چند روزی است که به خانه پدر بزرگش آمده است.

بیدرنگ زنگ را فشرد. شاید چند دقیقه نگذشته بود که در باز شد. داخل شد. دایانا را دید که با عجله در حالی که تاپ شلوارکی سفید سیاه به تن داشت به سویش می آمد.

لبخند زد و قدمهایش را تند تر برداشت. دایانا همین که خود را به او رساند سریعاً بغلش کرد و گفت: آتما، عزیزم.. خوبی؟

آتما محکم او را به خود فشرد و گفت: خوبم

از هم که جدا شدند آتما گفت: تو هنوز آدم نشدی با این ریخت نیای جلو در؟ شاید من یه مرد بودم؟

-اولا من اگه آدم شم که تو تنها میمونی، بعدشم تو این قحطی جنسِ مذکر، آخه مرد کجا بود دخترِ خوب؟! درضمن این لباسِ خونمه خو، چی کار کنم؟

-ای بمیری دانی که همیشه یه جواب تو آستین داری.

-سیب کوچولو، میگم تو مشکلی با اسم من داری؟ نمی تونی مته آدم بگی دایانا؟ منو یادِ الهام میندازی.

_ الهام کیه؟ اصلا دلم می خواد به تو چه؟

-خیلی خب پس تو هم میشی آلی چطوره؟

آتما خیلی خونسرد گفت: خب بگو..مهم نیست.

-خیلی پروئی فسقلی.

دایانا دستش را دورِ کمرِ آتما حلقه کرد و او را به سمتِ خانه هدایت کرد. آتما پرسید:

-کجا داری میری؟ بیا زیر سایه همین درختای اینجا بشینیم حال تو خونه بودن رو ندارم.
-باشه.

الما و دایانا زیر یکی از درختان حیاط روی چمن ها نشستند. آتما با گلایه رو به دایانا گفت: ما مثلاً دوستیم ها؟ چرا برا نامزدی من نیومدی بوشهر؟ چرا نامزد کردی خبرم نکردی؟ بعدم این شماره بی صاحب تو چرا عوض کردی؟

-قضیه اش مفصله ولی مختصر مفید بگم برات که موقعِ نامزدیِ تو، کما بودم، بعدشم که به دستورِ بابا اینا خطّم و عوض کردم. نامزدیمم که خیلی هل هولکی شد،

راستش و بخوای هنوز خودمم نمیفهمم چه خبره؟

-قانع نشدم اما چه کنیم بزرگواریم.

-اخی..... بچه پرو، اون نامزد تخسو اخموتّم اومده؟

آلما با غم گفت: اومده اما نامزدیمون بهم خورد.

دایانا حیرت زده پرسید: چرا؟!

آلما مختصری از تمام ماجراهای پیش آمده را برای دایانا تعریف کرد. دایانا با افسوس گفت: مردا همشون همین... کاش بیشتر دقت می کردی. حالا با چه رویی باز

پاشده اومده باهات اینجا؟

-دایی ازش خواست و گرنه نمی یومد.

-پس یه منت درست و حسابی هم رو سرت واسه اومدنش گذاشته؟

-نه جرات نداره.. من دیگه اون آلمای سابق نیستم که بزارم هر کاری خواست بکنه.

دایانا آهی کشید و گفت: عاشق که باشی فرقی نمی کنه چقد عوض شدی فقط باید بسوزی و تظاهر کنی.

حال دایانا آلما را کنجکاو کرد پرسید: از عمه یه چیزایی شنیدم.. در مورد آرتام.. کیه؟

-جریان داره آلما جون..... بعدا برات تعریف کنم

-منتظر می مونم تا برام تعریف کنی.

_ حتما.

آلما نگاهی به درخت گیلاسی که بالای سرش بود کرد و گفت: بدجور هوس گیلاس کردم.

دایانا چشمکی زد و گفت: پس پاشو بریم رو سر درخت یاد قدیما یه دل سیر بخوریم.

آلما ریز خندید و گفت: موافقم... پاشو بریم.

هر دو بلند شدند و یک به یک بالای درخت رفتند. روی یکی از تنه های محکم دخت نشستند و با مسخره و شوخی تا توانستند گیلای های باغ حاج آقا را خوردند.

داخل خانه که شد شهین گفت: عمه جان وقت ناهاره، میری نکیس رو صدا بزن.

آلما سرش را تکان داد و به اتاق نکیس رفت. تقه ایی به در زد. چون صدایی نشنید خود در را باز کرد و داخل شد. دوباره نکیس را دید که بالاتنه اش لخت و شلوارک کوتاهی

طاق باز خوابیده بود. حرصش گرفت. همیشه بدون لباس بود. درست بود که خودش عادت داشت اما دیگران که عادت نداشتند. اگر عمه اش می دید چه؟ خصوصا که زنی

کاملا اصولی بود و بعضی چیزها را هضم نمی کرد. لبه ی تخت نشست. دست دراز کرد تا شانه هایش را لمس کند، تکان دهد تا بیدار شود اما نگاهش رفت به نفس های تند

نکیس! متعجب شد. نگاهش به سینه ی او افتاد. بالا و پایین رفتن هایش عادی نبود. نکند دارد کابوس می بیند؟ رویش خم شد. تک تک اعضای چهره اش را از نظر گذراند. مردی پر

از غرور، پر از جذبه، پر از جذابیت، مردی که رویای هر شبش بود. مردی که حق مسلمش بود. مطمئن بود اگر ازدواج نمی کرد هرگز نمی گذاشت نکیس هم آغوش زن دیگری

شود. نفسهای زن دیگری نوازشگر تنش باشد. می دانست که با تمام این حرف ها، دعوایها، نفرت های دروغین، نکیس دل باخته. مرد مغرورش دل باخته بود. به دختری

که سالها تردش کرده بود. سال ها آزارش لذت خنده را بر چهره اش نشانده بود. این مرد حالا دل باخته همان دختر شده بود. هر چند اگر می گفت خیالات برت نداره! همین

امروز برایش ثابت شده بود که نکیس دیگر آن مرد قبل نیست. ملاحظه هایش، نگرانی هایش، مهربانی هایش، عشقش و همه چیز در جریان بود و آلما خوشحال بود

که توانسته بلاخره بعد سال ها او را متوجه خود کند. اما با این همه حالا نوبت آتما بود تا تلافی بی مهری های او را کند. هنوز بخشیده نشده بود. هنوز تلافی این چند سال،

آزار ندیده بود. زود بود که خود را تقدیم کند. زود برای اعتراف به عشق و دوست داشتن! نکيسا بايد از غرورش می کاست. بايد بابت همه ی کارهایش معذرت خواهی می کرد.

تا وقتی این کارها انجام نمی شد نمی توانست او را بپذیرد.... نفس عمیقی کشید. هرم گرمای نفسش روی صورت نکيسا پخش شد. پلکهایش لرزید. لبخندی شیطننت بار روی

لبهای آتما نشست. از او فاصله گرفت. دل کندن از این چهره خواستنی سخت بود! وسوسه ی بوسه ایی روی لبهایش مانند فریب سیب چیدن حوا بود! دوباره به رویش خم شد.

نگاهش بین چشمان بسته و لبهای زیبایش در جریان بود. فاصله اش را کم کرد که چشمان عسلی رنگ نکيسا با شیطننت به رویش باز شد. قبل از آنکه فرصتی برای فکر

کردن داشته باشد خود را عقب کشید. نکيسا موزیانه پرسید:

-داشتی چیکار می کردی؟

آتما با لکنت گفت:هی...چی! اومدمبیدارت کنم برا ناهار!

نکيسا نیم خیز شد. با دست موهایش را که روی صورتش بود را بالا فرستاد. دقیق به دستپاچگی او نگاه کرد. از وقتی که آتما وارد اتاق شد حضورش را حس کرد. بوی

ادکلی ملایم و سردش زودتر از خود اعلام حضور کرده بود. نمی دانست چرا به عمد خود را به خواب زد؟ انگار طلب لمس وجود او را داشت که انگار با باز کردن چشمانش بوسه ایی

که می توانست سخاوتمدانه نصیب لبهایش شود را از دست داده بود. این دختر مرتب در حال انکار عشق، نقاب بر چهره و سعی در آزارش داشت. آتما بلند شد و گ

فت:لباساتو بپوش بیا پایین!

-آتما!

دوباره این صدا زدن های او روحش را به بازی گرفت. انگار هر چه نسیمی سرخوش و بازیگوش بود در وجودش به شیطنت بازی می کردند. ناخودآگاه گفت: جانم!

لبخند روی لبهای نکيسا نقش بست. آلمان فهمید دوباره احساسات پرده دارش شده بود. بنابراین سعی کرد خشک باشد. باید تا وقتی تلافی همه ی رفتارهای گذشته ی نکيسا

را نکرده بود سرد می شد. به سردی گفت: دیگه اینجوری نخواب. من عادت دارم همیشه تو رو اینجوری ببینم عمه و بقیه نمی دونن تو تو خونه اینقدر راحتی، عمه حساسه!

نکيسا از لحن سرد او جا خورد. تغییر موضع او عجیب بود! اخم کرد و گفت: من هر جور که دوس دارم میگردم. برام تعیین تکلیف نکن! زندان نیومدم که! اومدم تفریح، در

ضمن هیشکی مثل تو قبل از اینکه اجازه ی ورود بگیره تو اتاق من نیاد.

آلمان از این جواب حرصش گرفت. اما تا می توانست خود را خونسرد گرفت و گفت: من فقط بهت گفتم، دوس نداری به من چه؟!... بیا پایین ناهار حاضره.

قبل از رفتن چشم غره ایی به نکيسا رفت و از اتاق خارج شد. نکيسا با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

-اصلا نمی دونم باید چطور باهاش برخورد کنم دیوونه ام کرده!

بلند شد لباس پوشید و به جمع پیوست. شهین برای ناهار قورمه سبزی با کلی مخلفات درست کرده بود. نکيسا نگاهش به شهرام و بهرام افتاد که موزیانه ریز ریز

می خندیدند. جلوتر از همه اولین قاشق قورمه را در دهانش نهاد که مزه تلخ آن چهره اش را فشرد. فوراً لیوان آبی ریخت و یک سره سر کشید. شهرام و بهرام با صدا خندیدند.

شهین که هل شده بود گفت: چی شد نکيسا جان؟

نکيسا چشم غره ایی به دوقلوها رفت و گفت: آگه از خورش بخورین متوجه میشین.

همگی کمی از خورش را خوردند و دقیقاً حالت چهره اشان مانند نکيسا شد. شهین با عصبانیت به دوقلوها نگاه کرد و گفت: باز چیکار کردین؟ چی ریختین توش؟

دوقلوها قصد فرار داشتند که آقا ناصر با صدای بلندی گفت: چیکار کردین ها؟

بهرام تند تند گفت: تقصیر شهرام بود.

شهرام سقلمه ایی به پهلویش زد و به آرامی گفت: آدم فروش.

شهین که سرخ شده بود فریاد کشید: برین تو اتاقتون، از ناهار خبری نیست.

دوقلوها سرافکنده به اتاق رفتند. آقا ناصر بلند شد و سفارش چند پرس جوجه را داد. و مرتب از این کار دوقلوها از نکिसا و آلما عذرخواهی می کرد.....

روی تاب نشست. هوای اینجا با بوشهر زمین تا آسمان فرق می کرد. مشامش را از گل های فصلی که عمه اش درون باغچه کاشته بود پر کرد. به درختان میوه که

تقریباً بیشتر آنها به بار نشسته بود نگاه کرد. هوس خوردن یک هلوی خوشمزه به جانش افتاد. از تاب پایین پرید. پای درخت هلو ایستاد. هر چه قدر شاخه ها را کشید

نتوانست هیچ کدام را بچیند. ناامیدانه برگشت و روی تاب نشست. با احساس دست کسی روی شانه اش برگشت. شهین بود لبخند زد. شهین گفت: غرق بودی.

-داشتم ناامیدانه به درخت هلو فک می کردم که نمی تونستم هیچ کدومو بچینم.

-هنوز خوب نرسیدن.

-می دونم اما دلم ازش می خواد.

-میگم ناصر برات بچینه.

-نه عمه مزاحم نمی شم.

صدای نکيسا توجه شان را جلب کرد: چی می خواین؟ من می چینم.

آلما نگاهش دوخته بود به او که تیشرت خنک تابستانه اش مثل همیشه جذاب بود. حض می برد

از این همه جذابیت و جذبه! نکيسا روبرویشان ایستاد. شهین

گفت: خانوم کوچولو دلش هوس هلوی نارس کرده.

نکیسا بی هیچ حرفی پای یکی از درختان تنومند هلو ایستاد و بالا رفت. چند هلو چید و برای آتما که پای درخت ایستاده بود انداخت. وقتی پایین آمد گفت: کافیه؟!

آتما در مقابل تعجب آن دو گفت: نمی خواش بدرد نمی خوره بیخود رفتی بالا

شهین متعجب و نکیسا با رنجش نگاهش کرد. شهین گفت: عمه تو که داشتی براش سر و دست می شکوندی.

آتما بی خیال گفت: خب بالا بود دستم نمی رسید فکر می کردم خوبه اما الان می بینم بدرد نمی خوره.

شهین سرزنش آمیز گفت: بهر حال نکیسا جان زحمت کشیده، ازش تشکر کن عمه.

آتما بی توجه به حرف عمه اش شانه ایی بالا انداخت. هلوها را روی زمین انداخت و به ساختمان برگشت. وارد اتاقش که شد به سراغ گوشیش رفت. از دیدن اسم کیان که

۱۴ بار زنگ زده بود روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد کنجکاوانه گوشی را برداشت تا به او زنگ بزند. شماره ی او را گرفت. هنوز بوق اول را کامل نخورده بود که

تماس برقرار شد. کیان با دلخوری و خشم گفت: ورپریده کجایی هی زنگ می زنی؟

آتما متعجب از رفتار کیان گفت: یواش بابا چته؟ اول سلام کن پسر خوب!

– خودتو مسخره کن آتما، اعصاب ندارم.

آتما متعجب تر پرسید: چی شده؟ چرا اینقد بهم ریختی؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی نیست با یکی دعوا شده، تو هم که هر چی زنگ می زدم جواب ندادی خیلی نگران شدم. اعصابم بهم ریخت.

– اتفاقی افتاده کیان؟ مشکلی برای کسی پیش اومده؟

– نه نگران نشو، با یکی از کارمندای شرکت دعوا شده!

آتما نفشش را بیرون داد و گفت: بابا ترسوندی منو، الان خوبی؟

-خوبم مرسی، تو چطوری؟ اونجا خوش می گذره؟

-همه چیز خوبه، تو چی اونجا خوش می گذره؟

رنگ عصبانیت صدای کیان خیلی زود تغییر کرد. انگار که اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده و تا لحظه ایی پیش اصلا عصبانی نبوده. شیطننت در صدایش موج می زد. گفت: اگه یه

لطفی بهم بکنی هم حالم خوب میشه هم حسابی بهم خوش می گذره هم تو برا داداشت سنگ تموم گذاشتی جیگرم!

آلما لبخند زد و گفت: مزه نریز، بگو چیکار داری؟

-آ، قریون آدم چیز فهم، ببین من که شماره ایی از فرشته ندارم، الان از یه هفته هم بیشتر که من ندیدمش، بعد چطور با هم آشنا شیم ازدواج کنیم؟

-خیلی خب اینقد صغری کبری چیدی واسه چی؟

-بابا بگیر دیگه دختره ی خنگ!

آلما اخم کرد و گفت: بی ادب! مودب باش و گر نه کاری نمی کنما!

-باشه بابا غلط کردم آلمای عزیزم، بیا یه زنگ بزن به فرشته بگو بیاد باغ پرندگان من ببینمش.

-خب چرا اونجا؟

-واسه اینکه اولین بار اونجا دیدمش می خوام تجدید خاطرات کنم، آفرین آلمایی!

-باشه آقا! الان زنگ می زنم بهش البته اگه عمو بهش اجازه بده دم غروبى از خونه بیرون بیاد.

-باشه خبرم کن، اگه نشد بگو فردا صبح همون جا منتظرش میشم.

-باشه الان زنگ می زنم کاری نداری؟

-نه فقط خبرم کن، خداحافظ

تماس که قطع شد به فرشته زنگ زد. بعد از مکالمه ایی کوتاه خیلی راحت فرشته را راضی کرد تا به دیدن کیان برود. انگار که او هم منتظر همین ملاقات بود.

پیامی به کیان فرستاد:

«خوش تیپ کن آقا خوشگله، ملکه تون داره میاد سر قرار»

پشت سرش کیان جواب داد:

«قربون تو خواهر گلم، مرسی آلمایی»

آلما لبخند زد و گوشی را روی میز نهاد. برگشت از چمدانش کتاب روانشناسیش را برداشت که نکिसا با اخم بدون در زدن داخل اتاقش شد.

آلما جا خورد. با اخم گفت: این اتاق در داره، کاروانسرا که نیست؟!

نکيسا با خشم گفت: ساکت باش آلما، خوشت میاد از آزار من نه؟! حتما کلی تو دلت بهم خندیدی؟! فقط بهم بگو چی عایدت شد از مسخره کردن من؟

آلما پوزخندی زد و گفت: می خوام بدونی چی عایدم شد؟ تو چی عایدت می شد وقتی آزارم می دادی؟ غیر از یه لبخند مسخره گوشه لب! خندیدن

بی وقفه به قیافه ضایع من! درسته؟! حالا من همون حس ها رو دارم، بیخود برای من قیافه نگیر خودت خوب میدونی منم خیلی وقته اون آلمای توسری خور

گذشته نیستم که تو بتونی بهش زور بگی یا آزارش بدی. حالا نوبت تو که جبران همه ی آزارهای گذشته جواب منو بدی!

نکيسا به او نزدیک شد. اما آلما با سماجت سر جایش ایستاد. تکانی نخورد. دیگر از آن هیبت نمی ترسید. نکيسا زل زد به چشمان پر تلاطم آلما و گفت: قبول! خیلی

چیزا عوض شده، تو عوض شدی جوری که گاهی اصلا نمی شناسمت! منم عوض شدم جوری که این روزا باور خودم هم برام سخته! اما هنوز یه چیز

عوض نشده. هر جوری که انکارش کنی و دروغ بگی می فهمم که عوض نشده حالا هر چی می خوام تلافی گذشته رو کن و منو آزار بده!

آلما با سماجت نگاهش کرد و با غیظ گفت: چی عوض نشده؟

نکیسا با غرور و صریح گفت: عشق تو و غرور من! من هنوز همون قد مغرورم و جلوی تو سر خم نمی کنم و تو هنوز همون قد عاشق منی!

آلما با حیرت به این نتیجه گیری مزخرف پوزخندی زد! باز هم غرور در چشمت این مرد نی می زد. نه همین که یک بار با آن نامزدی کذایی غرور چندین

سال عشقش از بین رفته بود، بس بود. حالا باید پرقدرت غرورش را به رخ می کشید. مانند همین مرد! با دست به سینه ی خوش فرم نکیسا زد و گفت:

-هه، به همین خیال باش آقا! نمی دونم چی تو غرورت دیدی که اینجوری بهش افتخار می کنی اما خیالت راحت این دختر یه بار غرور چندین ساله شو به

خاطر یه عشق احمقانه که به تو داشت از دست داد. به زور خودشو جمع کرد. بند زن خودش شد تا شد این! یعنی فکر می کنی اینقد احمق باشه که هنوز

سر همون عشق کذایی بیسته و تو رو بخواد؟ محاله از این احمق تر باشم و بازم دوست داشته باشم.

نکیسا کمی به سوییخ خم شد و گفت: احمق نه عاشق بهتره! لفظ زیباتری نیست؟

آلما نیش خندی زد و گفت: منو خنده نداز نکیسا، سینه ستبر کردن جلوی من و غرورتو به رخ کشیدن نشونه ی قدرت تو نیست، تو ضعیف شدی...

پوزخندی زد و ادامه داد: و قول میدم جلوی من سر خم کنی!

-اینقد مطمئن نباش خانوم کوچولو. انگار یادت رفته من کیم؟ هیچ وقت در مورد من با اطمینان یه حرفی رو نزن خصوصا حرفی رو که بهش ایمان نداری.

-ایمان؟! هه، تو به من دل باختی من اگه نفهمم که خیلی پرتم.

نکیسا با اخم از او فاصله گرفت و گفت: باز خیالات برت داشته؟! زده به سرت؟ خوشم میاد اصلا همیشه دو دقیقه تو روی شماها خندید، فوری برای خودتون کاخ رویایی

می سازین و فکر می کنین خبریه؟! نه دختر خانوم هیچ خبری نیست، مواظب کاخ رویایت باش
ممکنه آوار بشه و تو زیرش بمونی.

آلما از زور ناراحتی فریاد کشید: بزار آوار بشه، وقتی هیچ نقشی تو زندگی من نداری چرا تو کارای
من دخالت می کنی؟ چرا کمکم می کنی؟ چرا همه جا شدی سوپر من، من؟ نمی خوام، لعنتی
حضور تو نمی خوام، اگه احساسی نداری بهم توجه نکن، منو به حال خودم بزار...

نفسی تازه کرد و ادامه داد: آره می خوام تلافی کنم، می خوام سال ها بی اعتنائیتو، آزاراتو،
پوزخنداتو، شکستن غرورمو جبران کنم. می خوام خوردت کنم و روت

رد شم، چون به حد مرگ منو از خودت متنفر کردی، چون منو شکستی، چون به زن بودن من به
شکننده بودن من اهمیتی ندادی. به اینکه همه بگن مشکل از

آلما بوده که نامزدی بهم خورده اهمیت ندادی! چون دلت نسوخت برای دختری که سال ها هم
خونه ات بود. تو اصلا کی هستی؟ کسی که حتی خون

صالحی ها هم تو وجودش نیست؟ تو هیچی نیستی، هیچی، می فهمی؟!

ضربه زده شد. آوار فرو ریخت. نکيسا بهت زده از حرف هایی که شنیده حتی تکان نمی خورد. تمام
سرکوفت های آلما یک طرف انگ بچه ی پرورشگاهی

خوردن و یادآوری روزهایی که در پرورشگاه آرزوی داشتن پدر و مادر را داشت هم یک طرف!
امروز به معنای واقعی شکست. این دختر به ظالمانه ترین

شکل ممکن مجازاتش کرد. هم خون نبود. درست بود اما یادآوری آن و هیچ بودنش یعنی مرگ
نکيسا! چشمانش رفته رفته بی روح شد. سرد سرد! انگار قطب

جنوب از این چشم ها وام دار بود. آلما پوزخندی زد و گفت: چیه؟ کدوم یکی از حرفام دروغ بود؟
ناراحت شدی؟... هه اصلا مهم نیست منم خیلی وقتا ناراحت

می شدم اما تو آخر می گفتی؟ نه لعنتی، تو اصلا اهمیتی به من نمی دادی...

حرف های آتما تیشه بر ریشه ی عشقش می زد. بلاخره طاقتش تمام شد و بی اختیار دستش بالا رفت و صدای سیلی بود که فضا را پر کرد. آتما ناباورانه

نگاهش کرد. نکيسا با سردترین لحنی که وجود داشت و یخ بودنش را به رخ می کشید گفت: برای اولین باره که از زدن یه سیلی به کسی احساس پشیمونی

نمی کنم، شنیدم همه ی حرفاتو شنیدم. ما هیچ نسبتی نداریم، خون صالحی ها تو رگام نیست، یه بچه ی پرورشگاهیم اما برای خودم شخصیت ساز

شدم تا یکی مثل تو گذشته مو نکوبونه تو سرم، تا سرم رو با غرور بالا بگیرم و محتاج یکی مثله تو نباشم..... باشه تو دیگه دختر عمه ی من نیستی، هیچ

نسبتی باهام نداری، دیگه کاری باهات ندارم، نمی دونم چرا اشتباه کردم فکر کردم می تونی ارزش فکر کردن تو خلوتام رو داشته باشی! اما انگار بی ارزشتر

از اونیه که یک ثانیه هم وقت خرجت کرد.

آتما فریاد کشید: از اتاقم برو بیرون!

پوزخندی به آتما زد و به او نزدیک شد. با دست جلوی سینه ی آتما زد که آتما چند قدم بی اختیار به عقب رفت. نکيسا به او نزدیک شد. آتما را به دیوار چسپاند.

نگاه بی روحش را به چشمان سمج و پر رنج و صد البته مغرور آتما ریخت و گفت: یادت باشه خودت خواستی! پس اگه هر بلایی سرت بیاد من فقط یه مرد

غریبه ام! از این به بعد دلم نمی خواد حتی ببینمت. اما چون مجبورم و مهمان کاری ازم بر نمیاد. اما از این جا که رفتیم همون جور که من برای تو مردم

تو هم برای من مردی خانوم با اصل و نسب که تو رگش خون صالحی جریان داره!

پوزخندی که نثار آتما ی ترسیده کرد از هر حرفی بدتر بود. رهایش که کرد. بی صدا از اتاق او خارج شد. حرف های آخر نکيسا بیشتر مانند تهدید بود تا حرف آخر. آ

لما بی حال سر خورد و روی زمین نشست. همه چیز داشت خوب پیش می رفت که باز گذشته چون سیاهی روزگار چنبره زد بر اعصاب دیوانه ی او و دهان باز کرد و بدون آنکه از عاقبت آن فکر کند حرف زد. نکيسا رفت. نکيسای که فکر می کرد صاحب قلبش شده را به راحتی از دست داده بود. بدنش از این استرس و ترس زیاد می لرزید. با لرز بلند شد. روی تختش دراز کشید. بی جهت سرما زیر پوستش دویده بود. اما حس می کرد که همه ی بدنش رفته رفته داغتر می شود. پتو را روی خود کشید. اما لرزش بدنش متوقف نشد. می دانست اثر همه ی این حرف ها است. همیشه وقتی دچار استرس می شد تب و لرز می گرفت و تا دو و سه روزی مهمان رخت و خواب می شد. بابت همه ی حرف هایش احساس پشیمانی می کرد. اما مگر آب رفته به جوی برمی گشت؟ از سرما در خود جمعتر شد. در تمام وقت به این فکر می کرد که کنترل کردن زبانش در عصبانیت چه کار سختی است! در دل مرتب از نکيسا عذر می خواست و خود را لعنت می کرد.....

آلما را مقصر هیچ حرفی نمی دانست. مقصر خودش بود که این دختر را به این جا رسانده بود که با جسارت و گستاخی هر حرفی را بزند. مقصر خودش بود که دختر آرامی چون او را مانند ببری آماده ی حمله کرده بود! همه چیز به گردن خودش بود. حق به آلما بود نکيسا از خون صالحی ها نبود پس

لیاقت داشتن آلما را نداشت اما چرا دست روی او گذاشته بود؟ شاید بخاطر علاقه ی آلما و دل دیوانه اش! از کارش پشیمان نبود. اصلا از این ببر خشمگین

متنفر نبود اما دیگر هیچ تمایلی برای نزدیک شدن به او نداشت. نوبت آلما بود که خودش تا اثبات کند تا او دو دستی قلبش را تقدیم کند.

شهرام در را باز کرد. از دیدن اتاق تاریک تعجب کرد. در را کامل باز کرد. چراغ را روشن کرد. از دیدن آلما که زیر پتو می لرزید و چیزهایی زمزمه می کرد

وحشت کرد. به سرعت از پله ها سرازیر شد. همگی دور میز شام منتظر آلما بودند. شهرام با هیجان و دستپاچه گفت: مامان، آلما حالش بده، داشت می لرزید و صورتش عرق عرق بود. داشت با خودش حرف می زد.

همگی با عجله به دنبال شهرام به اتاق آلما رفتند. شهین زودتر از همگی داخل شد. لبه ی تخت نشست و آلما را صدا زد: آلما؛ عمه چی شده؟

دستش را روی پیشانی آلما نهاد و وحشت زده گفت: خدای من داره تو تب می سوزه.

نکیسا جلو آمد و گفت: برین آماده شین باید ببریمش بیمارستان.

همگی بدون چون و چرا اطاعت کردند. نکیسا از کمد مانتو و روسری درآورد. آلما را بزور نشاند. آلما با چشمانی خمار در حالی که نکیسا را تار می دید زیر لب گفت: من کشتمت، خودم.. خودم دارم می میمرم.. می دونم

نکیسا با ترس و دلهره در حالی که مانتو را به تن آلما می کرد گفت: آرام باش عزیزدلم، من زنده ام تو هم خوبی! هیچ اتفاقی نیفتاده.

الما بی حال سرش را روی شانه ی نکیسا نهاد و از حال رفت. نکیسا به زور دکمه های مانتوی او را بست. روسری را روی موهایش کشید. دست

زیر پایش انداخت و او را بغل کرد و زود از پله ها پایین آمد. ناصر آقا زودتر از همه درون ماشینش به انتظار بود. نکیسا صندلی عقب نشست. دستش

دور کمر آلما بود و آلما بیهوش سرش روی شانه ی نکیسا بود. ناصر آقا حرکت کرد و دوقلوها پشت سرش در را بستند. از خانه آقا ناصر تا بیمارستان راهی

نبود. خیلی زود به بیمارستان رسیدند. همین که آلما را روی تخت خواباند. دکتر برای معاینه اش آمد. چند دقیقه ایی او را معاینه کرد و دارو و سرم نوشت. بعد

از اطمینان دادن دکتر که آلما حالش خوب است. خیال همگی راحت شد. آقا ناصر بیرون رفت و نکیسا از فرصت استفاده کرد و گفت: عمه شهین؟

شهین نگاه از چهره ی رنگ پریده ی آتما گرفت و نگاهش را به نکيسا دوخت و گفت: بله نکيسا جان!

-خداروشکر آتما خوبه، فقط يه خواهش دارم، لطفا به آتما نگين من آوردمش بیمارستان، هر چی پرسيد بگيد آقا ناصر ز حمتشو كشيده. اسمی از من نبريد.

شهین کنجکاوانه پرسيد: چرا؟ نكنه حال بد آتما دليلش تویی؟

-دليلش مننه تنها نيستم. هر دومون مقصریم. اما فعلا اتفاقی بينمون افتاده كه ترجيح می دم فكر كنه من هيچ كمکی بهش نكردم.

-چرا نکيسا؟ چی بين شما پيش اومده؟

نکيسا كلافه گفت: عمه خواهش می كنم بخاطر آتما چیزی نگيد. اگه پرسيد بگين نکيسا شامشو خورد رفت اتاقش. اصلا هم نفهميد مريضی.

شهین با جدیت گفت: برام توضيح بده نکيسا.

-چشم عمه همه رو ميگم اما به وقتش الان درست نيست.

-باشه فردا دوقلوها ميرن استخر، ناصر م سركاره، بايد برام توضيح بدی.

-حتما.

شهین با تاسف سرش را تكان داد و گفت: شما دو تا جوون از وقتی نامزديتون بهم خورده

رفتارتون خیلی تغيير کرده. هر چی شكوفه جان گفته درسته، آدم

تو كار شما دو تا می مونه.

نکيسا با شرمندگی نگاه از شهین بر گرفت و به قیافه ی معصومانه ی آتما نگاه كرد و در دل

گفت: می دونم حرفامون خیلی سنگين بود اما چرا اين بلا رو

سر خودت آوردی؟ بی انصاف می دونی چقد دوست دارم می دونی در برابر ت سرخم كردم پس

چرا اينجوری شدی؟

و شهین به این فکر می کرد که عشق از تک تک کارهای آنها معلوم است اما چرا اینقدر هر دو زجر می کشیدند را نمی فهمید...

حرف های نکيسا که تمام شد شهین با تاسف گفت: چرا دارین با بچه بازی و لجبازی زندگیتون رو فنا می کنین؟

-داریم خودمونو آماده می کنیم. فکر می کنم اونقد پخته نیستیم که از همه چیزمون بگذریم برای هم.

-شما دو تا جوون فقط لجبازین.

نکيسا لبخند زد و گفت: بله حق با شماست! من با اجازتون میرم یکم قدم بزنم.

شهین آهی کشید و گفت: باشه پسرم!

نکيسا که رفت شهین مشغول پخت غذایش شد که حضور کسی را در آشپزخانه حس کرد. برگشت. از دیدن آلمان لبخندی شاد به روی صورتش پاشاند و

گفت: چطور می عمه؟ سر حال به نظر می رسی، دیشب که زهر ترک کردی همه مونو چ

آلمان دستی به صورتش کشید و گفت: الان خیلی خوبم، نمی دونم دیشب چم بود؟ تب و لرز داشتم.

در ادامه کنجکاوانه پرسید: دیشب چی شد؟

شهین پشتش را به او کرد کاسه ی برنج خیس خورده را برداشت، برنج را درون آب داغ ریخت و گفت:

-دیشب شهرام اومد تو اتاقت حال و وضع تو رو که دید به ما خبر داد. ما هم رسوندیمت بیمارستان، حالت که بهتر شد برگشتیم خونه.

آلمان که منتظر بود عمه اش هر لحظه اسم نکيسا را بیاورد گفت: کمی منو رسوند؟

شهین لبخندی به کنجکاوی برادرزاده اش زد و گفت: منو ناصر.

آلما ناامیدانه با احتیاط پرسید: نکيسا نیومد؟

شهین برگشت تا وقتی دروغ می گوید قیافه ی ناامیدانه ی برادرزاده اش را نبیند. گفت: نه اون شامشو خورد و رفت تو اتاقش.

-فهمید من مریض شدم؟

-آره فهمید اما خب وقتی دید ما هستیم دیگه اون نیومد.

آلما با بغض آهی کشید و گفت: راستی راستی منو کنار گذاشته.

شهین به طرفش برگشت و گفت: چیزی گفتی؟

-نه عمه با خودم بودم... نکيسا الان کجاس؟

-قیل از اینکه بیای رفت بیرون قدم بزنه.

آلما بلند شد و گفت: پس منم میرم پیش دایانا تا قبل از ظهر بر می گردم.

-وایسا صبحونه بخور، دیشبم چیزی نخوردی.

-بی خیال عمه، پیش دایانا یه چیزی می خورم. اون خرسم مثله من دیر از خواب بلند میشه.

-باشه عزیزم پس سلام برسون.

آلما به اتاقش برگشت. همین که در را بست بغضش ترکید. نکيسا حتی در این حال خراب هم به او اهمیتی نداده بود. واقعا برایش مرده بود. خاک

شده بود زیر بار این جفای که نخواستہ خود بر سر خود آورده بود. لعنت به خودش که دل این مرد را رنجاند آن هم با کلمات ممنوعه. کلماتی که ساسان در

خانواده و فامیل ممنوع اعلام کرده بود. اما او گفت. در اوج عصبانیت رشته ها را گسست. در حالی که اشک می ریخت به سوی کمد لباسها رفت. مانتویی

روی شلوار ورزشی اش پوشید. روسریش را روی موهای ژولیده اش انداخت. قبل از آنکه از در بیرون رود اشکهایش را پاک کرد. از عمه اش خداحافظی کرد

و رفت. به دایانا که رسید گریه کرد. زار زد. دایانا فقط او را دلداری داد. کمی که آرام شد به خانه برگشت. با دیدن نکिसا که بی اهمیت به او با گوشیش ور

می رفت بغض کرد اما کاری از دستش بر نمی آمد. در تمام مدتی که ناهار می خوردند نکيسا بی خیال و سرد نگاهش هم نکرد. پیش کش آن احوالپرسی که

می توانست آلمان را به اوج کشاند. اما نکيسا رنج می برد از نگاهی که حس می کرد با بغض رویش قفل شده. اما کاری نمی توانست کند. آلمان به بدترین شکل

ممکن او را از خود رانده بود. پس محال بود غرورش را پیش کش کند تا این نگاه پر بغض را خوشحال کند. هرگز را این موقع ها به کار می بردند.

-به دایانا خانم از این ورا؟

دایانا قری به گردنش داد و گفت: دیگه دیگه... ه، افتخار دادم.

آلمان خندید و گفت: بیا تو که خداروشکر دوقلوها نیستن... دمار از روزگارم در آوردن با شیطننتاشون.

-دلت میاد آلمان، شهرام و بهرام که خیلی بامزن، وقتی میبینمشون یادِ پت و مت میفتم.

آلمان چشمانش را لوچ کرد و گفت: دیگه یاد چی می افتی؟

دایانا خندید و روی یکی از مبلهای خانه ناصر آقا نشست و گفت: چقد اینجا ساکته.. مگه کسی نیست؟

-عمو ناصر که سرکاره، عمه رفته خرید، دوقلو ها هم رفتن استخر... فقط منو نکيسا هستیم که اونم خوابه.

دایانا چشمکی زد و گفت: شیطون نکنه تنها تنها خبری بوده؟

آلمان چشم غره ایی به دایانا رفت و گفت: اصلا اینطوری نیست. ما کاری بهم نداریم.

-آره خب تنها باشیو کاری نداشته باشی....

-بی تربیت منحرف...خوبه خودت می دونی این چند روز بینمون شکر آب شده.

-خیله خب بابا جوش نیار...

دایانا دستی روی شکمش کشید و ادامه داد:

-من گشمنه، صبحونه نخوردم. بدو دوتا تخم مرغ تپل درست کن باهم بخوریم.

-ای گشنه. بیا تو آشپزخونه...تنهایی دلم به درست کردن نمیره.

دایانا به همراهش به آشپزخونه رفت به سرعت چای را دم کرد و تخم مرغها را سرخ کرد. و روی میز چید.

دایانا با شیطننت گفت: مسموم نشیم آلی خانوم؟ شماره اورژانس چند بود؟

-مسخره!

صبحانه در شوخی های دایانا و آلمان گذشت. وقتی دوباره به حال برگشتند

آلمان گفت: هنوزم نمی خوای برام از آرتام بگی؟

دایانا با یادآوری آرتامی که با تمام توان، سعی در فراموشیش داشت احساس تنهایی و دلتنگی کرد اما چون قول داده بود گفت:

-دکتر همون بیمارستانی بود که من توش کار میکردم، از شانس خوبم همسایه دیوار به دیوارم شدیم، باورت میشه؟؟ اوایل سایه هم و با تیر میزدیم، تا

میتونستم سر به سرش میزاشتم، البته دروغ چرا حسابی ازش میترسیدم ولی نشون نمیدادم.....نفهمیدم چی شد؟ از کی شروع شد ولی وقتی به خودم

اومدم که عاشقش شده بودم و گیج میزدم.

با اینکه رفتارای ضد و نقیضی داشت ولی میدونستم که اونم منو دوست داره، بماند که چطور شد که بعدها بهم ثابت شد که حدسم درست بود. همه چی

خیلی خوب پیش می رفت تا اینکه یه شب ازم خواست برم اتاقش. بعد از کلی مقدمه چینی و چرت و پرت گفتن یه برگه داد دستم و گفت که دوست دخترش

بارداره. گفت من واسش هوس بودم و بهتره به جای این کارا به شوهر و بچم برسم. دیوونه فکر کرده بود سهند شوهرمه.

دایانا نفسی تازه کرد و ادامه داد:

از شوکِ حامله بودنِ مهسا نتونستم کاری کنم، حتی نتونستم بهش توضیح بدم که سهند داداشمه. به قدری از حرفاش ناراحت بودم که همون شب تصادف

کردم و بیشتر از ۴۰ روز رفتم کما. وقتی به هوش اومدم، بازم شده بود همون آرتامِ مهربون و دوس داشتنی. با موافقتِ خانواده ها قراره ازدواج گذاشتیم

ولی سر و کله مهسا پیدا شد و همه چیو خراب کرد. آرتام به خاطر بچه مجبور به ازدواج با مهسا شد و من موندم و یه دنیا غم و غصّه و کلی نصیحتِ پدرا نه

و خط و نشونای برادرانه.

با این که خیلی وقته از اون روزا می گذره ولی هر بار که مهسا رو می بینم دلم می خواد خرخره شو بجوم ولی چه کنم که نمیشه. اون برنده این بازیو

صاحبِ آرتام، البته فعلا.....

اشک صورت دایانا را خیس کرد. آلمان او را در آغوش کشید و با او گریست. چقدر هر دو بدشانس بودند. با یادآوری اتفاقی که بین خود و نکیسا افتاده بود

گریه اش بیشتر شد. دایانا که خالی شد از آلمان جدا شد و گفت: تو چته دیوونه؟

فین فینی کرد و بدون اشاره به قضیه خودش و نکیسا گفت: خب تو گریه کردی منم گریه ام گرفت.

-پاشو بریم دستو صورتمونو بشوریم که الاناس این پسر دایی بد عنقت بیدار شه.

آلما لبخند زد و بلند شد. هردو دست و صورتشان را شستند و به حال برگشتند که در اتاقی باز شد. آلما به سوی اتاق برگشت با دیدن نکیسا با آن چهره خواب آلود

آهی کشید. دایانا سقلمه ایی به پهلوی آلما زد و گفت: اینقد تابلو نباش الان فک می کنه خبریه.

آلما فوراً برگشت. اما دایانا به احترام نکیسا بلند شد و با او سلام و احوالپرسی کرد. نکیسا با دقت به دایانا نگاه کرد تا توانست او را بشناسد چون

خیلی وقت بود او را ندیده بود یادش رفته بود که این همان دایانای شیطانی است که همیشه با آلما کلی آتش می سوزاندند.

جوابش را داد و رفت تا صورتش را بشوید. دایانا ریز خندید و گفت: وقتی از خواب پامیشه چه قیافه اش بامزه اس... میگم شیطون خب تیکه ایی هم تور کردیا!

-تورم نشد...

لحنش پر از حسرت و غم بود جوری که دایانا متوجه شد و خود را سرزنش کرد که چرا این حرف را زده. نکیسا که از حمام بیرون آمد رو به آلما گفت: عمه

شهین نیست؟

-نه رفته بیرون.

با همان سردی و غرور گفت: برام صبحونه درست کن.

آلما از لحن دستوریش بدش آمد با حرص خواست جوابش را بدهد که دایانا به آرامی گفت: جواب نده. زشته، پاشو برو برایش درست کن... من دیگه باید برم.

-کجا تو که تازه اومدی.

- ۲ ساعته اینجام فسقلی. آرش کچلم کرد بس که اس ام اس داد.

-ا... به من نگو فسقلی دانی.

دایانا شکلکی در آورد و گفت: دوس دارم.

دایانا بلند شد از آتما خداحافظی کرد و رفت.....

بعد از رفتن دایانا، آتما بی صدا به آشپزخانه رفت و بی حرف وسایل صبحانه را روی میز جلوی نکिसا چید، خواست از آشپزخانه خارج شود که صدای نکيسا حرصش را درآورد:

-چای تازه دم بهم بده. این چای مال دو ساعت پیشه.

آتما با اخم گفت: منو با زری جون اشتباه گرفتی!

نکيسا به سردی نگاهش کرد و گفت: فعلا خانوم خونه توئی پس انجام بده.

-من نمی تونم، همینم که برات صبحونه درست کردم تشکر لازم شدی.

از کنار نکيسا گذشت که نکيسا از فرصت استفاده کرد. دستش را محکم کشید. جوری که آتما تعادلش بهم خورد و محکم به میز خورد و آخش بلند شد. نکيسا

با اخم گفت: کاری که بهت گفتمو انجام بده تا مجبور نشی اینارو تحمل کنی.

آتما با فریاد گفت: لعنتی چته؟ داغونم کردی، وحشی!

نکيسا پوزخندی زد و گفت: منتظرم.

آتما دستش را به شدت کشید و گفت: هیچ کاری برات نمی کنم تا وقتی محترمانه ازم نخواستی.

-تو خانوم محترمی می بینی که محترمانه درخواست کنم؟

نکيسا با لذت به حرص خوردن آتما نگاه می کرد. آتما کم نیاورد و گفت: خیلی خب، من کاری نمی کنم یا لا بلند شو زور تو به رخ بکش!

نکيسا زیر لب گفت: الحق لجبازی!

سردی را در چشمانش جمع کرد. همه را در یک نگاه بر پیکر دست به سینه ی آتما هدیه داد و گفت: از جلو چشم دور شو، اشتهامو کور می کنی.

آلما بیشتر از آن حرف از این همه سردی لرز کرد اما نمی توانست بدون آنکه جوابش را بدهد
برود. گفت:

– دست پخت من زیاد پخته نه اینکه اشتها کور میشه.

پوزخندی زد و بدون حرف دیگری از آشپزخانه بیرون رفت. نکيسا به رفتنش نگاه کرد. اصلا حس
دلسوزی یا ترحم نداشت. یک جورهایی از این رفتارش با آلما لذت هم می برد.

این دختر باید ادب می شد. باید همان آلمایی قبل از نامزدی می شد که با شوق نامش را صدا می
زد. با ذوق در مورد دوستانش حرف می زد. سروصدایش فضای خانه را پر
می کرد. او این آلمایی سرد، لجباز، زبان دراز و مغرور را نمی خواست. تحمل این آلما برایش سخت
بود. خیلی سخت...

شهین آخرین سبد را درون اتومبیل نکيسا نهاد و گفت: تمومه!

آقا ناصر با لبخند گفت: خدا روشکر. سوار شین بریم که ظهر شد.

آقا ناصر صندلی جلو کنار راننده که نکيسا بود جای گرفت. شهین و آلما و دوقلوها هم عقب
نشستند. ماشین که حرکت کرد آلما پرسید: شکيبا هم میاد؟

شهین شالش را مرتب کرد و گفت: آره، دیشب بهش زنگ زدم گفت میام.

لبخندی روی لب های آلما نشست و گفت: دوست دارم نی نی شو ببینم.

شهین آهی کشید و گفت: منم همین طور چند روزه رفتن.

آلما دستش را روی دست شهین نهاد و فشرد تا کمی تسکین این آه شود. نکيسا در حال رانندگی
بود که گوشیش زنگ خورد. گوشی روی داشبورد بود آن را برداشت از دیدن

نام شکوفه گوشی را به سمت آلما گرفت و گفت: مامانه، تو جواب بده دارم رانندگی می کنم.

آلما گوشی را گرفت دکمه ی پاسخ را زد. صدای آرامش بخش شکوفه طنین انداز شد: الو نکيسا مامان؟

چقدر مامان گفتن شکوفه آلما را دلتنگ کرد. با شوق گفت: الو زن دایی منم آلما.

-آلما تویی؟ خوبی عزیزم؟ گوشی نکيسا دست تو چیکار می کنه؟ اتفاقی افتاده؟

-نه قربونتون برم، نکيسا داره رانندگی می کنه نتونست جواب بده من جواب دادم.

-مگه دارين کجا می رين؟

-داريم با عمه شهين اينا ميريم پیک نیک. تو باغشون.

-خوش بگذره بهتون، دلتنگتون بودم کاش برمی گشتين.

-زود برمی گرديم زن دایی. قول می دم.

شکوفه آهی کشید که حتی پشت تلفن هم به گوش آلما رسید. دلش گرفت. گفت: قربونتون برم، به خدا اگه بی طاقتی کنين همين الان بر می گرديم.

شکوفه دستپاچه گفت: نه نه اصلا، رفتين که خوش بگذره نه اينکه به فکر دلتنگی ما باشين.

برای آنکه دلتنگيش بيشتر روی آلما تاثير نگذارد گفت: عزيزم به نکيسا و خانواده ی شهين سلام برسون. مواظب خودتون باشين. ديگه قطع می کنم.

-چشم زن دایی. سلام دایی رو برسون. خداحافظ.

شکوفه که خداحافظی کرد شهين گفت: دلتنگ بود نه؟

آلما سرش را تکان داد و گوشی را به طرف نکيسا گرفت. نکيسا گوشی را گرفت. تا طول مسير هر کدام در سکوتی رمز آميز در دنياي خيالات خود دست و پنجه نرم می کردند.

به مقصد که یکی از باغ های میوه ارث رسیده ی آقا ناصر بود. رسیدند. آقا ناصر خود از ماشين پیاده شد در آهني و زنگ زده ی بزرگ را باز کرد. نکيسا مستقيم تا

ته باغ ماشین را هدایت کرد. دوقلوها زودتر از همه پیاده شدند. بقیه هم پشت سر آن دو پیاده شدند. آقا ناصر به آلاچیق زیبایی که ستون هایش و سقفش از گل یاس و پیچک پوشیده شده بود اشاره کرد. آتما با شوق گفت: اینجا هر سال خوشگلتر میشه! شهرام و بهرام توپ را از صندوق عقب ماشین درآوردند. بهرام گفت: آتما بیا فوتبال. -الان میام، بزارین کمک عمه وسایلو تو آلاچیق بچینم.

آتما به کمک بقیه وسایل را درون آلاچیق چید و به سوی دوقلوها رفت و گفت: تیتانا من دروازه وایمیسیم شما تونستین گل بزنین.

بهرام بادی به غبغبش انداخت و گفت: می خوام ببینم کی جلوی گل زدن منو می گیره؟ آتما خندید. دو سنگ برداشت و به فاصله ی دو متر از یکدیگر گذاشت. و خود وسط ایستاد و گفت: من حاضرم. شروع کنین.

بهرام ایستاد توپ را جلوی قرار داد. تا سه شمرد و با قدرتمندترین ضربه ایی که می توانست توپ را به سوی دروازه ی آتما شوت کرد. اما آتما به راحتی توپ را با پا محار کرد و گفت: تیتان کوچولو من کل ۱۲ سال مدرسه رفتنم رو فوتبال بازی کردم نمی تونی بهم گل بزنی. شهرام که حرصش گرفته بود گفت: برو کنار تو بلد نیستی شوت کنی.

توپ را جلوی پایش نهاد. چندین بار پایش را عقب و جلو کرد و ضربه را زد. این بار هم آتما ضربه را گرفت. شوت کردن های آنها چندین بار ادامه داشت. اما همه ی شوت ها را آتما می گرفت و می خندید. و آن دو با عصبانیت پا روی زمین می کوبیدند. دوباره توپ! اما این بار کس دیگری بود که می خواست شوت کند. آتما با تعجب به نکیسا نگاه کرد. نکیسا لبخندی از خباثت و شیطنت زد و گفت: حالا این ضربه رو محار کن.

نکیسا مسقیما شکم آتما را نشانه گرفت. قصد او گل زدن نبود. پایش را عقب برد و با آخرین توان ضربه را شوت کرد. ضربه مسقیما به شکم آتما خورد. آنقدر ضربه شدت داشت

که آتما از زور درد روی زمین زانو زد و شکمش را گرفت. اشک در چشمش جمع شد. لبش را به دندان گرفت تا جیغ نزنند. نکيسا با چند گام بلند به سويش رفت بالای سرش

ایستاد و با پوزخند گفت: آفرین دروازه بان خوبی هستی.

آتما در حالی که از درد به خود می پیچید نگاه پر از بغض و دردش را به او دوخت. نگاهش آنقدر درد داشت که نکيسا جا خورد. کنارش نشست. به آرامی گفت: خیلی

درد داشت؟

آتما از این دلسوزی مسخره حالش بهم می خورد. بدون آنکه جوابش را بدهد بلند شد. زیر دلش وحشتناک تیر می کشید. اخم کرد و به سوی آلاچیق رفت. درون

آلاچیق روی زمین نشست و کمی شکمش را ماساژ داد. رو به عمه اش گفت: اعت نزدیک ۱۱ است شکيبا اينتا دير نکردن؟

-زنگ زدم بهش. تو راهن دیگه الاناس که برسن. خانواده ی شوهرشم باهاشن.

آتما سرش را تکان داد که نکيسا هم وارد آلاچیق شد. دقیقاً روبروی آتما نشست و نگاهش را به او دوخت. آتما نگاهش را حس می کرد. اما حتی یک بار هم نگاهش

منحرف نشد تا او را ببیند. شهین برای همگی چای ریخت که صدای در باغ توجه همه را جلب کرد. دو ماشین پارس و پارادو وارد باغ شدند. پشت سر پسر جوانی در را بست

و با قدم های تند خود را به آنها رساند. همگی از ماشین پیاده شدند. آتما و نکيسا خانواده ی شوهر شکيبا را نمی شناختند اما به احترامشان همراه بقیه بلند شدند و

از آلاچیق بیرون آمدند. آقا کریم (پدر شوهر شکيبا) با غرور از پشت پارادویش پایین آمد. در حالی که کمر بندش را که زیر شکم چاقش نهاده بود درست می کرد با لبخندی

دندان نما به سوی آقا ناصر رفت. پشت سر بقیه هم پیاده شدند. از آنجا که فقط آتما و نکيسا غریبه بودند شهین همگی را معرفی کرد:

-ایشون آقا کریم پدر شوهر شکيبا!

-اینم همسرشون ارغوان خانم!

-این خانوم زیبا هم حدیث جان خواهر شوهر شکیبا!

-اینم آقا حمیدرضا برادرشوهر گل شکیبا!

-محمد رضا رو هم که می شناسین.

رو به نکिसا و آلمانا گفت: آلمانا دختر برادر مرحومم و نکيسا جان پسر دایی آلمانا عزیزم.

نکيسا با آقایان و آلمانا با خانوم ها دست داد. آقا کریم همین که نشست گفت: عجب جای دنجی

درست کردی ناصر، خیلی قشنگه. باغتم که به بار نشسته. نمی خوای

میوه شو بدی بازار؟

آقا ناصر گفت: نه این باغو برای خوردن خودمون گذاشتم، دو باغای دیگه رو میوه هاشو پیش

فروش کردم.

بحث آقا کریم و آقا ناصر در مورد بازار و باغ ها گرم شد. ارغوان که همان موقع با بحث با شهین

خود را از بحث آقایان و جوان ها جدا کرد. آلمانا روی نی نی شکیبا که روی

پایش به آرامی خوابیده بود خم شد و گفت: وای خدا هر چی نگاش می کنی سیر نمی شی.

شکیبا خندید و گفت: بیا مال خودت.

-می خوای شوهرت با لنگ کفش دنبالم کنه برای این فسقلی؟

محمد رضا که صدایشان را شنید گفت: کی در مورد کامران بابا حرفی زد؟

آلمانا با ابرو اشاره ایی به محمد رضا کرد و گفت: گرفتی شکیبا خانوم؟

حدیث دختری ریزه میزه با چشمانی سبز باتلاقی که عجیب به صورت سفیدش می آمد خود را به

شکیبا نزدیک کرد و به آرامی جوری که کسی نفهمد هر چند آلمانا که

کنارشان بودند و مثلا با کامران ور می رفت صدایشان را شنید گفت: شکیب این پسره کیه؟ خیلی

خوش قیافه اس.

شکیبا خود را کمی به سوی حدیث خم کرد و به همان آرامی گفت: مامان گفت که پسردایی دختر داییمه. پلیسه.

حدیث ابرویش را بالا داد و گفت: چه جالب! نسبت به هر چی پلیسه که تا حالا دیدم خیلی جذاب و خوش قیافه اس.

شکیبا خندید و گفت: تو شکم گنده هاش به پستت خورده..... حالا نظری داری؟

حدیث ریز خندید و گفت: چرا که نه!

با ابن حرف آلما تیز نگاهش کرد که حدیث جا خورد و ناخودآگاه گفت: ببخشید.

آلما همان حربه ایی را که برای جور کردن سیما به کار برده بود برای حدیث هم به کار برد. لبخندی پر از حرص زد و گفت: ببخشید حدیث جون ناخودآگاه صداتو شنیدم. داشتین

در مورد این پسر دایی بد عنق من حرف می زنین. اما از این گند دماغ هر چی بیشتر دوری کنی که پرش به پرت نخوره بهتره. در ضمن خودش یکی رو دوس داره.

حدیث مایوسانه گفت: من منظوری نداشتم.

آلما لبخند زد و گفت: می دونم عزیزم.

شکیبا ریز ریز خندید. حدیث بلند شد و رو به دوقلوها گفت: شهرام، بهرام بریم توپ بازی؟

دوقلوها موافقت کردند و با حدیث رفتند. شکیبا با خنده گفت: بد زدی تو پرش!

آلما بی خیال گفت: فقط روشنش کردم.

-آها که اینطور، یعنی کاملاً بی منظور بود؟

آلما با جدیت سرش را تکان داد و گفت: آره پس چی؟

شکیبا خندید و گفت: پس اونی که تو چشمات دو دو می زنه چیه؟

آلما اخم کرد و گفت: هیچی نیست.

-اخماتو جمع کن زشت می شی.

آلما شکلکی در آورد بلند شد و گفت: میرم این اطراف یکم قدم بزنم.

- زیرش در رفتیا. نگو نفهمیدم. باشه برو خانوم گل.

آلما نیش خندی زد. کفش هایش را پوشید و رفت. باغ از درختان میوه ی پراکنده پوشیده شده بود. انتهای باغ انواع و اقسام سبزی های خوردنی کاشته شده بود. و کمی

آن طرف تر آقا ناصر با رز و نسترن و گل های فصلی بهشتی کوچک ساخته بود. آلما به سوی گل ها رفت. روی تاب که حالت صندلی تخم مرغی شکل را داشت نشست.

نفس عمیقی کشید تا رایحه ی خوش گل ها مشامش را نوازش کند. ناگهان انگار یاد چیزی افتاده گوشیش را از جیب پاکتی مانتویش در آورد و شماره ی کیان را گرفت.

بعد از ۵ بوق صدای خواب آلود کیان در گوشی پیچید. با خنده گفت: پسر مرض نگرفتی از بس چسپیدی به لحاف و تشک؟ منم بودم تا حالا کپک می زدم.

کیان با غرولند

گفت: به تو چه فضول خانوم؟ بعد یه امروز جمعه ای تعطیلم دلم می خواست بخوابم.

- بچه پرو از خداتم باشه افتخار دادم بهت زنگ زدم. هی بشکنه این دست که نمک نداره. بزار بازم به پستم بخوری من می دونمو تو و فرشته.

- بابا چته یه نفس حرف می زنی؟ من حرفی زدم دختره ی اخمو؟

- نه بیا حرفیم بزن، چه رویی داری؟

کیان لبخند زد و گفت: خیلی خب بابا می دونم واسه چی زنگ زدی؟ منو و فرشته یکم حرف زدیم بعدم رسوندمش خونه.

- حتما شماره رو هم ازش گرفتی؟

- نه پس می خواستی هی به تو زنگ بزنممو التماس کنم؟

- روتو برم پسر جای تشکرته؟

-بابا چیه امروز اعصاب نداری؟ فرشته خیلی دختر خوبیه،قراره همو بیشتر بشناسیم.

آلما با خوشحال خندید و گفت:ایشالا.

-آها بالاخره خندیدی؛خوشم میاد هر وقت با من حرف می زنی روح منور میشه.

-از بس دلچکی.

-دستت درد نکنه واقعا! حیف وقت باارزش من که به پای تو می ریزم،کاری نداری می خوام برم به

ادامه ی خوابم برسم؟

آلما خندید و گفت:نه پیام بازرگانی تموم شد به خوابت برس.

-دختره ی لوس! خداحافظ

آلما با صدا خندید و تلفن را قطع کرد.خود را روی تاب تکان داد و شعری را زیر لب تکرار کرد:

بیا حادثه ساز آفرینش شویم....

قصه گویم از شاپرک،از گل سرخ....

و نترسیم ز بید ز کلاغ لبه دیوار خراب انباری....

من و تو عاشق لحظه ی پروازیم....

مثل کفتر لب آبی روان....

دلم از این شوری درد می ترسد....

و نوازش سخن از آیینه و شمعدانی است...

دل من می شکند از حسد،از بی وفایی مردی از دور....

مردی از ناخالصی ادوارها....

مردی از هیچ های توان رسیده ی مجهول....

من خوشم از ناخوشی های مدام....

مثل زهره‌لاهل در افق دلواپسی....

کاش جرعه ایی دل می شدی....

از رنگین کمان پر می شدی....

و می گرفتی دلی از غم را....

اما....

تو هنوز در پی آن کوه بلند....

آن شهر شلوغ...

آن حادثه ی پارک نشین شهری...

کاش می رفتی..

کاش...

صدای شهرام و بهرام که با داد و بیداد و خنده ی مستانه به سوی او می آمدند توجه اش را جلب

کرد. شهرام در حالی که چوبی دو شاخه در دستش بود به سوی آلما

آمد. آلما فقط یک لحظه چشمش به چوب افتاد و ناگهان تمام باغ از صدای جیغش پر شد. شهرام و

بهرام به ترس او خندیدند. دور چوب مار قهوه ای رنگ براق تقریبا کوچکی

پیچیده بود. جوری که از چوب نمی افتاد اما سرش را به حالت حمله بالا گرفته بود. آلما از ترس

ضربان قلبش بالا رفت. لرز گرفت. صورتش سفید شده بود. بهرام با

خنده گفت: آلما چقد تو ترسویی! مار که ترس نداره نگاه کن...

چوب را از شهرام گرفت و به آلما نزدیک کرد. آلما از ترس زیاد از روی تاب به زمین افتاد و بی

وقفه جیغ می کشید و گفت: تو رو خدا ازم دورش کنین، تو رو خدا... کمک،

یکی کمکم کنه.

آلما از وقتی یادش می آمد از این موجود خزنده ی بی دست و پا می ترسید. جوری که حتی اگر تصویری هم از مار می دید از ترس صورتش سفید می شد. و حالا این دوقوهای شیطان بدون اطلاع از ترس آلما برای شوخی داشتند سربه سرش می گذاشتند. شهرام خندید و گفت: آلما زشته چرا داد می زنی؟ آخه این چیه که می ترسی؟

آلما با تهدید گفت: به خدا اگه همین الان نرین بعدا حسابتونو می رسونم.

این حرف باعث شد شهرام چوب را از بهرام بگیرد. داد زد: آلمای ترسو، ترسو!

چوب را به طرف آلما پرت کرد. آلما آنقدر ترسید که خواست فرار کند آنقدر عجله داشت که بدون آنکه متوجه شود همین که خواست بلند شود سرش محکم به تاب فلزی خورد و بدون آنکه چیزی بفهمد بیهوش روی زمین افتاد. دوقلوها با ترس به آلما نگاه کردند. بهرام فوراً به سوی چوب که مار با تقلا در حال جدا کردن خود از آن بود رفت. چوب را برداشت و از دیوار به بیرون باغ پرت کرد. شهرام روی آلما خم شد. چند بار در صورت آلما زد اما او چشمانش را باز نکرد. با ترس گفت: بهرام چیکار کنیم؟ فک نمی کردم اینقد بترسه.

بهرام چشم غره ایی به او رفت و گفت: همش تقصیر تو بود میرم دنبال مامان اینا.

بهرام به حالت دو ز آن دو جدا شد. نرسیده به بقیه نکिसا را دید که دست دراز کرده بود گیلای می چید. بهرام نفس زنان کنارش ایستاد و گفت: آلما...اون...

نکيسا به اضطراب

او نگاه کرد متوجه شد مشکلی پیش آمده. احساس ترس کرد و گفت: چی شده؟ اتفاقی برای آلما افتاده؟

بهرام که کمی نفسش جا آمده بود گفت: بیهوش... شده، ته باغه.

نکيسا از این حرف جا خورد و گفت: کجاس؟ نشونم بده.

بهرام دوباره مسیر آمده را به حالت دو برگشت. نکيسا هم با دو پشت سرش رفت. همین که به آلما که زیر تاب بیهوش افتاده بود رسید سراسیمه به سویش رفت. شهرام

خود را کنار کشید و با ترس و دستپاچگی گفت:

-به خدا نمی خواستیم اینجوری بشه! نمی دونستیم اینقد می ترسه.

نکیسا دستش را زیر سر آلمانهاد سرش را بلند کرد و چند بار با ضربه ی دست در صورتش زد. اما آلمان چشمانش باز نشد. نکیسا با خشم غرید: چیکار کردین؟

چطوری بیهوش شده؟

شهرام با ترس گفت: ما یه مار دیدیم تو باغ گرفتیمش و اومدیم پیش آلمان، گفتیم سربه سرش بزاریم. اما اون خیلی ترسید. من چوبی که مار بهش آویزون بود و به طرفش پرت کردم

آلمان می خواست فرار کنه سرش خورد به تاب یهو افتاد زمین!

نکیسا با خشم فریاد کشید: شما دو تا کی بزرگ می شین؟ آلمان از تنها چیزی که می ترسه ماره.

نکیسا بدون معطلی دست زیر پای آلمان کرد. او را بلند کرد و به سرعت به سوی بقیه رفت. همه با دیدن آلمان با آن حالت در آغوش نکیسا ترسیدند. شهین با ترس ضربه ایی

به صورت خود زد با عجله بلند شد و به سویشان آمد و گفت: خدا مرگم بده، چی شده؟

نکیسا، آلمان را به آلاچیق برد. روی زمین او را خواباند. همان موقع ارغوان با غرور گفت: حمید جان مامان برو ببین چی شده؟ آخه پسر دکتره.

نکیسا از آلمان فاصله گرفت و حمید رضا کنار آلمان نشست. مچ دست آلمان را گرفت تا نبضش را چک کند. چقدر نکیسا از اینکه غیر از خودش کسی تن آلمان را زیبایش را

لمس کند بدش آمد حتی اگر نام دکتر را یدک می کشید. حمید رضا نگاهی به شهین که نگران و ترسیده ایستاده بود مرتب انگشتان دستش را می شکست

گفت: خاله شهین یه لیوان آب بهم بدین، یه لیوانم آب قند و یه کم هم نمک توش بریزین درست کنین، نگران نباشین فقط فشارش افتاده.

پوزخندی روی لبهای نکیسا نشست و در دل گفت: خب اینو منم می دونستم اینقد دکتر دکتر گفتن داشت؟

شهین کاری که حمیدرضا از او خواسته بود را انجام داد. حمیدرضا مقداری آب از لیوان در دستش ریخت و نم نم روی صورت آلما ریخت و چند ضربه ی آرام پشت سر

هم روی صورت آلما زد. ضربات و خیزی آب کار خودش را کرد و آلما چشمانش را باز کرد. همان موقع در سرش احساس تیر کشیدن و درد کرد اما وقتی متعجب و نگران

همه را بالای سر خود دید پشیمان شد که چیزی بگوید. حمیدرضا فوراً لیوان آب را از شهین گرفت. جلوی آلما گرفت و گفت: یکم از این بخور.

آلما کنجکاو به پسری که کنارش خیمه زده بود نگاه کرد. از این همه نزدیکی متعجب شد. چشم چرخاند تا نکيسا را بباید که بالاخره او را با فاصله از خودش در حالی که نگاهش

به اطراف بود و هیچ توجهی به آلما نداشت دید. غم عالم کوه شد در دلش! سد کشید بر احساسات شادی که می توانست داشته باشد! نیم خیز شد و نشست. لیوان

را گرفت و مقداری از آب قند آن را نوشید و گفت: بسه، مرسی.

حمیدرضا پرسید: جایی درد نداری؟

آلما متعجب نگاهش کرد که حمیدرضا با خوشرویی گفت: من دکترم فضول نیستم.

آلما سرش را تکان داد و گفت: مرسی از لطفتون، درد ندارم.

حمیدرضا سرش را تکان داد و بلند شد. شهین کنارش نشست و گفت: چی شده بود عزیزم؟ چرا بیهوش شدی؟

آلما با یادآوری موضوع با اخم گفت: از بی حواسی خودم بود سرم به تاب ته باغ خورد.

در حین گفتن نگاه عصبانیش را به دوقلوها که گوشه ایی از ترس کز کرده بودند دوخته شد! شهین گفت:

-آخه عمه حواست کجا بود؟ می دونی چقد همه نگران شدن؟

پوزخندی روی لبهای آلما نشست و در دل گفت: عمه اصلاح کن، همه که نه فقط شماها، اونی که باید نگران می شد بی خیال از من داره تو رویای خودش سیر می کنه.

با تاسف گفت: ببخشید واقعا قصد نگران کردنتونو نداشتم.

آقا ناصر گفت: بخیر گذشت.

شهین سرش را در آغوش گرفت و گفت: عزیزم ما فقط دوست نداشتیم اتفاقی برات بیفته.

حدیث زیر لب به شکیبا گفت: چقد این دختر داییت لوسه. آقا پلیستون انگار بیشتر از یه پسر دایی نگرانش بود.

شکیبا با بدجنسی لبخند زد و گفت: نامزدشه نباید نگرانش باشه؟

حدیث با حیرت گفت: چی؟!

شکیبا اخم کرد و گفت: هیس، بریم خونه برات تعریف می کنم.

آلما خود را از شهین جدا کرد از همگی معذرت خواست و با خبثت به دوقلوها نگاه کرد و گفت: تیتانا بیاین اینجا کارتون دارم.

شهرام گفت: خوبی آلما جون؟ میگم ما فعلا بریم بازی بعد میایم.

آلما نیش خندی زد و گفت: کجا؟ خب با هم میریم بازی.

آلما بلند شد به سویشان رفت دست هر دو را گرفت و به سویی که در دید بقیه نبود برد. همین که از نظرها ناپدید شد با اخم گفت: میرین بالای درخت و تا یک ساعت

سروته آویزون درخت می شین.

دوقلوها با چشمانی گرد شده گفتند: چی؟!

-همین که شنیدین! یا انجام می دین یا گزارش دسته گلتنو به عمه شهین می دم.

دوقلوها به ناچار هر کدام بالای یکی از درخت ها که نظر می رسید شاخه های قدرتمندی دارند رفتند. پاهایشان را دور شاخه حلقه کردند و خود را سروته از درختان آویزان

شدند. از آنجا که قبلا این کار را کرده بودند زیاد سخت نبود اما یک ساعت خیلی زیاد بود. آلما با خنده گفت: یک ساعت وقت می گیرم تموم شد می تونین بیاین پایین.

خودش روی تکه سنگی نشست، گوشیش را درآورد و مشغول بازی پوکر با گوشیش شد. غافل از آن که دو چشم مشتاق عسلی رنگ در حال دید زدن او و تنبیه جالبش

برای بچه ها است. هر چند عسلی های مشتاق جلو رفت تا آلما او را ببیند.... بعد از نیم ساعت طاقت دوقلوها تمام شد و آه و ناله هایشان به هوا رفت. بهرام که

جانش به لبش رسیده بود گفت: تو رو خدا آلما دارم میمیرم بزار بیایم پایین غلط کردیم.

آلما خندید و گفت: هنوز زوده نیم ساعت دیگه مونده.

شهرام با بدبختی گفت: سرم داره درد می کنه رحم کن آلما!

آلما به طرفشان برگشت. دلش سوخت. صورتشان از هجوم خون سرخ شده بود. برای آنکه جذبه اش حفظ شود با اخم گفت: بیاین پایین اما یادتون نره اگه کارتون تکرار

بشه بدتر حالتونو می گیرم.

دوقلوها از خدا خواسته از درخت پایین آمدند قبل از اینکه آلما چیزی بگوید پا به فرار نهادند

آلما از فرارشان خندید. به ساعتش نگاه کرد تا ناهار هنوز زود بود. پس هندزفری اش را درآورد و در گوش نهاد. آهنگی بی کلام و آرام از نواختن ویلون را پخش کرد و سرخوش

در میان نسیمی که شادمانه در لابه لای درختان می پیچید دستانش را باز کرد و مانند رقص باله در میان امواج شکوهمند نسیم رقصید. حرکاتش نرم و دلربایانه بود.

جوری که مردی که در لابه لای درخت ها نظاره اش می کرد با بی تابی و ضربان قلبی تند هر لحظه ممکن بود افسار احساسش را پاره کند و او را سخت با این دلربای هایش

در آغوش بگیرد. نکिसا در تمام مدت حتی پلک هم نمی زد تا این افسونگری از سرش بیفتد. اما آلما آرزو می کرد کاش نکيسا الان کنارش بود تا دستانشان به هم پیوست

و به آرامی با هم می رقصیدند. بلاخره وقتی خسته شد لبخندی زد و با خود زمزمه کرد: دیوونه شدم، دیوونه بودم مثله همیشه! دیوونه ی اونم که با اون چشمای عسلیش

زندگیم شده، از زندگیم نمی ره هر کاری می خوام بکنم. اسیرش شدم. اسیر.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت. وقت ناهار بود به سوی بقیه رفت. اما نکيسا بر جای ماند. روی تکه سنگی نشست. با کلافگی سرش را در دستهایش گرفت و در دل

نالید: خدایا چیکار کنم؟ نمی تونم ازش بگذرم اما دلم باهاش صاف نیست. بدجور خوردم کرد. اون منو کمتر از خودش می بینم چطور برم طرفش؟ موندم تو کارت خدا جون! چیکار کنم آخه؟

چند دقیقه ایی بر جای ماند تا بالاخره درمانده بلند شد و به سوی بقیه رفت. به آنها که رسید نگاهش به آلمان افتاد که سرخوشانه می خندید. انگار نه انگار که ساعتی قبل در آغوشش بیهوش بود. نفسش را پوف کرد و در کنار آقا ناصر نشست. اما همه ی حواسش به آلمان بود. آلمان بی خبر از این شیفتگی که ساعت هاست نظاره گرش

است..... بعد از ناهار پسرهای یک گروه و دخترها هم گروه دیگری شدند. توپ را برداشتند و به قسمت صافی از باغ که بدون درخت بود رفتند. آنجا بندی را به دو درختی که با فاصله ی زیادی از هم بودند بستند تا مثلا تور والیبال داشته باشند. همین که به زمین رفتند پسرها برای نشان دادن قدرتشان توپ را با ضربات محکم به زمین دخترها پرت می کردند که گاهی ضربات به تن و بدن دخترها می خورد. اما در آن بین ضربه ایی بود که مستقیما از طرف حمیدرضا به صورت آلمان خورد. ضربه با آنکه زیاد درد داشت

اما آلمان به این نتیجه رسید که یا امروز نفرین شده برایش است یا این باغ. چون مرتب بلا به سرش می آمد. صورتش از ضربه می سوخت. دستش را به صورتش نهاده

بود که حمیدرضا و بقیه سراسیمه به سویی آمدند. این بار دیگر نکيسا نتوانست طاقت بیاورد و کنارش زانو زد و چانه ی آلمان را در دست گرفت و به چشمان آلمانی حیرت زده

از رفتارش نگاه کرد به نرمی گفت: خوبی؟

آلمان فقط بروبر نگاهش می کرد. حرفی برای گفتن نداشت. حمیدرضا گفت: آلمان خانوم خوبین؟ به خدا من منظوری نداشتم فک نمی کردم توپ به صورتتون بخوره.

این توپ و این ضربه می ارزید که باز می خورد اما توجه مرد محبوبش را به جان می خرید. نکیسای مغرورش نگرانش شده بود. چه بهتر و زیباتر از این اتفاق؟! او توجهی به حمیدرضا نکرد نگاهش را به عسلی های بی قراری که عاشقش بود دوخت و گفت: من خوبم. نکیسا مهربانانه لبخند زد و گفت: بلند شو دیگه نمی خواد بازی کنی، انگار هر چی بلاس قراره امروز سر تو بیاد.

آلما سرخوشانه خندید و بلند شد. محمدرضا گفت: کجا؟ پس بازی چی؟

آلما گفت: شما بازی کنین، من نگاتون می کنم، اصلا من داور!

نکیسا گفت: بازی رو ادامه بدین من هستم.

حدیث به اعتراض گفت: ما کم شدیم قبول نیست.

نکیسا گفت: من میام تو گروه شما.

حدیث شانه ایی بالا انداخت. محمدرضا گفت: پس نکیسا بیا تا شروع کنیم.

نکیسا رفت و بازی دوباره از سر گرفته شد. در حالی که حس خاص و زیبا در قلب آلما و نکیسا جاری بود.

بعد از بازی نکیسا به سوی آلما آمد و گفت: صورتت بهتر شد؟

آلما سرش را تکان داد و گفت: دیگه زق زق نمی کنه.

حمیدرضا با شنیدن صدایشان به سوی آلما آمد و با شرمندگی گفت: اومدم بازم عذر بخوام. واقعا از روی قصد نبود. من خیلی شرمنده ام امیدوارم بتونم براتون تلافی کنم.

نکیسا در دل گفت: آ..یه بار عذر خواستی چی هی میای و تکرار می کنی؟

آلما با تواضع لبخند زد و گفت: اصلا مهم نیست فراموشش کنین.

حمیدرضا لبخند زد و گفت: متشکرم. شما خیلی متواضعین.

اخم روی چهره ی نکيسا نشست. احساس بدی از این لفظ کلام گفتن های حمیدرضا داشت. برای آنکه کسی متوجه حسادتش نشود گفت: من میرم شما هم بیاین.

آلما متعجب به رفتنش نگاه کرد. حمیدرضا بار دیگر عذرخواست و رفت. شکيبا با لبخند به سويش آمد و گفت: اينجوری نگاهش نکن. نگو نفهمیدی به حمیدرضا حسودیش شد.

آلما با صدا خندید و گفت: یه چیزی بگو که روش بیاد. نکيسا سایه منو با تیر می زنه بعد واسه من اونم برای دو کلمه عذرخواهی حمیدرضا حسودی کنه؟ حرفا می زنی.

شکيبا شانه ایی بالا انداخت و گفت: من اونچه که با چشم دیدمو باور می کنم نه اونی که تو می بینی.

حدیث دست شکيبا را گرفت گفت: شکيب بریم که دلم بد هوس چای کرده.

شکيب گفت: آلما تو هم بیا وایسادی چیکار؟

محمدرضا با اخمی ساختگی دستش را به کمرش زد و گفت: خانوم اگه مارم تحمیل بگیری به خدا به هیچ جا بر نمی خوره ها.

شکيبا خندید و گفت: تو که حسودی نبودی آقای من.

محمدرضا گفت: شدم خبر نداری.

شکيبا به سويش رفت دست دور کمرش انداخت و با او همقدم شد. حدیث از فرصت استفاده کرد با آلما همقدم شد و گفت: پسرداییت نامزدته؟

آلما متعجب نگاهش کرد. از این همه کنجکاوی این دختر واقعا حرصش گرفته بود فقط دوست داشت می توانست بگوید به توچه؟ اما حرف دیگری زد. با جسارت و

بدجنسی گفت: آره، چطور مگه؟

حدیث برای آنکه مچش را بگیرد گفت: آخه گفتی یکی دیگه رو دوس داره.

پوزخندی روی لبهای آلما نشست و گفت: اون یکی تونه نامزدش باشه مثلاً؟

حدیث برگشت و دستپاچه گفت: چرا که نه!

آلما با حرص و اخم رک گفت: دوس ندارم کسی زیادی به روابط منو نامزدم توجه کنه.

حدیث ناباور نگاهش کرد. آلما اخمی غلیظ تر نشان داد و با سرعت از کنارش گذشت. حدیث زیر لب گفت: دختره ی از خود راضی. انگار نوبرشو آورده با اون مردیکه عصا قورت داده.

پوزخندی زد و پشت سر آلما رفت.....

آیینه رو روی آلما تنظیم کرد. دختر جوان غرق در خیالات خود از پنجره بیرون را نگاه کرد. نکيسا نمی توانست چشم از او بگیرد. چقد در این چند روی که با او همصحبت

نشده بود دلش برای او تنگ شده بود. اما الان حس بهتری داشت. حسی خیلی خوب. هر چند هنوز هم ته دلش منتظر یک پشیمانی یا یک عذرخواهی از طرف آلما

بود تا او هم ببخشد اما امروز فهمید دل و دین باخته به این آهوی وحشی! نمی تواند بی خیالش شود. نه اینکه کسی توجهی به او داشته باشد که دوست نداشت. آلما

برگشت. به آیینه ایی که روی صورتش تنظیم شده بود نگاه کرد. متعجب شد. اما به روی خود نیاورد. نکيسا همین که متوجه نگاه آلما شد نگاهش را دزدید انگار هنوز

هم می ترسید آلما متوجه شیفتگیش شود. انگار دوست داشت همان مرد مغرور برای آلما می ماند. چقدر تشنه کردن آلما را دوست داشت. در صورتی که خبر نداشت

مدت هاست که آلما او را تشنه کرده. دختری آرام که حالا چموش و فراری شده بود.....

به خانه که رسیدند شهین گفت: برین بخوابین که می دونم همتون خسته این.

دوقلوها زودتر از بقیه به اتاقشان رفتند. آلما با خستگی کوله اش را برداشت و به اتاقش رفت. و نکيسا پشت سرش. هر دو در فکر رفتارهای یکدیگر در خیال خود به خوابی شیرین رفتند.

آلما از دیدن قیافه ی مضطرب دایانا متعجب شد از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو.

دایانا داخل شد. آلما پرسید: چی شده دایانا؟ خیلی بهم ریختی.

دایانا گفت: بریم داخل برات تعریف کنم.

آلما سرش را تکان داد و با دایانا داخل خانه شدند. شهین با دیدن دایانا جواب سلام دایانا را داد و گفت: خوبی دخترم؟ آقا جونت و

خانوم جونت اینا خوبن؟

دایانا لبخند زد و گفت: ممنون شهین خانم. خوبن سلام رساندند.

آلما گفت: عمه ما میریم تو اتاق خودم.

شهین سرش را تکان دادند. آلما و دایانا هم به طبقه ی دوم رفتند. آلما در اتاقش را باز کرد و گفت: بفرما.

دایانا لبخند زد و گفت: می بینم که جلتنمن شدی!

آلما خندید و دایانا داخل شد. روی تخت نشست. آلما پرسید: خب حالا بگو، چی شده؟

-می خوام فردا برم شمال، باهام میای؟

آلما متعجب پرسید: چرا؟! مگه چی شده؟

دایانا کلافه گفت: آرش داره میاد.

آلما مشکوکانه دایانا را نگاه کرد و گفت: تو مطمئنی همه چیزو برام گفتی؟

دایانا نفس عمیقی کشید و گفت: خلاصه بهت بگم که آرش نباید دستش بهم برسه.

-دایانا گیجم کردی، معلومه داری چی میگی؟! آرش نامزد توئه چرا داری ازش فرار می کنی؟

-مفصله. اون اسمن فقط نامزد منه.....

چشمان آتما از زور حیرت گرد شد. گفت: دایانا حالت خوبه؟ داری چی میگی؟

-ببین منو آرتام یه کاری کردیم.... قبل از اینکه با آرش نامزد بشم بین منو آرتام صیغه خونده

شده و آرتام شد شوهره من. قرار بود سر فرصت اینو به آرش بگیم و ازش

بخوایم بکشه کنار ولی با تصمیم آنی آرش همه چی به هم ریخت و من مجبور شدم با رش وارد یه معامله شم.

آتما بلند شد چرخه دور خود زد و گفت: داری شوخی می کنی؟ این دیوونه بازیا چیه؟

-درکم کن آتما. اونا آرتام منو عشق منو ازم گرفتن دو دستی به مهسا تقدیم کردن بعد آرشو

قالیم کردن می خواستی ساکت باشم؟

آتما با تمسخر گفت: این نقشه ی قشنگتون فایده ای هم داشت؟

-نه فعلا. آرش از اون چیزی که فکر میکردم زرنک تر از آب دراومد.

آتما گیج گفت: نمی دونم. گیجم کردی.

-فقط درکم کن آتما. این روزا به شونه های یه دوست خیلی احتیاج دارم.

آتما کنارش نشست و گفت: قربونت برم تو هر کاری کنی من کنارتم. حالا چرا میری شمال؟

-نمی خوام با آرش روبرو شم. می خوام یکم به سکوت برسم.

-کی می خوای بری؟

-فردا. نمی خوام کسی متوجه بشه. باهام میای؟

آتما لحظه ایی سکوت کرد و گفت: میام اما تو که می دونی عمه نمی زاره تنها بیام. پس نکिसا هم میاد.

-مشکلی ندارم اگه خودت می تونی با پسردایت کنار بیای.

آتما سرش را تکان داد و گفت: پس امشب باید برم رو مخ عمه و نکيسا. فقط فردا صبح ساعت چند حرکت می کنیم؟

-حول و حوش ۸.

-خوبه.

دایانا بلند شد که آتما فوراً گفت: کجا؟

-باید برم آتما. آقاجون خیلی به رفت و امداد گیر میداد. فردا دیر نکنین.

آتما سرش را تکان داد و گفت: باشه سر ساعت میایم.

دایانا سرش را تکان داد و رفت. جلوی در از آتما خداحافظی کرد و رفت.

آتما داخل خانه که شد یگراست به سراغ شهین که در آشپزخانه مشغول تهیه ی غذا بود

رفت. پشت میز نشست. هلویی از سبد میوه ی روی میز برداشت و گفت: عمه؟

شهین بدون آنکه برگردد گفت: جان عمه!

-دایانا می خواد بره شمال گفت ما هم همراهش بریم نظر شما چیه؟

شهین با تعجب به سوی آتما چرخید و گفت: چرا داره میره شمال؟! اون که تازه اومده ارومیه

آتما شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم. تعارف کرد منم گفتم بزار عمه رو تو جریان بزارم اگه

اجازه داد باهات میام.

-تنها داره میره؟

-آره. سفر مجردیه دیگه. بعد که ازدواج کنه از این سفرای مجردی خبری نیست.

شهین روبروی آتما پشت میز نشست و گفت: خودت دوس داری بری؟

آتما دقیقه ایی سکوت کرد تا تاثیر لازم را روی عمه اش بگذارد. هلویش را بو کشید و گفت: بدم

نمیاد برم.

-اگه دوس داری برو اما تنها نمی تونی بری باید نکिसا هم همراهت باشه. اولاً اینکه اینجا تنهاس

ور دل من چیکار کنه؟ دوما نمیشه دو تا دختر تنها برن تو جاده که

پر از حادثه اس. یه مرد باید باشه.

آلما پوفی کرد و گفت: عمه شما چه اصراری داری من هر جا میرم نکिसا هم باشه؟

-اون مرده عمه، خیلی جاها یه مرد کنارت باشه کسی جرات نمی کنه بهت بگه بالای چشمت ابرو.

-اوف چقد شما قدیمی فکر می کنین. اما من نمیرم بهش رو بزیم که باهام بیاد خودتون باهاش حرف بزنین.

شهین بلند شد تا به خورشش سری بزند گفت: اصلا. خودت میری باهاش حرف بزنی. البته اگه دوس داری بری.

آلما با اخم گفت: عمه؟!

-عمه بی عمه. بهتر این قهر چند روز رو تموم کنین. حالا اگه بخواین برین کی حرکت می کنین؟

آلما مانند بچه ایی که عروسک محبوبش را از او گرفته اند با اخم دستهایش را بغل کرد و گفت: فردا صبح.

شهین موزیانه لبخند زد و گفت: پس زیاد وقت نداری تا پسردایی تو راضی کنی خانوم.

-عمه شما به عمد همش طرف اونو می گیری. واقعا که!

-ترش نکن دختر. آشتی دادن صواب داره.

آلما با اخم بلند شد و گفت: کی گفت ما قهریم اصلا؟

-پس منم اصلا نگاهش نمی کنم دیگه چه رسد به حرف زدن.

-از بس بی لیاقته.

-حق نداری اینجوری حرف بزنی. اون از تو بزرگ تره احترامشو نگه دار.

آلما با حرص بدون آنکه جواب عمه اش را بدهد. از آشپزخانه بیرون رفت. شهین لبخند زد و گفت: دختره ی سرتق!

آلما یگراست به اتاقش رفت اما ذهنش حول رفتن با دایانا خصوصا با آن حال خرابش می چرخید. اما دل روبرو شدن با نکيسا و خواهش برای آمدنش با او به شمال را هم

نداشت. با آنکه دیروز حس کرده بود در آن باغ آن عصبانیت و بی تفاوتی غیر تحمل نکिसا تا حدودی برطرف شده است اما باز هم ته دلش می ترسید که رد شود و نکيسا

به او اهمیتی ندهد یا مخالف رفتن با شمال باشد. اصلا اگر نمی آمد چه؟ عمه اش که اجازه نمی داد با دایانا تنها برود پس چه می شد؟ حرصش گرفت همیشه کارش

به نکيسا گره می خورد. حرف نکيسا در سرش ضربه خورد که گفت روزی محتاج می شود و آتما با غرور گفته بود هرگز محتاجش نمیشود. اما حالا برای رفتن به یک

سفر چند روزه ی ساده محتاج همراهیش بود. عصبی بلند شد و در اتاقش قدم زد هیچ فکر یا نقشه ایی نداشت. آهی کشید و گفت: تو رو خدا می بینی هر جا میرم بهش

گره خوردم. انگار قرار نیست هیچ وقت این گره باز بشه.

ناخودآگاه لبخندی روی لب آورد و گفت: اما خودمونیم منم همچین از این گره بدم نمیاد.

تصمیمش را گرفت باید با نکيسا حرف می زد. شاید برخلاف انتظارش موافقت کرد و همراهش شد. احتمالا خوش می گذشت. و شاید هم نه.....

از اتاقش خارج

شد و به سراغ نکيسا رفت. می دانست الان خواب است. می خواست نشان دهد مودب است پس در زد. اما صدایی نشنید. برای آنکه باز نکيسا بگوید بدون اجازه وارد شده

این بار محکمتر در زد. بلاخره صدای خواب آلود نکيسا به گوشش رسید. لبخند زد و دستگیره را فشرد و داخل شد.

از دیدن نکيسا لبخند زد. این پسر هیچ وقت حرف گوش کن نبود. باز هم بدون پیراهن خوابیده بود انگار نه انگار آتما مسرانه از او خواسته بود تا حداقل با یک رکابی بخوابد.

هر چند نمی شد کاری کرد چون نکيسا عادت کرده بود و نمی توانست عادتش را ترک کند. در را پشت سرش بست و صدا زد: نکيسا!

نکیسا جوابش را نداد. دوباره لبخند روی لب های آتما جا خوش کرد. هنوز هم خواب بود. این بار بلند تر صدا زد: نکیسا!

صدایی ضعیف به گوشش رسید که گفت: ها؟

با چند گام بلند خود را به تخت نکیسا رساند و گفت: آقا ساعت ۱۰:۳۰ شده نمی خوای پاشی؟

نکیسا بدون آنکه برگردد گفت: کارتو بگو برو.

خاطرات در ذهن آتما رژه رفت. آن وقت ها هم همین گونه بود. همیشه می گفت کارتو بگو برو. هنوز هم وقتی به آن وقت های نزدیک فکر می کرد قلبش از ناراحتی روضه دار

می شد. نفس عمیقی کشید تا خاطرات بدش از این نکیسای مغرور را از ذهنش بیرون کند. با

صدایی بلند گفت: دایانا داره میره شمال، منم می خوام برم. عمه

اجازه داده چی میگی؟ تو هم میای؟

نکیسا خواب آلود کمی جا به جا شد و گفت: آره برو.

آتما حیرت زده نگاهش کرد. باورش نمی شد به همین راحتی نکیسا با خواسته اش موافقت کند. با

هیجان دست هایش را بهم کوبید و به سرعت از اتاق بیرون رفت

تا خبر موافقت نکیسا را به شهین بدهد. اما بیرون رفتنش مصادف شد با بیدار شدن نکیسا! نکیسا

لحظه ایی به در نگاه کرد و با خود گفت: آتما اینجا بود؟!

کش و قوسی به بدنش داد و روی تخت نشست. لحظه ایی فکرش را به عقب برگرداند. بعد انگار

چیزی یادش آمده است با اخم گفت: این الان اومد چی گفت؟

تیشرتش را از روی زمین برداشت. آن را پوشید و از اتاق بیرون رفت. دستی به صورتش کشید و به

طبقه ی پایین رفت. صدای آتما را شنید که داشت بلند بلند در مورد

رفتنش برای شهین حرف می زد. اخم کرد. به سمت دستشویی رفت. دست و صورتش را شست و

به سوی آشپزخانه رفت. با دیدن آتما و شهین مثل همیشه مودبانه

سلام کرد اما با اخم روبه آتما گفت: بیا کارت دارم.

آلما متعجب نگاهش کرد و به دنبالش از آشپزخانه بیرون رفت. نکिसا به اتاقش برگشت. آلما پشت سرش داخل شد و متعجب پرسید: چیزی شده؟!

نکيسا با اخم گفت: قضیه این شمال چیه؟

آلما متعجب گفت: الان اومدم بهت گفتم که!

-من نشنیدم.

آلما پوفی کرد و گفت: گفتم دایانا فردا می خواد بره شمال از منم خواسته باهاش برم. عمه گفته اگه تو هم بیای اجازه میده برم. منم به تو گفتم گفتی باشه برو.

نکيسا متحیر گفت: من گفتم باشه برو؟!

-آره، چی شده زیر حرفت می زنی؟

-من خواب بودم اصلا متوجه حرفات نشدم حتی یادم نمیاد گفتم باشه برو.

آلما شانه ایی بالا انداخت و گفت: مشکل خودته. من اجازه گرفتم تو هم راضی هستی.

نکيسا با اخم گفت: من نمیام اگه تنهایی می تونی بری بفرما.

آلما با حرص و اخم گفت: چرا اذیت می کنی؟

-دوست تو داره میره چه لزومی داره ما هم بریم ها؟

-اون دوستمه به من احتیاج داره. بودن من کنارش کمکه براش.

نکيسا پوزخندی زد و گفت: فقط اونه که به تو احتیاج داره آره؟ تو هم که فقط دلت برا اون سوخت.

نکيسا زیر لب گفت: پس من چی که بهت احتیاج دارم اما تو اینقد بی رحمی؟

-آره مگه چیه؟ تو تا حالا کمکی به دوستان نکردی؟

نکيسا بی خیال شانه ایی بالا انداخت و گفت: بی من چه! من که نمیام.

آلما بغض کرد. می دانست که نکिसا فقط می خواهد اذیتش کند. نکيسا بدون توجه به حال آلما گفت: دلیل نمی شه هر کی هر جا میره ما هم دنبالش بریم.

آلما با بغضی که در گلویش بیشتر شده بود گفت: خیلی بی انصافی! می دونم که قصدت فقط اذیت کردنه منه. باشه نمیرم. اما قسم می خورم تا وقتی برگردیم پامو از این خونه بیرون نمی زارم.

نکيسا پوزخندی زد و گفت: خب که چی؟ نرو، فک کردی برای من مهمه؟

اشک در چشمان آلما حلقه زد. این مرد بی رحم بود. خشک بود. احساس با او بیگانه بود. با بغضی که شکسته بود گفت: برات مهم نیستم. واسه همینه که اذیت کردن من سرخوشت می کنه. باشه بی رحم....

اشکهایش اجازه نداد که ادامه دهد. نکيسا متحیرانه نگاهش کرد. دیدن اشک های آلما قلبش را فشرد. به سوی آلما رفت. دست دراز کرد تا اشک هایش را پاک کند که آلما دستش را پس زد و با بغضی که دیوانه اش کرده بود گفت: بهم دست نزن.

نکيسا بی توجه به او با دو دستش صورت آلما را قاب گرفت و با لبخند گفت: چه پرنسس دل نازکی! چرا گریه می کنی؟

آلما سعی کرد خود را از این همه هیجان و نزدیکی نجات دهد. کنار کشید اما بی فایده بود نکيسا او را به خود نزدیک کرد و زمزمه وار گفت: دختر زیبا باهات میام فقط با اشکات دیوونه ام نکن.

این بار آلما بود که متحیر شود. باور تغییر رفتار نکيسا در عرض چند دقیقه سخت بود. نکيسا لبخندی زیبا و خواستنی روی لب آورد و گفت: دل نازک شدی آلما، شکننده شدی....

آلما کمی از او فاصله گرفت و گفت: تو این کارو باهام کردی... یادت رفته؟

نکيسا رهایش کرد. نگاهش را از او گرفت و گفت: می دونم.

آلما زیر لب گفت: کاش می دوستی نمی دوستی که اینقد آزارم دادی.

نکیسا نگاهش را به او دوخت و گفت: آلما من....

فرار چیزی بود که در گوش آلما زنگ خورد. منتظر نبود. هنوز هم شنیدن را نمی خواست. نه بعد از تمام این دل شکستن ها و بی احترامی ها. بدون آنکه مهلت حرفی به نکیسا دهد گفت: من میرم. گفتم میای. میرم وسایلو آماده کنم.

نکیسا متعجب نگاهش کرد. صدا زد: آلما!

آلما درمانده در دل گفت: اینجوری صدام زن بی انصاف! نابودم کردی ولم کن توروخدا!

بدون آنکه جواب نکیسا در دهد از اتاق خارج شد.

با رفتن آلما لبخندی زیبا روی لب های نکیسا نشست. این فرار مطمئنش کرد که آلما او را دوست دارد اما چرا به جای گوش دادن به حرف های مردی که دوست داشت

ترجیح می داد فرار کند را نمی دانست. اما همین که خیالش از بابت آلما راحت شده بود انگار باری از دوشش برداشته شده. شادمانه دور خود چرخ می زد و ترانه ای را

زیر لب زمزمه کرد غافل از آنکه آلما در اتاقش پر از استرس و ترس است. نمی دانست نکیسا می خواست چه بگوید؟ یا حتی شاید با این کار می خواست مچش را بگیرد

که خوب هم این کار را کرد حالا با این فرار نکیسا را مطمئن کرده بود که هنوز هم دوستش دارد. اما محال بود آلما تا از احساس نکیسا مطمئن نشده حرفی بزند از احساسش!

احساسی گرم که هنوز بعد سال ها او را در خود شعله ور می کرد. با دست ضربه ایی به سرش زد و گفت: دختره ی احمق! آدم نمی شی.

دلتنگ بیتا بود. از وقتی امتحانات تمام شده بود با او حرفی نزده بود. گوشیش را از روی تخت برداشت. شماره ی ذخیره شده ی او را گرفت. بعد از چند بوق صدای بیتا

در گوشش طنین انداخت. آتما با حالتی گلایه آمیز گفت: سلام دوست با معرفت!

بیتا لبخند زد و گفت: سلام بی معرفت، خوبی دختر؟

-من خوبم اما انگار تو خیلی بهتری که هیچ سراغی ازم نمی گیری.

-گلایه آمیز حرف می زنی، باشه من قبول دارم کوتاهی کردم اما دلیل دارم تو چرا زنگ نزدی؟

آتما طلبکارانه گفت: الان که زنگ زدم. حالا حتما اگه الانم زنگ نمی زدم تو سراغی نمی گرفتی آره؟

-جوش نزن دختره ی زشت، محض اطلاع عموی روزبه فوت کرده واسه اون گرفتار بودیم. وگرنه من نه تورو یادم میره نه خودم اینقد بی معرفتم.

آتما با شنیدن خبر فوت گفت: وای بیتا واقعا متاسفم، من نمی دونستم. تسلیت می گم.

-اشکال نداره خواهی. عموش پیر بود. نزدیک ۹۰ رو داشت. بیچاره زمین گیر شده بود. خدا کمکش کرد که رفت اینقد زجر نکشه.

-حالا حتما عروسی شما عقب می افته آره؟

-نمی دونم باید دید چی میشه.

-همه چی خوب میشه.

-ایشالا. تو تعریف کن با نکيسا خوش می گذره؟

-نگو بیتا.....

آتما تمام اتفاقات را از اول تا آخر برای بیتا با آب و تاب تعریف کرد. بیتا با لبخند گفت: عجب

سیرکی راه انداختین شما دو تا. من نمی دونم شما که با هم نمی سازین سفر

رفتنتون دیگه چیه؟

-از دایانا خیلی برات گفتم اگه یادت باشه. چند روزه می بینمش خیلی بهم ریخته واسه اون دوس

دارم کنارش باشم. این سفر یه بهونه اس.

-امیدوارم با این اخمو خان بهت خوش بگذره. هر چند من که چشمم آب نمی خوره.

آلما بی تفاوت گفت: مهم نیست. دایانا هست با نکيسا خوش نگذره با اون خوش می گذره.

-اینقد نگو دایانا حسودیم میشه.

آلما خندید و گفت: دیوونه.

بیتا هم خندید و گفت: ترم تابستونه خودتو می رسونی بوشهر؟

-آره، پیگیرش باش انتخاب واحد شد خبرم بده برم تو سایت.

-باشه احتمالا هفته آینده اعلام کنن.

-امیدوارم.... خب بیتایی با من کاری نداری؟

-نه عزیزم. خیلی ممنون که بهم زنگ زدی. دلم تنگ شده بود برات.

-منم همینطور عزیزم. به روزبه هم تسلیت بگو. سلام همه رم برسون.

-چشم. تو هم همینطور. خداحافظ

-خداحافظ

تماس که قطع شد لبخندی زیبا روی لب های آلما نشست. حرف زدن با بیتا همیشه سر حالش می کرد.....

فصل بیست و دوم

صدای بوق آلما را کلافه کرد با خشم غریذ: نمیشه عجله کنی؟ دایانا پشت در منتظره صدای بوق رو نمی شنوی؟

نکیسا خونسرد کت اسپرت مشکیش را پوشید از شهین و آقا ناصر خداحافظی کرد.

آلما تند صورت عمه اش را بوسید. گونه ُ دوقلوها را کشید و با احترام از آقا ناصر خداحافظی کرد و بیرون رفت. با دیدن دایانا برایش دستی تکان داد. دایانا لبخند زد

و در جوابش سرش را تکان داد. نکیسا دو ساک کوچکشان را در صندوق عقب نهاد. آلما به سوی دایانا رفت. کنار پنجره کمی خودش را خم کرد و گفت: دایانا جان معذرت.

منو نکیسا با ماشین خودش میایم. این بدون ماشینش جایی نمیره.

دایانا مهربانانه لبخند زد و گفت: اشکالی نداره، فقط به اون ماشین پرست بگو گممون کنه منتظرش نیممونی.

آلما سرش را تکان داد که دایانا فوراً گفت: داشت یادم می رفتا .

دستش را به طرفِ تینا گرفت و گفت: آلما جون معرفی می کنم، این خوابالو خانوم، تینا جون، یکی از بهترین دوستانمه .

به طرفِ فرزام برگشت و ادامه داد:

_ایشونم فرزام خان.

مکشی کرد و با خنده گفت:

_والا من خودمم نمیدونم چه نسبتی باهامون داره.

آلما سرش را تکان داد و خندید که دایانا دوباره گفت: بچه ها اینم آلما که ازش تعریف کرده بودم. هر سه اظهار خوشبختی کردند.

آلما گفت: فعلاً که وقت نداریم، ایشالا توقف کردیم بیشتر آشنا میشیم.

دایانا گفت: باشه. پس ما رفتیم شمام زودی حرکت کنین دیگه، عقب میمونینا.

آلما از آنها جدا شد. سوار ماشین نکیسا شد و به دنبال آنها حرکت کردند. نکیسا که از این همه معطلی آلما لجش گرفته بود گفت:

بیشتر می موندی حرف می زدی..خدایی نکرده بد قضا که نشدی؟

آلما لبخندی زد و نگاهش را به بیرون دوخت.

از اینکه توانسته بود حرص نکिसا را در بیاورد خوشحال بود. اما نکيسا زیر چشمی نگاهش کرد. از لبخند روی لب آلما متوجه خوشحالیش برای حرص در آوردنش شد.

چقدر این روزها دلتنگ لبخندهای آلما شده بود. چقدر دور بودن اما نزدیک در فاصله ی یک قدمی. آهی در دل کشید.

این روزها سخت بود، مثله پیکار شیر و آهوا!

دلش کمی خنده با چاشنی تند شادی می خواست. کمی عصاره ی عطش در کنار معشوق!

آلمای ساده و خندانش مانند درخت پیری اخمو شده بود. دلتنگ بود. برای نکيسا گفتن های بی دغدغه ی آلما. هر چند گاهی بی رحمانه حس زیبای دخترک را با بی تفاوتی های

نفرت انگیزش نابود می کرد. نفس عمیقی کشید و حواسش را به جاده داد. صدای آلما توجه اش را جلب کرد: به زن دایی خبر دادی داریم میریم شمال؟

-مگه بچه ایم هر جا میریم خبر بدیم؟

-نه اما زن دایی نگران میشه. بهش بگی بد نیست.

-فعلا که دستم گیره، بعدا یه زنگ می زنم بهش. راستی مگه تو نگفتی دایانا تنهاس؟ پس اون پسر و دختری که تو ماشین بودن کی بودن؟

-از دوستای دایانان. من نمی دونستم اینا هم میان.

نکيسا با پوزخند و تمسخر گفت: تنهایی دوستتم دیدیم.

آلما چیزی نگفت. نکيسا گفت: قراره چند روز شمال باشیم؟

-نمی دونم شاید ۳ یا ۴ روز.

نکيسا سرش را تکان داد و گفت: خوبه. پس میشه یکم خوش گذرونی کرد.

آلما مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: خوش گذرونی؟ چی مثلاً؟

نکیسا به قیافه ی او خندید و گفت: دیوونه، قیاقشو. خوش گذرونی سالم. چته مگه من پسر بدیم؟

آلما لبخند زد و سرش را تکان داد اما حرفی نزد. نکیسا اخمی تصنعی رو چهره نشاند و گفت: یعنی بدم؟

آلما با صدای بلند خندید. شعف در دل نکیسا غوغا کرد. آلمای زیبایش بعد از مدت ها از ته دل خندیده بود. صمیمانه لبخند زد و گفت: یه بار گفتم از خنده هات محرومم نکن.

خیلی بی انصافی آلما!

آلما متحیرانه نگاهش کرد که نکیسا لبخند زد و گفت: اینجوری نکن چشمتو. من که هر چی میگم تو تعجب می کنی.

آلما زیر لب گفت: از بس مغروری و بد اخلاق.

-شنیدما.

آلما شانه ایی بالا انداخت و سکوت کرد.

دیگر در تمام طول مسیر صدای موزیک بود که خلوتشان را در هم گره می زد.....

-نکیسا دارن راهنما می زنن، انگار می خوان توقف کنن .

نکیسا سرش را تکان داد و بلاخره رستورانی بین راه توقف کردند. همگی پیاده شدند. همان جا در محوطه ی رستوران روی یکی از تخت ها نشستند. دایانا بار دیگر نکیسا

را به بقیه معرفی کرد. نکیسا با دیدن فرزام احساس راحتی بیشتری می کرد. فرزام دستی برای گارسون تکان داد. گارسون با عجله منوها را روی میز نهاد و رفت.

نکیسا منو را برداشت و نگاهش کرد .

تینا گفت: من سلطانی می خورم با مخلفات. .

فرزام منو را بست و گفت: منم که هرچی خانومم بگه

دایانا با خنده گفت: خیلی زن ذلیلی فرزام.

فرزام گفت: من مخلصِ تینا خانوم..

آلما به آنها لبخند زد و گفت: خب منم بختیاری می خورم. شماها چی؟

دایانا گفت: من جوجه میخوام. زودی سفارش بدین که دارم میمیرم از گشنگی..

نکیسا به آرامی منو را بست و گفت: منم بختیاری!.

فرزام بار دیگر به گارسون اشاره کرد. گارسون جوان با عجله آمد و تمام سفارشات رو گرفت و

رفت. آلما نفس عمیقی کشید و گفت: چقد هوا خوبه... حالا اگه الان بوشهر

بودیم مگه می تونستی این موقع بیرون خونه باشی؟ می سوختی..

. دایانا با غرور گفت: ولی هوا ی ما یه چی دیگه س.

تینا چشمکی زد و گفت: دارمت....

آلما لبخند زد و گفت: اینم بگین که زمستون قندیل می بندین دیگه اما ما هوامون تویه...

نکیسا از جواب آلما لبخند زد. تقریباً می شد گفت ناهار در یک جو صمیمی و پر از خنده صرف

شد. بعد از ناهار همگی عزم رفتن کردند. آلما سوار ماشین که شد

گفت: جمع خوبین نه؟

نکیسا جوابی نداد اما از لبخند کمرنگی که روی لب داشت معلوم بود که راضی است.... شاید

حوالی ۱۲ شب بود بلاخره به ویلایی که دایانا گفته بود رسیدند..

فرزام جلوتر از نکیسا بود. دست را روی بوق نهاد و مرتب صدایش را بلند می کرد. بلاخره مرد

تقریباً جوانی در را برایشان باز کرد معلوم بود از اینکه بی موقع از خواب پریده

به شدت ناراحت و عصبانی است اما سکوت کرد و عصبانیتش را مخفی کرد.

دو ماشین داخل شدند. جلوی ویلا ماشینها پارک شد. همگی پیاده شدند.

آوا از ساختمان ویلا بیرون آمد. با دیدن دایانا به سویش رفت. محکم او را در آغوش کشید. و گفت: چطوری عزیزم؟ دلم واست تنگ شده بود.

دایانا با بغض گفت: منم همینطور.

آوا او را از خود جدا کرد و گفت: گریه نکنیا نصف شبی.

– نه بابا، دیوونه _____ه.

آوا صورتش را بوسید. برگشت با تعجب به آتما و نکیسا نگاه کرد و به شوخی گفت: میبینم که قشون کشی کردی دایانا معرفی نمی کنی؟

دایانا رو به آتما و نکیسا گفت: آتما جون، دوست عزیزم... نکیسا پسر دایی شون که زحمت کشیدن و تنهام نداشتن!

دایانا دستش را به طرف تینا و فرزام گرفت و ادامه داد:

_تینا رو که یادته آوا جون. اونم فرزام. پسر خوبیه ها فقط نمیدونم چی شد که این دختره از را به درش کرد.

همه به جز تینا، به این حرف دایانا خندیدند.

رو به آوا گفت: این دختر خوبم آوا جون!

خواست بگوید خواهر ارتام اما پشیمان شد و گفت:

_عشق داداشمه.

آوا گفت: خوشبختم.. به نظر خیلی خسته می رسین اتاقا آماده اس بریم داخل.

نکیسا مشکوکانه به آوا نگاه کرد. به نظرش این دختر خیلی آشنا می آمد اما نمی دانست که کجا او را دیده است.....

دخترها در یک اتاق و پسرها در اتاق دیگری خوابیدند همه خسته داخل شدند..... دایانا اما

تنها به اتاق ارتام رفت. اتاقی که عطر تن معشوق را یدک می کشید.....

آلما کش و قوسی به بدنش داد. نگاهی به آن دو که هنوز هم خواب بودند کرد و لبخند زد. بلند شد. از اتاق بیرون رفت تا ترتیب صبحانه را بدهد. با کمی گشتن همه چیز

را پیدا کرد. فوراً میز صبحانه را چید و خود برای هوا خوری به بیرون رفت.

وقتی برگشت که فقط نکيسا و فرزام مشغول خوردن بودند. با اعتراض گفت: بد نیست منتظر می شدین بقیه هم بیانا!

فرزام با دهانی پر گفت: اونا عین خرس می خوابن حالا حالاها بیدار شدن تو کارشون نیست.

آلما چشم غره ایی رفت و گفت: من میرم بیدارشون می کنم.

به سوی اتاق رفت. داخل که شد خنده اش گرفت. واقعا انگار حق با فرزام بود. اما برای آنکه آنها را بیدار کند. با شیطنت دستش را مشت کرد و چندین بار محکم به در کوبید.

دایانا زودتر از همه از خواب پرید. چهره اش به قدری خنده دار شده بود که آلما ریز ریز خندید. دایانا با حرص بالش را به سویش پرت کرد و گفت: بر مردم آزار لعنت....

آلما خندید و گفت: لنگه ظهره نمی خوابن بیدار شین.

رو به دایانا با تعجب گفت:

تو اینجا چی کار میکنی دایانا؟ کی اومدی پیش بقیه خوابیدی؟ تو که تو اتاق دیگه بودی! -

دایانا در حالی که چشمانم را میمالید گفت:

یه ساعت پیش اومدم. -

تینا گفت:

- واسه چی؟ جا نشدی تو اتاق به اون بزرگی؟

دایانا مظلومانه گفت:

بدترین اتاق و دادن به آرتام بدبخت. آفتاب مستقیم میخوره رو تخت، داشتم بخار میشدم. -

آوا گفت:

-ما رو چپوندی تو یه اتاقِ فسقلی و خودت تنها تنها خوابیدی اونجا، حالا اعتراضم میکنی؟

دایانا بالش را به طرف آوا پرت کرد و گفت:

_اگه بدونی چی کابوسی دیدم...

آوا خندید و گفت:

_راستشو بگو، تو اتاقِ داداشم چه خوابی دیدی؟ تعریف کن ببینم چقدر +۱۸ بود.

دایانا با لبخند کمرنگی گفت: دیوونه میگم کابوس دیدم، اونوقت تو میگی جزئیات بده !

آلما گفت:

بسّه بابا، پاشین دیگه!-

آوا گفت: تو دیگه چی میگی این وسط فسقلی؟

. حیف اون صبحونه خوشمزه ایی که من درست کردم که شماها کوفت کنین..حالا آقایون دارن نوش جان می کنن -

دایانا گفت: چی؟ دارن سهم مارو می خورن؟ اگه من گذاشتم.

دایانا خودش که بلند شد بقیه را هم به زور بلند کرد. دایانا به آشپزخانه که رسید دستش را به

کمرش زد و گفت: کو سهم ما؟ کی بهتون اجازه داده سهم مارو بخورین؟

نکیسا با خونسردی گفت: می خواستین نخوابین....

فرزام به شوخی گفت: نکیسا، چطور جرات کردی اینو بگی؟؟ دایانا خطرناکه ه_____!

آلما لبخند زد. نکيسا نه از کسی می ترسید نه بابت حرف هایش پشیمان می شد. خصلتش بود. مغرور و لجباز. و حالا فرزام چه می گفت؟ نکيسا پوزخند زد

و گفت: منو از جوحه ها نترسون.

فرزام چایش را نوشید و قبل از اینکه کسی حرفی بزند گفت:

! به به عجب صبحونه ایی بود... دستتون درد نکنه آلما خانوم -

تینا چشم غره ای به فرزام رفت. فرزام لبخند ملیحی تحویلش داد و رو به نکيسا گفت: موافقی بریم این اطراف یکم بچرخیم؟

نکيسا پیشنهادش را قبول کرد و با یکدیگر بیرون رفتند. دایانا با اخم گفت:

. مفت خورا، چقد خـــــوردن.....والّا من که نمیگذرم

آلما خندید و گفت: می خواستین تنبل نباشین... دوباره درست می کنم بشینین غر نزنین.

دایانا گفت: توام همش طرفِ اون اخمو خان و بگیر.

آلما چشمکی زد و سریع دوباره صبحانه مختصری درست کرد و در کنار هم به لذت خوردند.....

-چرا انقدر زود میری آوا؟ بمون دیگه

نه دایانا جان، باید برم، تو که نمی خوای لو بری؟ می ترسم سهند(برادر دایانا) شک کنه.

دایانا مغموم گفت:

! نه، نمیخوام. آروم رانندگی کن آوائی. مواظبِ خودت باش -

چشم نگران نباش. -

آوا با همگی روبوسی و خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت.

دایانا با حسرت گفت: حیف شد رفت!

دایانا پرسید: می خوامی نریم پیشش بمونیم؟

آلما لبخند زد و گفت: نه بابا برین خوش باشین، فقط تونستین برام لواشک بیارین. ترش باشه ها!

دایانا با خنده گفت: یچه ی جنوب و عشق ترشی جات!

آلما لبخند زد و دایانا به همراه تینا و فرزام به بازار رفت....

بی حوصله نگاه از تلویزیون گرفت. هوس پیاده روی کرده بود. نگاهی به نکیسا که مشغول تلفن

حرف زدن بود کرد به طرفش رفت و گفت: می خوام برم بیرون، باهام میای؟

نکیسا دستش را در هوا تکان داد. آلما منظورش را به ایتکه می تواند برود تعبیر کرد. اخم

کرد. روسریش را روی موهایش مرتب کرد و بی توجه به او از در ویلا بیرون رفت. هوس

دریا نداشت. دریای جنوب را همیشه داشت. پس به قصد کوچه باغ گردی از ویلا خارج شد.

هوای خوب نوازشگر روحش شده بود. لبخند یک لحظه هم روی لبش محو نمی شد. نمی دانست

چرا امروز را متفاوت تر از همیشه می دید. نیرویی عجیب احاطه اش

کرده بود. انگار هیچ چیز نمی توانست سرخوشی گنگش را از بین ببرد. از بین کوچه ها می گذشت

و شعری را سخاتمندانه زیر لب نجوا می کرد تا ملکولهای

هوا سیر شوند از این شادی دختر جوان!

می روم...

می روم تا هم آغوشی تو را...

اسیر تن او نبینم....

من همان دختر باد...

همان نافرمان شکوهمند...

اسیر نگاه یزیدی تو...

و تو ...

همان شکوه خاموش...

همان غرور ظالم....

اما....

پستوی فراموشی است....

اگر.....

تن من بازی هم آغوشی تو شود....

من...

نگاهم فانوسی بی حرفی است....

و دلم....

هزار ققنوس گنگ...

مرا ببر...

سراب نزدیک است....

همان جا پای نیلوفر زشت...

پای هوای خواستن...

من همینم...

همین تنهای عاشق....

ولی...

لبریز بی کسی های مدام.....

شور می ریخت و می رفت. اما فقط یک لحظه نگاهش در چشمان سیاهی قفل شد. هیچ وقت از سگ نمی ترسید. اما گاهی عجیب پای فرارش محکم می شد. قدمی به عقب برداشت. سگ ابرو در هم کشید و قدمی به جلو برداشت. آتما ترسید. ضربان قلبش بالا رفت. هر آن فکر می کرد این سگ قهوه ایی به او حمله خواهد کرد. دوباره قدم به عقب نهاد. سگ از این قدم های سریع و عجولانه بوی ترس را حس کرد. با سماجت قدمی به جلو نهاد. آتما آب دهانش را قورت داد. ماندن جایز نبود. چشمهایش را بست. نفسی تازه کرد. برگشت در دل تا سه شمرد و با تمام سرعتی که از خود سراغ داشت فرار کرد. سگ بلافاصله با فرار او پشت سرش شروع به دویدن کرد. آتما ترسید سرعت گام هایش را بیشتر می کرد. در دل خود را لعنت می کرد که آن مسیر را آمده که این سگ زبان نفهم را ببیند. بیشتر از ۱۰۰ متر دویده بود که نکيسا را جلوی خود دید. با هیجان فریاد زد: نکيسا فرار کن یه سگ دنبالمه. حرفش آنقدر بچگانه و ساده بیان شد که نکيسا ناخودآگاه خندید. اما فرار نکرد. آتما خود را به او رساند. نکيسا دست دراز کرد و او را در آغوش کشید که صدای سوتی سگ را از حمله بازداشت. پشت سر کسی در حال دویدن بود. آتما با ضربان قلبی ناهماهنگ و تیک تاکی دستش را دور کمر نکيسا حلقه و سرش را در سینه ی او مخفی کرده بود. بلاخره صدای دویدن متوقف شد و پشت سرش صدای دختر جوانی توجه آتما را جلب کرد. سرش را از روی سینه ی نکيسا بلند کرد و به دختر جوانی که با مهربانی به آنها می نگرست نگاه کرد. دختر جوان شرمنده گفت: معذرت می خوام. هاپی گاهی خیلی شیطونه. نفهمیدم که دنبالتون کرده و گرنه زودتر جلو شو می گرفتم.

نکیسا گفت: مهم نیست خانم. این دختر خانم هم باید تنبیه می شد تا بدون اجازه بیرون نره. سگ شما جای من تنبیه اش کرد.

آلما با این حرف رویش را برگرداند و ریز خندید. دختر جوان لبخند زد و گفت: با این حال من بازم معذرت می خوام. هاپی زیاد بیرون میره. آخه ویلای روبرومون یه سگ دیگه داره...

با خنده گفت: که فک می کنم هاپی عاشقش شده هر روز میره دیدش می زنه. آخه هاپی مردی شده برای خودش.

این حرف باعث شد آلما و نکیسا با صدای بلند بخندند. اولین خنده ی بدون دغدغه و دلخوریشان!

آلما بدون آنکه از آغوش نکیسا خود را جدا کند گفت: خب برو براش خواستگاری!

دخترک خندید و گفت: تو فکرشم. هاپی بیچاره از زور فراق خیلی لاغر شده.

نکیسا آرام زیر گوش آلما گفت: بد نیست منو ول کنیا... سگه دیگه نمی خورت.

آلما مانند بچه ایی سرتق گفت: نوچ، میاد می خورم.

نکیسا به زور لبخندش را محار کرد. این آغوش و گرمی وجود برای هر دو شیرین و خواستنی

بود. آلما سالها دنبال این آغوش و گرمی سوسو می زد و نکیسا سخاوتمندان

آغوش باز کرده بود تا این زیبای فرازی را اسیر دل و عشقش کند

دخترک گفت: بابت این ماجرا می تونم درخواست کنم امشب رو شام پیش ما باشین؟

آلما خواست دهان باز کند که نکیسا گفت: ما تنها نیستیم با دوستانمون اومدیم. شاید درست نباشه همگی بیایم.

دخترک با هیجان دستانش را به هم کوبید و گفت: چه بهتر. همتون بیاین. منو پدرم تو ویلا تنها

هستیم. یه هفته اس اینجا ییم خوشحال میشیم مهمونمون شین.

آلما سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوبه. حتما میایم.

نکیسا با دستش پهلوی آلما را فشار داد. آلما بی خیال گفت: ویلاتون کدومه؟

نکیسا با اخم به آرامی گفت: آلما!

دخترک با دست به ویلایی که از دیوارهایش گل های قرمز رنگی آویزان بود اشاره کرد و گفت: اونه. پس من امشب منتظرما. راستی من هدی هستم و شما؟

آلما لبخند زد و گفت: من آلام، این مرد اخمو هم نکیسا.

هدی با لبخند گفت: خوشحالم از آشناییتون. فقط دوستانون چند نفرن که میان؟

آلما جواب داد: ۳ نفر.

هدی دست دراز کرد. با آلما صمیمانه دست داد و گفت: منتظرم.

سوتی برای سگش کشید و در حالی که دست تکان می داد با هاپی رفت.

نکیسا خود را از آلما جدا کرد و گفت: تو چرا هر کی دعوت می کنه زود قبول می کنی؟

آلما شانه ایی بالا انداخت و گفت: خیلی مهربون بود.

نکیسا سرش را با تاسف تکان داد و گفت: خدا به فریاد برسه، خیلی بچه ایی آلما.

-بهتر از توام که خیلی بزرگی.

-بیا بریم، حسابی که تفریح کردی ایشالا؟

آلما قری به گردنش داد و گفت: بله. جای شما سبز.

نکیسا لبخندش را پنهان کرد و گفت: تو چرا بدون اجازه از ویلا رفتی بیرون؟

آلما با قدم های بلند از نکیسا جلو زد و گفت: باید از تو اجازه می گرفتم؟

نکیسا حق به جانب گفت: آره، مثلا از تو بزرگترم.

-من بهت گفتم دستتو تکون دادی رفتی؟

نکیسا متعجب گفت: کی گفتی؟!

-وقتی با تلفن حرف می زدی.

-من نشنیدم. فقط دیدمت از در بیرون رفتی دنبالت اومدم.

-خب حالا که اومدی، مشکل چیه؟

نکیسا با جدیت گفت: بزرگ شو آلما.

آلما اخم کرد و گفت: بزرگم. اونقد بزرگ که تو منو ببینی. اما انگار به چشمت همچنان کوچیک میام.

نکیسا متعجب نگاهش کرد. ملکه اش زیادی زودرنج بود. عاشق این غدبازی هایش بود. لبخند زد و گفت: تو بزرگ کوچکی خوبه؟

آلما اخم کرد و گفت: نه هنوز.

نکیسا به حالت بامزه او خندید. شیرینی این خنده در پوست آلما به جریان افتاد. شاید برای اولین بار بود که آن دو بدون هیچ دعوایی اینقدر سرخوشانه کنار یکدیگر بودند. امروز واقعا برای آلما روز خوبی بود. سرخوشانه و زیبا!

با لبخند رو به نکیسا گفت: دارم به این نتیجه می رسم که تو هم می تونی خوش اخلاق باشی.

نکیسا متعجب نگاهش کرد که آلما شکلکی برایش درآورد و فرار کرد.

نکیسا دنبالش نرفت اما با نگاهش خیره شد به او که شادمان می رفت چون پرنده ایی آزاد!

زیر لب گفت: بزرگ نشو پرنده ی من، من همینمجوی عاشقتم.

نگاهش به او بود. چقدر دوستش داشت. آلما همه ی زندگیش شده بود. وقتی به قبل ها فکر می کرد که چطور ناجوانمردانه

دلش را شکسته بود از خودش بخاطر بی رحمیش بدش می آمد. شاید اگر چند ماه پیش درون آن کتابخانه آن

حرف ها را نمی زد دل این محبوب کوچک را نمی شکست الان این آغوش گرم و خواستنی که دقایقی پیش مهمانش

بود برای همیشه مال او بود. اما فقط با حسادتِ احمقانه و کودکانه که چندین سال گریبان گیرش بود نتوانست این

پری زیبارو را صاحب شود. روزی که آتما شنید و رفت حالش دگرگون شد!

به دنبالش رفت وقتی او را گریان پای ماشین روی زمین زانو زده زیر باران دید فرو ریخت هر چه ذهنش منع کرده بود!

وقتی آتما محتاج کمک بیتا شد ناتوان شد!

آتما بی رحمانه بستری بیمارستان شد زانو زد از این همه غریبگی این دخترا!

وقتی برگشت سرد شد و بی تفاوت از نامهربانی!

آنجا بود که درهم شکست و خواستن او را فریاد کشید. خواستن دختری که رانده بودش از این جفا!

صدای آتما توجه اش را جلب کرد که با اخمی شیرین فریاد کشید: کجایی نکيسا؟ بیا ديگه، چرا وایسادی؟

لبخند روی لبش جان گرفت. واقعا اشتباه کرده بود از راندنش. اشتباهی اشتباه!

دایانا مشمایی پر از لواشک و تمر و آلوچه روی میز نهاد و گفت: بفرما خانوم. نوش جان. حیف شدی نیومدی.

آتما با لبخند چشمکی زد و جویری که کسی متوجه نشود گفت: اینجا بیشتر خوش گذشت.

دایانا چشمانش را ریز کرد و به همان آرامی گفت: قضیه چیه؟

آتما دست او را گرفت و گفت: بریم تو افاق برات بگم.

دایانا به همراه آتما به اتاق رفت. آتما در را پشت سرشان بست. دایانا گفت: زود باش تعریف کن، مردم از فضولی!

آتما ماجرای سگ و هدی و آغوش نکيسا و حرفهایی که زده بود را برای دایانا تعریف کرد. دایانا با شیطننت گفت: خوش

گذشت بغل آقاتون؟

-جای تو که خالی نبود. اما آره خیلی حال داد.

-نه بیا منم تو بغل اون اخمو خان جا بشم.

-، دایانا نکيسا کجا اخموه هی میگی؟

- نه راس میگی.... منم که همیشه یه جور رفتار میکنم که انگار همه ارثِ بابام و خوردن.

آتما پشت چشمی نازک کرد و گفت: خیلی هم دلت بخواد.

فعلا که دل تو بدجور خواسته. من به داشته های خودم راضیم.

-خدا نگهش داره خواهر.

خواهر را به عمد کشید که دایانا بلند خندید و گفت: آلی تو خیلی بامزه ای.

آتما چشم غره ایی به او رفت که دایانا پرسید: این قضیه مهمونی هدی چیه؟ اصلا این دختره کیه؟

-هدی همون صاحب سگه س که دنبالم کرد دیگه. دختر خیلی مهربون و خوبیه. گفت خودشو باباش تو ویلاشون تنهان.

دعوتمون کردن قبول کردم. دلم نیومد بگم نه.

-می دونست تنها نیستین ما هم هستیم؟

-آره همین که اسم شمارو آوردم نمی دونی چه ذوقی کرد.

- پس یه مهمونی تپل افتادیم؟

آلما شادمانه لبخند زد و گفت: آره. حداقل از شام درست کردن برا امشب معاف شدیم.

- خیلی تنبلی آلما.

- حالا نه که تو خیلی زرنگی؟

دایانا چشم غره ایی به او رفت و گفت: دلتم بخواد. حالام برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

آلما با شیطننت گفت: عزیزم منم مته تو. بزار فیض ببریم.

- آلمای چش سفید بی حیا شدی.

- عزیزم قضیه رو ناموسی نکن دیگه.

دایانا بالشی از روی تخت به سویش پرت کرد و گفت: برو بیرون.

آلما خندید و گفت: بی حیا نبودما...

اشاره ایی به دایانا کرد و گفت: اثر همنشینی با دوستانه.

دایانا با خنده گفت: برو تا لهت نکردم.

صدای قهقهه آلما در صدای بسته شدن در گم شده.

....

تینا با غرغرکنان گفت: کدوم ویلاس؟ با ماشین اومده بودیم بهتر نبود؟

دایانا گفت: تینا چقد غر می زنی. خب یکم پیاده روی کن. خیالت راحت به جایی بر نمی خوره.

آلما خندید و گفت: دیگه رسیدیم. همون ویلایی جلویی.

فرزام سوتی کشید و گفت: عجب ویلای محشری. طرف مایه داره ها.

نکیسا لبخند زد و گفت: تا دید آدمای این خونه چطورن!

دایانا با شیطنت گفت: آقاتونم فلسفی میشه ها...

آلما اخم کرد و گفت: اون آقامون نیست...

آهی کشید و گفت: الان که نیست. آینده هم نامعلومه.

دایانا با اخم گفت: آه نکش که من بدتر از توام. اعصاب ندارما.

آلما چشم غره ایی به او رفت و گفت: خوبه تو هم.

نکیسا جلوی در یشمی رنگی توقف کرد و آیفون را فشرد. طولی نکشید که در با صدای تیکی باز

شد. تینا متعجب پرسید: وا نپرسیدن کی هستیم؟!

آلما جواب داد: می دونستن ما یم دیگه.. هدی گفت تنهان کسی نمیاد پیششون.

فرزام جلوتر از همه داخل شد و گفت: حالا بیاین بریم داخل. منتظرن.

همگی پشت سر فرزام داخل شدند. صدای پارس سگ اخم های آلما را درهم کشید. نکیسا با

شیطنت لبخند زد و کنار گوش آلما به نرمی گفت: نترس نمی خوردت دیگه!

نکیسا خیلی غیره مستقیم به آغوشی که سخاوتمندانه برای آلما عصر باز کرده بود اشاره

کرد. آلما سرخ شد اما تاریکی پوششی شد بر چهره ی رسوایی آلمای زیبا!

دایانا سقلمه ایی به پهلوی آلما زد و گفت: چی بهت گفت؟

آلما با دست پهلویش را ماساژ داد و گفت: وحشی، آرتی چطور تو رو تحمل می کنه؟ اه اه که این

پسر چقد بدسلیقه اس.

دایانا با صدای بلند خندید و گفت: خوشم میاد تو مخفف کردن اسما تبحر داری. بعدم آرتام داره

هرروز خدا رو شکر می کنه که یه فرشته ایی مثله من تو زندگیش اومده.

-اوه اوه نچایی!

دایانا با ناز گفت: هوامو دارن. تو نگران آقاتون باش.

آقاتون را به عمد گفت تا لج آتما را درآورد که موفق هم شد. آتما با دست او را به جلو هل داد و گفت: مایماخ... (روانی)

دایانا سوتی کشید و گفت: ایول ترکی....

آتما شکلکی برایش درآورد و برای هدی که به پیشوازشان آمده بود دست تکان داد. هدی با چند گام تند و بلند خود را به آنها رساند و با شوق و ذوق زیاد که معلوم بود از هیجان زیاد است گفت: خیلی خوش اومدین دوستان. بفرماین داخل.

تینا گفت: اوه چه لفظ کلام!

آتما جلو رفت با هدی دست داد و گفت: سلام هدی جون بزار دوستامو معرفی کنم بعد بریم داخل! به دایانا و بقیه اشاره کرد و گفت: دایانا جان، دوست عزیزم.

-تینا جون دوست دایانا و البته دوست من.

-ایشون فرزام نامزد تینا جون.

-نکیسارم که آشنا شدی؟

رو به بقیه گفت: بچه ها اینم هدی که بهتون گفتم.

همگی اظهار خوشبختی کردند و پشت سر هدی داخل شدند. جلوی تابلوی بزرگی از زنی زیبا پیرمردی در حالی که عصا به دست بود نشسته بود و غرق در عالم خود

بود. هدی به آرامی رو به بقیه گفت: ایشون پدرم هستن.

آتما پرسید: متوجه حضور ما نشدن؟

هدی با گردی از ناراحتی که روی صورتش نشسته بود گفت: نه، اون خیلی وقته دیگه متوجه هیشکی نمی شه. حتی من که دخترشم.

حرف هدی بغض شد بر گلوی همه!

چقدر سنگین بود پدر بی حواس از حضور دیگران خصوصا حضور دختری که خون در پی رگهایش
سرخیش از خون خودش بود!

آلما به آرامی گفت: متاسفم.

هدی بغضش را قورت داد و گفت: بی خیال من عادت کردم. بیاین بشینین

به یک دست مبل سلطنتی گوشه ی سالن اشاره کرد

بچه ها تقریبا بی سرو صدا درون مبل های خوش فرم و بسیار شیک فرو رفتند. هدی با لبخند

مهربانش گفت: ببخشید دیگه کسی اینجا غیر از منو و بابا نیست که

بتونم یه پذیرایی شایسته ازتون بکنم. حتی واسه شام هم فکری به نظرم نرسید، اما...

دایانا با تمسخر آرام در گوش آلما گفت: اینم مهمونی اومدنت، شامم که نداره، چی کوفت کنیم

پس؟

قبل از اینکه آلما جوابش را بدهد هدی گفت: کنار ساحل بابام یه آلاچیق درست کرده. اونموقعه

ها برای مامانم. جایی خیلی قشنگیه. گفتم اگه موافق باشین

بریم اونجا و بساط کباب رو راه بندازیم.

فرزام اول از همه گفت: من که موافقم. کبابو عشق اس.

تینا با لگد به پای فرزام کوبید و با چشم غره به او فهماند مانند گداها حرف نزنند که انگار صد سال

است کباب نخورده.

اما فرزام بی خیال لبخند زد. نکيسا مثل همیشه با غرور بلند شد و گفت: باید جایی قشنگی

باشه، چرا راهنماییمون نمی کنین؟

دایانا با چشمانی از حدقه بیرون زده آرام گفت: بابا جنتلمن! این اخمو خان انگار فقط برا ما توپش

پره، نگاه چه تحویل گرفت.

دایانا با تمسخر و چاشنی شوخی این حرف را زد. اما آلما نیش خورد به قلبش از این حرف به ظاهر

شوخی اما باطنی آشوبگرانه!

اخم در هم کشید. تلخی نامحسوسی را در دهانش حس کرد. دایانا با دست به پشت کمر آتما زد و گفت: بلند شو خانوم. همه رفتن.

آتما به همراه دایانا پشت سر بقیه بیرون رفت. به آلاچیق که رسیدند. همگی از این فضای رومانتیک شگفت زده شدند. عجیب به دل می نشست این آلاچیق ساده ی

پوشیده از شاخ و برگ خشک درختان!

آلاچیق با حالتی گنبدی و ستون هایی که به واسطه ی چوب درخت و سقفی با برگ های خشک در میان ساحل شنی و جریان آبی که مرتب به پابوس می آمد زیبا بود و خواستنی!

فانوسی نفتی از گوشه گوشه ی آلاچیق آویزان بود. تینا زودتر از همه گفت: بابا ایول به این بابای عاشق!

گرد غم پاشیده شد بر صورت خندان هدی!

با غصه گفت: بابام عاشق مامانم بود. می پرستیدش. اما مامانم تو آتیش سوزی خونه به همراه داداشم مرد. بابام داغون شد. جوری که الان نه کسی رو می شناسه نه اصلا متوجه اطراف میشه.

غم این جملات پی در پی هدی آنقدر سنگین بود که دل همه آه کشان شد. اما هدی زود فرصت را به دست گرفت و گفت: تا شما می شنین من برمو بیام.

با رفتن هدی بچه ها درون آلاچیق شدند. تینا گفت: دلم براش سوخت. خیلی گناه داره.

فرزام کنار تینا نشست دست در بازوی او انداخت و گفت: هر کی یه زندگی داره تینای من!

نکیسا نگاهش را به دریا دوخت و خاموش بود. اما نگاه آتما دوخته شد به آن کوه غرور و جذبه!

دل می تپید و سکوت سکنا دار بود تا وقتی هدی با سبدی بزرگ که در دست رسید. فرزام به کمکش شتافت. سبد را از او گرفت و گفت: چه سنگینه!

هدی لبخند مهربانش را مهمان صورتش کرد و گفت: من همه چیزم آماده کردم. کباب دیگه دست آقایونو می بوسه.

فرزام با لودگی گفت: واسه اینکه که کباب درست کردن ما تو دنیا تکه.

تینا پشت چشمی نازک کرد و گفت: ایش.

هدی به زغال هایی که درون چاله ایی حفر کرده که دورش سنگ چیده شده بود و حالت منقل را داشت ریخته بود اشاره کرد گفت: فک کردم اینجوری خیلی مزه بده.

دایانا آرام گفت: چه دختر عجیبیه!

نکیسا و فرزام بلند شدند و مشغول کباب. دخترها هم از این فرصت جولان داده شده استفاده کردند و بیشتر با هدی آشنا شدند. و چقدر تنهایی این دختر دردآور بود.....

بعد از خوردن شام هدی گفت: کسی اینجا بلده ساز بزنه؟

همه یک صدا گفتند: نه.

هدی به قهقهه خندید و گفت: منم بلد نیستم. اما می تونیم یه آهنگ درپیت بسازیم که!

همه متعجب نگاهش کردند که هدی به وسایل اشاره کرد و گفت: خب یکی به قاشق به لیوان

بزنه. یکی به چوبای آلاچیق، منم سنگ میارم می زنم بهم بقیه هم

هرچی دم دست بود بزنین.

این پیشنهاد ساده مورد استقبال قرار گرفت. حتی نکیسای مغرور هم قاشقش را برداشت و به

لیوان جلویش کوبید. عجیب این آهنگ نا هم خوان و نازیبا به نظر قشنگ ترین

مولودی می آمد... آن شب واقعا در کنار هدی مهربان و عجیب خوش گذشته بود جوری که حتی

تینای که مدام غر می زد هم با راضیت از او و مهمانی ساده اش حرف زد.

دایانا چشمان را به دریا دوخته بود. حس غریبی داشت. انگار میان لحظات گم شده بود. کاش نجات

دهنده ایی بود. آلمان آرام کنارش روی شن های نیمه خیس نشست و گفت:

-آرومت می کنه؟

دایانا به آرامی صدای امواج گفت: خیلی زیاد.

چه حس غریبی داشت این دختر ترک ایران زمین!

دلش گرفت آلمای عشق دیده اما محروم از آن!

اما دریا مسکن او نبود. فقط یک بی نهایت خیره کننده!

که شاید هوس مرگ وادار کننده ایی خوب برای جان دادن در این وجود زیبای آبی رنگ بود....

آلما هم مانند دایانا به دریا زل زد و گفت:

-اما برای من فرقی نمی کنه....

دایانا آهی کشید اما برای او فرق می کرد. آرامش داشت و او خلسه ایی را تجربه می کرد که مدت

ها بود او را اسیر و همش نکرده بود. کاش الان تکیه گاهش آرتام

بود تا می توانست لذت این سفر اجباری را برای خود شیرین و رویایی کند. اما نبود و او با فراری

که اصلا از عاقبتش خبر نداشت به ویلای معشوق کشیده شده بود....

صدای تینا و فرزام بلند شد. دایانا و آلما به سوی آن دو برگشتند. فرزام و تینا مانند دو کودک

بازیگوش در حال دنبال هم دویدن بودند و قهقهه شان گوش آسمان و دریا را کر کرده بود.

حسرت به دل دو دختر نشست. چقدر عشق از آنها دور بود و محال!

دایانا لبخندی تلخ زد و گفت: خوش به حالشون... چی میشد من و آرتامم مثل اینا بودیم؟

-بهش فک نکن دایانا... منم مردی رو که عاشقشم کنارم ندارم هرچند که تو اون ویلا باشه اما

ندارمش، دایانا دنیا که به آخر نرسیده.

_ دنیای من خیلی وقته که به آخر رسیده آلما، کسی باور نداره. روحمو جا گذاشتم پیش آرتام و

به زور دارن جسممو میدن دست آرش.

_ دیوونه بازی در نیار دایانا.

- دیوونم کردن، گناه من چیه؟

به جای این حرفا بچسب به زندگیت. آرش پسره بدی نیس.

دایانا شانه ای بالا انداخت و گفت:

پیشکش صاحبش. من آرتام و میخوام.

میدونی دایانا، من به این نتیجه رسیدم که تو دیوونه نیستی، خلی.

دایانا دوباره آه کشید.

آلما با عصبانیت گفت: اینقد آه نکش تو دلم پر غصه شد.

واقعا هم پر از غصه شد دلی که نداشتن معشوق را فریاد می کشید!

حس داشتن و تصاحب مردی که آرزویش شده بود آنقدر در ذهنش جولان می داد که بی اختیار می شد گاهی اما....

هنوز دیوانه نبود که فریاد بکشد این عشق پر از غرور را!

هنوز یک تلافی کوچک مانده بود. تا اعتراف نکिसا مانده بود این تلافی!

دایانا با دیدن سکوت طولانی آلما و شاید فکر تسخیر شده اش در هیاهوی عشق نکيسا لبخند زد و گفت:

- نکيسا کجاس؟

- ایران فوتبال گذاشته نشسته پای اون.

- هوا به این خوبی نشسته پای تلویزیون؟ حالا من خلم یا پسر داییت؟

آلما لبخند زد. همیشه عادت نکيسا همین بود. فوتبال یکی از بهترین سرگرمی هایش بود. محال بود آن را از دست دهد مگر به اجبار!

که البته الان هیچ اجباری برای ندیدن برنامه ی مورد علاقه اش نبود. آلما گفت:

- موافقی واسه ناهار بریم رستوران؟

-چی بهتر از این؟ بریم.

دایانا برگشت و داد زد: بچه ها آماده شین بریم رستوران.

تینا هورای بلندی کشید به سوی ویلا دوید. فرزام هم با شیطنت به همراهش روان شد. آلما و دایانا هم پشت سرشان رفتند...

فرزام جلو در کنار نکिसا نشسته بود و با او صحبت می کرد. ۳ دختر هم صندلی عقب جا خوش کرده بودند. تینا نگاهش را دوخته بود به بی نهایت جاده و هرزگاهی

نگاهی با عشقی به بی نهایتی همین جاده ی سبز را حواله ی مردی می کرد که جلوییش نشسته بود و از آینه او را با نگاه هایی هرزگاهی دختر محبوبش سیر می کرد!

دایانا و آلما آنقدر غرق در این خواستنی های عشق بودند که فرار از کلمات در بند شده را ترجیح می دادند. اما دو مرد بی خیال از این در فکر اسیر شده ها سرخوشانه

طنین خنده هایشان را رها می کردند در فضایی که بوی علف تازه اش هوش می برد از سر و جان!

با عطسه ی بی هوایی تینا دایانا کمی در جایش جابه جا شد و سوالی که ذهنش را پر از پرسیدن کرده بود را از آلمای خیره به درختان کبود کنار جاده پرسید:

-آلما، دلم می خواد یه سوال ازت بپرسم!

آلما نگاه گرفت از این همه خواستنی های جاده و بی امان نگاهش را دوخت به دایانای کنجکاو و گفت:

-بپرس!

دایانا نگاهی سرسری به نکيسا انداخت و دوباره بخیه زد به نگاه آلمای لبخند به لب و گفت:

-اگه نکيسا ازت خواستگاری کنه قبول می کنی؟ یعنی اگه اعتراف کنه به دوس داشتنت؟

دوباره جان گرفت آن تلافی کوچکی که به خود قولش داده بود. تا هم درد شود این مرد مغرور با دختری که زیر باران زانو زد از درد، از نخواستن، از غرور،

از بی کسی، از ترد شدن!

با تمام دلش با تمام جانش او را می خواست اما هنوز یک آزمایش برای غرور این مرد مانده بود. باید جواب همه ی بی مهری های ۱۴ سال از عشقش را می داد!

نکیسا باید رد می شد. اگر آنقدر عاشق بود برمی گشت و گرنه.....

نگاهش دوخته شد به جاده و به آرامی گفت:

– نه!

دایانا متعجب و متحیر گفت: نه؟! چرا؟ مگه تو همینو نمی خواستی؟

– همینو می خوام اما اون تجربه ی رد شدنو نداره، تجربه ی خورد شدنو نداره، بزار یه بار مثله من شکست بخوره.

– اینجوری از دستش میدی، دیوونه نشو آلما!

آلما جواب دایانا را با حرف خودش داد: دیوونه م کردن، گناه من چیه؟

لبخندی کمرنگ جان گرفت روی لب های خوش فرم دختری که انگار قهر بود با هرچه خنده و لبخندهای زندگی بخش!

– حرفای خودمو به خودم تحویل میدی دختر؟

آلما شانه ایی بالا انداخت و لبخند مهمان آن لبخند به گل نشسته کرد و گفت:

– استاد شمایی خانوم!

دایانا با جدیت گفت:

– آلما اون مرده غرورشو خورد نکن. آگه پا جلو گذاشت نشکنش. می دونی من حاضر بودم همچیمو بدم اما مهسایی نبود که زندگیمو به گند بکشه و آرتام ازم اینقد دور.

من با تمام نبودن هاش هنوز عاشقم حتی با وجود مهسا.

-از تفاوت های فردی چیزی شنیدی؟ منو و تو متفاوتیم دایانا. نه من موقعیت تو رو تجربه کردم نه

تو مال منو، نمی تونیم همو تو موقعیت هم تجسم کنیم. من نمی تونم

اینقد بخشنده باشم دایانا، تو اگه بزرگی و دلت دریا من با اینکه بچه ی دریام اما دلم دریا

نیست. نمی تونم ببخشم تمام این سالهایی رو که آزارم داد. حalam چیزی

نمی خوام. اونم قدمی جلو نذاشته. اینا همش حدسه.

-نمی دونم بهت چی بگم دختر لجباز. خدا شما دو تا کپ هم آفریده!

خدا آفریده بود اما عجیب بود که بنده ناسازگار بود با ساخته های خدا!

آلما رنج مردش را نمی خواست فقط تجربه ی او را می خواست. مقاومتش را!

می خواست آزمایش کند قیاس عشق او را!

این نکیسای مغرور اگر دل داده بود هر چه از کوی لیلی می راندی می آمد. پس منتظر بود مجنون

وجودش آنقدر بزرگ شود که لیلی شود همه ی قلب و ذهنش

و گرفتن لیلی آرزویش حتی اگر رانده می شد از این درگاه، گاه به گاه!

نکیسا از آینه نگاهی انداخت به آلمایش که آرام حرف می زد اما نگاهش بی قرار بود. بی قرار چه

را نمی دانست اما این را خوب می دانست برگشتن از این سفر

مصادف بود با خواستن های آلما که قرار بود فریاد شود!

به رستورانی که دایانا آدرسش را داده بود رسیدند. نکيسا ماشین را جایی نزدیک پارک کرد و با

سر تکان دادن آخر از همه پیاده شد. دخترها با قدمهایی هماهنگ

زودتر از پسرها به سمت میزی که انگار فقط برای آنها ۵ نفره بود رفتند و جا خوش کردند روی

صندلی های نرمش!

نکیسا به گارسونی که به سمتشان می آمد اشاره کرد. گارسون قدم هایش را سریعتر برداشت. جلویشان که ایستاد تعظیم کوتاهی کرد منوها را روی میز گذاشت و گفت: انتخاب کنید منتظر می مونم.

نکیسا سرش را تکان داد منوها را به دست بقیه داد و خود بدون آنکه حق دخالت به آلمان دهد گفت:

-منو آلمان سلطانی می خوریم.

آلمان متعجب نگاهش کرد و گفت: من که چیزی انتخاب نکردم!

نکیسا لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت:

-مطمئنم دوس داری.

آلمان اخم کرد. دایانا ریز ریز خندید. بقیه هم سفارشات خود را دادند. با رفتن گارسون دایانا دهان باز کرد تا حرف بزند که صدایی آشنا توجه اش را جلب کرد.

دایانا گوشه‌هایش را تیز کرد. ناگهان بلند شد به پشت سر نگاه کرد. از دیدن او متعجب و شوک زده خیره نگاهش کرد. بقیه رد نگاه دایانا را گرفتند و به پسر جوانی

که در کنار دوستانش مشغول غذا خوردن بود نگاه کردند. دایانا با صدای خفه ایی گفت:

-مگه میشه !!

بدون معطلی به سوی پسرک رفت. چقدر تغییر کرده بود. از یک جوان زیبا به پسری شلخته و مغموم تبدیل شده بود. صورتش را انبوه ریش پوشانده بود. حالتی زار

داشت و فوق‌الاعاده لاغر شده بود.

دایانا مقابلش ایستاد و گفت: بگو که خودتی

پسرک ترسیده از شنیدن صدایی آشنا سرش را بلند کرد با دیدن دایانا جا خورد و گفت:

-دایانا..تو.....تو اینجا چیکار می کنی؟

- تو خودت اینجا چی کار میکنی؟ تو آسمونا دنبالت میگشتم، رو زمین پیدات کردم. این همه مدت کجا بودی؟

پسرک آهی کشید. رو به دوستانش گفت: بچه ها من باید برم، نوشِ جونتون.

محمد معترض گفت: کجا؟

پسرک توجهی نکرد.کت اسپرتش را از روی تخت برداشت و بلند شد و گفت:

- دایانا باید با هم حرف بزنیم.

دایانا با تمسخر گفت: مثل دفعه قبل دیگه، نه؟

پسرک با شرمندگی سرش را تکان داد و گفت: بیا بریم، میگم برات.

دایانا به همراه پسرک رفت و آلما و بقیه متعجب به آنها نگریستند.

تینا لبخندی زد و گفت: چه عجب.....!!

آلما کنجکاوانه پرسید:جریان چیه؟

تینا گفت:مام نمی دونیم اما هر چی هست زیر سر همین نیم وجبی .

چند دقیقه ایی بعد گارسون غذایشان را آورد و آنها بدون دایانا ناهارشان را خوردند...دایانا که

آمد چشمانش از خوشحالی می درخشید.انقدر خوشحالش مشهود

بود که همگی متوجه شدند . اما پسرک هیچ تغییری در حالتش رخ نداده بود .فقط لبخندی خالی از احساس روی لب داشت.

دایانا رو به جمع گفت: باید برگردیم ارومیه.

آلما با ناراحتی گفت: آخه چرا؟

چون میخوایم بریم تهران، مهمونی دعوتیم.

نکیسا گفت:

_مهمونی؟

_آره پاشین جم کنین بریم که باید پس فردا خونه آوا اینا باشیم.

تینا پرسید: جریان چیه؟

دایانا تمام چیزهائی را که شنیده بود تعریف کرد. از عرشیا گفت که پسر خاله ی مهسا بود سالیان

سال عاشق این دختر خاله ی بور. از نقشه اش برای جدایی دایانا

و آرتام. از بچه ایی که به نام آرتام بود اما در اصل پدرش عرشیا بود.

تینا بلند شد. دایانا را در آغوش گرفت و گفت: یعنی همه چی حل شد؟

_آره فک کنم.

فرزام گفت:

_آرش و میخوای چی کار کنی.

دایانا جوابی نداد. اخم غلیظی کرد و به فکر فرو رفت.

شاید جمع کردن وسایل و برگشت به سوی ارومیه فقط یک ساعت طول کشید تا دل جاده را

برای رسیدن به مقصد بشکافند.

نکیسا کنجکوانه پرسید:

-دایانا رفتاراش خیلی برام عجیبه، انگار یه چیزی رو داره پنهان می کنه! می دونی چیه؟

آلما شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

نکیسا لبخندی زد و گفت:

-دروغ نگو. جریان چیه؟ نکنه یادت رفته من کیم؟ راستو از دروغ تشخیص دادن برای من خیلی آسونتر از اون چیزیه که فکر می کنی.

آلما مختصر گفت: داره میره دنبال عشقش.

-و حتما قراره ماهم باهاش بریم تهران آره؟

-چرا که نه! قراره مهمون یه صحنه ی کاملاً هیجانی و اکشن بشیم.

نکیسا با خنده سوتی کشید و گفت:

-نه بابا.

آلما لبخند زد. این روزا عجیب بی بهانه یا با بهانه مهمان لبخندهای خوشحال محبوبش می شد!

این مرد عجیب سخاوتمند شده بود و نگاه می دوخت، لبخند هدیه می داد و دل می لرزاند!

نزدیک ۱۰ شب بود که یه ارومیه رسیدند. جلوی در شهین بوقی به نشانه ی خداحافظی برای از

دایانا و بقیه زدند. آلما جلوی در پیاده شد. زنگ را زد تا در با تق کوچکی

باز شد. در را برای ماشین نکیسا باز کرد و خود کنار رفت. ماشین که داخل شد آلما در را پشت

سرش بست و خسته و کوفته داخل ساختمان شد. شهین با دیدن

آن دو که پشت سر هم داخل شدند لبخند زد و بلند شد صورت آلما را بوسید و گفت:

-خوش گذشت؟

آلما با لبخند کمرنگی گفت: جای شما سبز. خیلی خوب بود.

شهین رو به نکیسا گفت: حتما یه سره رانندی کردی آره؟

نکیسا گفت: فقط یکم.

شهین گفت: بریم بخوابیم تا پس نیفتادین. خستگی داره از سر و شونه تون می ریزه.

و چقدر آن دو حرف گوش کن بودند که بدون معطلی به اتاق هایشان رفتند!

آلما در را که پشت سرش بست نگاهی به لباس هایش انداخت. احساس بیزاری می کرد. اما ناگهان متوجه شد که نکिसا با ساک لباس ها به اتاقش رفته است. آهی

از خستگی کشید و از اتاقش بیرون رفت. جلوی در اتاق نکيسا چند تقه به در زد. صدای نکيسا اجازه ی ورودش شد. دستگیره را فشرد و داخل شد. نکيسا در حال در آوردن بلوزش بود. باز حرصش گرفت. با اخم گفت:

—خوبه همش به تو اخطار میدم. اگه الان جای من عمه بود چی؟

نکيسا به حرص او لبخند زد و گفت:

—اولا در زدن تو با عمه ات فرق می کنه، بعدم می دونستم تویی، چون حواسم نبود ساکتو آوردم با خودم می دونستم میای.

آلما با اخم گفت: ساکم کجاس؟ دارم از خستگی بیهوش میشم.

نکيسا به ساک که گوشه ی کمد بود اشاره کرد و خود جلوی آینه ایستاد و با موهایش ور رفت. آلما ساکش را برداشت خواست بیرون برود که نکيسا

پرسید: کی میریم تهران؟

آلما شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم. منتظرم دایانا خبر بده.

نکيسا با اخم زیر لب گفت: اجازه ما هم شده دست این دختره!

—صداتو شنیدما...

نکيسا یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

—خب که چی؟ به جای اینکه خودمون خوش بگذرونیم هر جا این دختره میره ما هم میریم که چی؟ مثلاً شرلوک هلمزیم که بریم ته توی عشق

خانومو در بیاریم؟

آلما با دلربایی لبخندی زد و گفت:

-من که نه اما تو پلیسی و شم پلیسیت برا کارگاه بازی خوب جواب میدی. خصوصا سفر تهران
قراره خیلی بهمون خوش بگذره.

دل برد این لبخند منظور دار و زیبا از این جوان گرم عاشقی!

قدمی جلو نهاد به چشمان شیطان آتما نگاه کرد و گفت:

-چشمات؟! -

آتما متعجب نگاهش کرد. نکيسا از این چشمان مرموز و زیبا می ترسید. این چشمها او را به سوی
غیرممکن ها سوق می داد. چیزی که از ترس فراری شدن آتما
تکرارش نمی کرد.

نگاهش را لحظه ایی گرفت کمی به خود مسلط شد و گفت:

-تو چرا مثله بقیه دخترا وقتی منو اینجوری می بینی نگاتو نمی گیری؟

آتما با شیطننت گفت: چه جوری می بینمت؟

نکيسا به تن برهنه اش اشاره کرد. آتما خونسرد گفت:

-من عادت کردم. اگه از روز اول یکم مثلا شرم داشتی اینجوری تو خونه رژه نمی رفتی شاید
اوضاع الان فرق می کرد. بعد تو دختر نیستی که نگاهمو بدزدی.
چیزی نداری که میخشی بشم.

حرفش برای نکيسای مغرور گران آمد. خصوصا که خودش واقف بود که بدن و هیكل زیبایی دارد
که دل می برد. مانند آتما شیطان شد. قدم به قدم به آتما نزدیک

شد و گفت: خب چرا امتحان نکنیم؟ بینیم میخ میشی یا نه؟

آتما ترسیده فقط زیر لب گفت: از این اتاق بدم میاد.

این اتاق انگار نفرین شده بود تا تمایلات آنها را بیدار کند. چیزی که هر دو از آن فرار می
کردند. آتما با خونسردی ترسش را مخفی کرد و گفت:

-مثلا می خوامی بهت بگم جذابی؟ خب جذابی! کار دیگه ایی هم داری؟

لجش گرفت از این دختر خیره سر که همیشه حرصش را درمی آورد. دستش را روی شانه ایی آلمانهاد. صورتش را به او نزدیک کرد مستفیم در چشمان او نگاه

کرد و گفت: در عین هوس انگیزی خیلی گستاخی!

پوزخندی روی لب آلمان نشست. چرا قبلا هوس انگیز نبود و حالا شده بود؟ چرا از عشق نگفت از هوس به جای کلمه ی عشق حرف زد.

نگاهش سرد شد. خود را کنار کشید و گفت: من هوس انگیزم فقط آره؟

نکیسا به رنجش چشمان زیبایی که نگاهش می کرد لبخند زد، دوباره به سوی آلمان خم شد کنار گوشش گفت:

-هوس انگیزی چون خیلی وقته دوست داشتنی شدی و من بی قرار....

تپش قلب آلمان به هزار رسید یا شاید هم بیشتر. این پسر بلد بود که جان بگیرد و جان بدهد! بلد بود ضربه بزند، سرد کند و در یک بازدم ساده عشق بریزد در چشمانش و بی قرار کند دلی که سالیانیست برایش می تپد!

لرز بدنش را نمی توانست محار کند. خود را کنار کشید. باید فرار می کرد در اتاقی که انگار طلسمش فقط برای آنها بود که به ورایی از بی نهایت های خواستن سوق دهد.

تند از نکیسا فاصله گرفت، به سوی در رفت، دستش به دستگیره نرسیده بود که به شدت به سویی کشیده شد. چشم باز کرد روبروی نکیسا بود و گرمی لب هایی که یکبار تا سر حد مرگ از آن متنفر شده بود و حالا....

انگار همه چیز فرق می کرد. طمع این لب ها مانند لیمو شیرین با تلخی مطبوعی همراه بود که انگار این تلخی رخصت فرارش بود... اما شیرینش آنقدر نفس گیر بود

که تلخیش او را نجات نداد از این هوسناکی و حجم شکوهمندی که رفتارش بود....

راه فرارش را بست. بس بود فرارش!

بس بود نداشتن چیزی که تمام وجودش طلب می کرد!

بس بود نداشتن این عشق، این طعم گس شیرین، این هوایی که انگار جوانه زده بود از عشق!

عاشق این دختر بچه ی اخموی زیبا بود. انکار نمی کرد که دل داده بود و می خواست نصفه کند
پرتقال خواستنش را برای او!

لب ها که فاصله گرفت پیشانی ها هم پیمان شدند. نکिसا با چشمانی بسته گفت:

–می دونم حقم یه سیلی مثله اون روزه...اما نتونستم فرار تو ببینم و ازت بگذرم.

آلما با چشمانی باز نگاهش کرد. قرار نبود سیلی بزند!

قرار نبود ناراحت شود!

قرار نبود دل بشکنانند!

هنوز خیلی چیزها قرار نبود تا وقتی که رسماً خواستگاری در کار نبود.

انکار چرا؟ وقتی خودش هم بی تابانه او را طلب می کرد. آن بوسه حتی تلافی کوچکش را هم
کمرنگ کرد...اما فقط در آن خلسه ایی که حشمش آنقدر بزرگ بود که

خود را هم گم کرد. و هنوز پا بر جا بود تلافی کوچکش!

نکيسا از او فاصله گرفت. چشمانش را باز کرد و گفت:

–حرف بزن...اینجوری نگام نکن انگار دنیا رو ازم گرفتن.

چطور می گفت که رویش نمی شود حرفی از این شیرینی خوشایند بزند. نگاه دزدید و گفت:

–من باید برم.

نکيسا التماس چشمانش را روی صورت او پیاده کرد و گفت:

-ازم متنفری آره؟

آلما جوابی نداد و از در بیرون رفت و نکيسا بدون آنکه از خوشی آلما خبر داشته باشد با دست سرش را گرفت و کف اتاق روی پارکت های خنک نشست و گفت:

- باز خراب کردم.

زل زد به پارکت و با خود زمزمه کرد:

-نتونستی جلوی خواستنتو بگیری..نتونستی رعایت کنی که این دختر هنوزم خاطره بوسه ی زوریتو داره بعد گند زدی به این همه خوشی این چند روز.

صدای تقه ی در نگاهش را از پارکت گرفت به در دوخت.در باز شد و آلما در چهارچوب در ایستاد.متحیر نگاهش کرد.

آلما لبخندی زد و گفت:

-تلخی و گسایش تو اون همه شیرینی رخصت فرارم بود اما نشد دل بکنم.

گفت و در رابست و رفت.نکيسا فقط لبخند زد.فهمیدن حرف های آلما اصلا سخت نبود.بلند شد.نگاهی به سقف اتاق کرد و گفت:

-می دونستم همیشه به داد می رسی.

چرا باید ناراحت می بود وقتی آلمایش هم از این شیرینی راضی بود.اما برای اولین بار!

لبخند زد و به سوی تخت شیرجه رفت.چشم که برهم نهاد گفت:

-خدایا ممنونم.

از ارومیه که حرکت کرده بودند فقط یک بار توقف کردند و حالا خسته و کوفته جلوی درب بزرگی توقف کردند. نکيسا با حیرت گفت:

-این همون خونه ایی که مهمونی توش برگزار میشه؟!

آلما بدون آنکه متوجه تعجب نکिसا شود گفت:

–آره، خونه آرتامه، عشق دایانا!

نکيسا با حیرت بیشتری گفت: منظور ت که آرتام زند نیست؟!

–فاميلشو نمی دونم. تو حالا چرا اينقد متعجبی؟

نکيسا زیر لب چیزی گفت که آلما متوجه نشد. دایانا از ماشین فرزام بیرون پرید و آیفون را

زد. طولی نکشید که در باز شد. دو ماشین که پشت سر هم داخل شدند

باز هم مثله قبل آوا به پیشوازشان آمد با این تفاوت که سهند هم دست در بازوی تازه عروسش

انداخته بود و با لبخند منتظر مهمانان بود. دایانا زودتر از همه پیاده شد

و در آغوش خواستنی برادرش گم شد. نکيسا که پیاده شد گفت:

–این مرده کیه؟

آلما با لبخند گفت: سهنده، داداش دایانا.

نکيسا به دقت به آوا نگاه کرد و یادش آمد که او را کجا دیده است. او خواهر آرتام بود. یکبار در

همین خانه او را دیده بود. دوباره مراسم معارفه از سر گرفته شد.

دایانا که همه را معرفی کرد آوا با لبخند رو به نکيسا گفت:

–ببخشید اگه تو ویلای شمال من خودمو به نشناختن زدم. بودنتون اونجا سکرت بود پس باید همه

چیز سکرت می موند.

همگی متعجب به آوا و نکيسا نگاه کردند. دایانا گفت:

–شما همو می شناسین؟ از کجا؟

نکيسا بدون جواب دادن گفت: آرتام کجاس؟

آوا دست دراز کرد و گفت: داخله، بفرمایین.

نکیسا زودتر از همه داخل شد. معلوم بود که خوب این خانه را می شناسد. دایانا به آوا اشاره ایی کرد که بداند قضیه چیست که آوا فقط لبخند زد و به سوی ساختمان حرکت کرد.....نکیسا با دیدن آرتام با لبخند گفت: مرد گنده چطوری؟

آرتام سرش را بلند کرد با دیدن نکیسا متعجب و خوشحال بلند شد و گفت:

-پسر خودتی؟ راه گم کردی؟

نکیسا محکم او را در آغوش کشید و گفت: خوبه بعد عید ور دلت بودما.

دایانا گفت: یکی نمی خواد بگه اینجا چه خبره؟

نکیسا و آرتام از هم جدا شدند. نکیسا با خنده گفت:

-نمی دونستم قراره پیام پیش دوست چندین ساله ام و گرنه زودتر میومدم.

آرتام به مبل ها اشاره کرد و گفت: انگار همه مشتاقن. بشینین تا تعریف کنیم این آشنایی رو.

همین که همگی نشستند آرتام با خنده گفت: تو میگی یا من بگم؟

نکیسا گفت: راحت باش.

آرتام دستانش را به هم زد و گفت: منو نکیسا چهار سال پیش تو تهران با هم آشنا شدیم. تو یه شب زمستونی بود که یکی از دوستان منو به مهمونی دعوت کرد رفتم

تا مختلطه. من زیاد بدم نمیومدم. یعنی کاری به کسی نداشتم. فقط اومده بودم تا خوش بگذرونم. اونجا با نکیسا آشنا شدم البته نمی دونستم پلیسه و می خواد

چیکار کنه؟ فقط اینکه ما تو اون مهمونی باهم هم صحبت شدیم و این آقا از ما خوشش اومد و قبل از اینکه پلیسا برسن بهم گفت از مهمونی برم. یعنی آقا منو فراری داد. منم بابت کمکش آدرس خونه رو دادم که اگه تو مدتی که تهرانه کمک خواست بهم سر بزنه. که اتفاقا فردا شبش یکی زنگو زد و دیدم نکیساس. اینجور که معلوم بود

هویت پلیس مخفی بودنش لو رفته بود باید یه جا مخفی می شد و حضورش تو اون مهمونی هم برای دستگیری یکی از اون کله گنده ها بود که اون شب قصر در

میره و نکिसا شناسایی می شه. خلاصه که اینکه نکيسا ۱۰ روز مهمون من بود و از اونجا رفیق فابریک شدیم. بعد اونم هر وقت برا ماموریتا میاد تهران. میاد خونه ی من.

آلما گفت: چه جالب!

آرتام گفت: حالا شماها منو از گیجی در بیارین، قضیه با هم اومدنتون چیه؟

دایانا سیر تا پیاز آشنایی با نکيسا و آلما را برای آرتام تعریف کرد. آرتام لبخند زد و گفت:

-واقعا راسته که میگن دنیا خیلی کوچیکه.

نکيسا سرش را تکان داد و گفت: مهسا خانوم کجاس؟

این سوال باعث شد اخم روی چهره ی همگی بنشیند. نکيسا متعجب نگاهشان کرد و انگار

موضوعی را فهمیده باشد بلند شد و گفت:

-آرتام میای کارت دارم.

با بلند شدن آرتام و همراهیش با نکيسا، بحث آنها از سر گرفته شد. با این تفاوت که کم کم مهمانا سر می رسیدند.....

مهسا با دیدن عرشیا رنگش پریده بود ترس به وضوح در صورتش خودنمایی می کرد. اما جرات

هیچ کاری را نداشت و این دقیقا موقعیتی بود که دایانا برایش لحظه

شماری می کرد. دایانا با افتخار دامن لباسش را کمی تکان داد و در صدر مجلس ایستاد. توجه همه

به او جلب شد. دایانا دستش را جلو برد تا همه را ساکت کند. آرتام

آرام به نکيسا گفت: اینجا چه خبره؟

نکيسا لبخند زد و گفت: خبری که زندگیتو تغییر می ده.

دایانا نگاهش را به چشمان منتظر مرد زندگیش دوخت و گفت. همه چیز را گفت. از نامردی مهسا، از غیبت عرشیا، از بارمان کوچک، از پدری که جا زد و حالا پشیمان

ایستاده بود. از مهسای که به نام عشق هر کاری کرد، از تمام نامردهایی که شنیده و دیده بود گفت و آرتام با چشمانی به خون نشسته به مهسا نگاه کرد. یک

لحظه از غفلت نکیسایی که مواظب رفتارش بود استفاده کرد تا به مهسا که پشت بقیه سنگر گرفته بود حمله کند که نکिसا و فرزام او را محکم گرفتند و با حرف هایشان

سعی در آرام کردنش داشتند. مهسا با بغض گاهی نگاهی به آرتام و گاهی نگاهی به عرشیا می انداخت. چقدر زود زندگیش تمام شد. زندگی که اصلا عاشقانه نبود.....

آخر شب نکيسا دست آتما را گرفت و گفت:

-ما ديگه بايد بریم. از اين جا به بعد زندگی اونا.

آتما سرش را تکان داد و گفت: حرکت می کنیم بوشهر یا میریم هتل؟

-میریم هتل. برو لباس تو عوض کن. از همه خداحفظی کن تا پیام.

آتما به خواست نکيسا به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند. نکيسا هم به سوی آرتام که با پریشانی روی مبل افتاده بود رفت. کنارش نشست و گفت:

-ما ديگه بايد بریم.

آرتام سرش را بلند کرد و گفت: نصف شب کجا می خواهی بری؟

-میریم هتل. شماها به تنهایی احتیاج دارید

-بدون تو خونه ی من اینقدر عذاب آورده؟

نکيسا دست روی شانه ی آرتام نهاد و گفت:

-خودت خوب می دونی که اینطور نیست. اما اینجا یه دختر هست که الان به تو خیلی احتیاج

داره. اون این همه راهو کوبونده اومده تا تو رو بدست بیاره. پس باید یه

سری مسائل رو حل کنی. من بعد از عید اومدم اینجا... تو کمک کردی که احساسم نسبت به آتما رو بفهمم و من ناخواسته به دایانا کمک کردم تا یه سری چیزا

مشخص بشه و حالا بازم ما دوستیم و برادر. اما موندن ما اینجا کافیه.

آرتام پریشان گفت: کاش حداقل یکم عاقلتر بودم.

نکیسا بلند شد و لبخند زد و گفت:

- هستی داداش، اینقد خودتو عذاب نده... اگه کاری داشتی حتما خبرم کن. ما امشب هتل هستیم. فردا هم میریم بوشهر.

- باز نمیای اینجا؟

- نه، دو هفته اس مامان اینا تنهان دیگه باید برگردیم.

آرتام بلند شد با نکیسا دست داد. یکدیگر را در آغوش کشیدند. از هم که جدا شدند نکیسا آتما را صدا زد. آتما تند تند از همه خداحافظی کرد و با نکیسا همراه شد....

روی تخت که دراز کشید فکرش به سوی دایانا پرواز کرد. یادش بماند که حتما در مورد باقی ماجرا از او سوال کند. دلش برای دایانا می سوخت. کم در این عشق

نکشیده بود. اگر عشق نبود زندگی ها به کجا می کشید؟ سوالی که جوابی نداشت و یا شاید او جوابش را نمی دانست.....

در آغوش شکوفه فرو رفت. چقدر دلتنگ این رایحه ی مهربانانه ی مادرانه بود. شکوفه با ولع صورت آتما را بوسه باران کرد و گفت:

- دو هفته نبودین من شدم مرغ سر کنده اگه ازدواج کنی از این خونه بری چی؟

حرفش اخم شد بر پیشانی نکیسا نشست. ساسان مرموزانه به اخم پسرش لبخند زد و گفت:

-انگار حسابی خوش گذشته، پوست انداختین.

شکوفه، آتما را رها کرد و نکیسا را در آغوش کشید و گفت:

-تورو که زنم بگیری نمی زارم ازم جا بشی.

نکیسا با اخم گفت: مامان کو حالا زن که از الان داری دلتنگی می کنی؟

شکوفه از او جدا شد. دستی به صورت او کشید و گفت:

-چقد دیگه باید صبر کنم تا تو بخوای تصمیم بگیری؟ خودم یکی برات در نظر دارم.

این بار اخم مهمان دل و صورت آتما شد و ساسان چقدر از این کشفی که کرده بود خوشحال بود و ممنون از تلنگر شکوفه!

نکیسا با لبخند گونه ی مادرش را بوسید و گفت:

-مامان من کله راهو رانندگی کردم اگه اجازه بدین برم بخوابم.

شکوفه باز هم صورتش را بوسید و گفت: برو عزیزم.

نکیسا ساک کوچکش را برداشت و به اتاقش رفت. اما آتما در کنار دایی و زندایی اش نشست و گفت:

-من که تو مسیر همش خواب بودم الان اصلا خسته نیستم.

شکوفه گفت: خوش گذشت؟ اتفاقی که براتون نیفتاده؟

آتما با خودش حساب کرد اگر دنبال کردن سگ، بودن مار، تویی که به شکم و صورتش خورد، بوسه ی نکیسا و هم آغوشیش را از همه ی این چند روز کم کند

اتفاقی نیفتاده. لبخند زد و گفت:

-اتفاق که نه، همه چیز عالی بود. چند روز رفتیم شمال، یه شبم تهران بودیم خونه ی دوست نکیسا و بعد برگشتیم اینجا....وای که هیچ جا خونه ی آدم نمیشه.

ساسان گفت:

- شما اومدین اما منو شکوفه آخر هفته مثله هر سال میریم دبی. نکیسای رو که می دونم نمیداد. اما تو میای؟

آلما به مبل تکیه داد و گفت:

- نه دایی، باید برم برسم به انتخاب واحد ترم تابستون و شروع کنم به خوندن.

شکوفه گفت: بیا خوش می گذره. میرم خونه آقای سعادت. فقط یه هفته اس!

- سال دیگه زن دایی من که فرار نمی کنم.

شکوفه گفت: هر جور میلته عزیزم.

ساسان با جدیت به سوی آلما خم شد و گفت: اونجا نکیسای اذیت نکرد؟

اذیت؟ نه اذیت نکرد فقط عاشقترش کرد. دیوانه اش کرد. این خودش بود که مرد مغرورش را اذیت کرد. رنجاندش دل این مغرور کوه پیکر را!

توانست دلش را به دست آورد. توانست عاشقش کند و فخر بفروشد به دل دادگان نکیسای مغرور را!

لبخند زد و گفت: نه، این بار دو تا دوست بودیم.

و ساسان فکر کرد چقدر این سفر خوب بوده که ستاره های عشق در چشمان هر دو می درخشید. هر چند سایه ی تردیدی که در چشمان آلما سوسو می زد کمی او را می ترساند.

صدای گوشی آلما توجه همگی را جلب کرد. به صفحه نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- کیانه!

بلند شد و شب بخیری به آنها گفت به سوی اتاقش رفت. گوشی را جواب داد:

- الو سلام پسر با معرفت!

- خوبه اینقد رو داری که متوجه بی معرفت بودننت بشی.

۱- کیان تو باز غر زدی؟ تو که فعلا داری با از ما بهترونی می پری، فرشته ی زمینی داری.

کیان با سرخوشی گفت: چیه حسودیت میشه از بس زشتی کسی نگاتم نمی کنه دیگه چه رسد به فرشته ی کسی بودن؟

آلما با حرص گفت: فقط محض اطلاعات میگم برو خواستگاری منو یه سرشماری کن تا حالت بشه پسره ی زشت.

اوه حالا چه بهت برمی خوره... رسیدین خونه؟

آره تازه رسیدیم. حalam خسته می خوام بخوابم.

آها داری محترمانه میگی مزاحمم؟

آلما خندید و گفت: خوش میاد آی کیوت به خودم رفته زود میگیری.

کیان ادای خنده را دآورد و گفت: بانمک، فردا میام ببینمت. دلم برات تنگ شده.

آلما لبخند کمرنگی زد و گفت: منم دلتنگتم، بیا خیلی حرفا باهات دارم.

ای به چشم اومدم.

باشه ساعت ۹ منتظر تم. منو نکاریا.

مگه درختی؟ نه خیالت راحت میام.

باشه داداش. کاری نداری من برم بخوابم؟

نه فقط خواب اون گوزیلای کناریتو ببینی تا صبح خوابت نبره.

آلما خندید و گفت: خوشگلتر از توئه.

اوه تو هنوز ازش طرفداری می کنی؟ چه رویی داری دختر.

آلما لبخند زد و گفت: برو دیگه، شب بخیر.

شب تو هم بخیر.

تماس که قطع شد. لبخند روی لبهای آتما ماند تا وقتی که خود را به خواب سپرد

کیان گرم دست آتما را فشرد. کمی به او نزدیک شد پیشانیش را بوسید و گفت:

-دیوونه دلم بران یه ذره شده بود.

چقدر این بوسه ی برادرانه خواستنی بود که گرمیش زیر پوستش ذق ذق می کرد!

آتما دستش را کشید و گفت: بیا بریم اتاقم سوغاتیا تو بدمو و حرف بزنیم.

کیان به طرفش کشیده شد که آتما فریاد کشید:

-زری جون برای منو کیان شربت و بسکویت بیار.

کیان با خنده گفت: اوه دختر هنجرتو پاره کردی.

آتما سرخوشانه خندید. در اتاقش را که باز کرد محترمانه خود را کمی کنار کشید و گفت:

-بفرمایین آقا!

کیان با تعجب همانطور که داخل می شد گفت:

-میگم چقد این سفر بهت ساخته. مودب شدی.

آتما داخل شد. در را پشت سرش بست و گفت:

-مودب بودم آقا، خبر نداشتی..هی مگه به اخبار گوشم میدی؟

-بیا سوغاتیارو بده نمکدون.

آتما چند بسته ی مخصوص که برای کیان کنار نهاده بود را از روی میز مطالعه اش برداشت و به

دست کیان داد و گفت:

-هر چی که فکر می کردم ممکنه دوس داشته باشی خریدم.

-قربون این آبجی گل خودم برم که اینقد دوسم داره.

آلما شکلکی در آورد و کنارش نشست و گفت:

-خب چه خبر؟

-آها الان این سوغاتیا رشوه بود؟

آلما با شانه اش کمی به شانه ای او زد و او را هل داد و گفت:

-مسخره، خب بگو چی شد بلاخره؟ نظرت در مورد فرشته چیه؟

کیان سوغاتی ها را کنار نهاد و گفت:

-فعلا که خوبه، دختر خوب و شیطونیه و البته پاک.هرز نیست مثله خیلی از دخترای این دوره و زمونه.پاک و من عاشق این پاکیشم.

آلما دقیق به کیان نگاه کرد و گفت:احساست بهش چیه؟

کیان بلند شد.روبروی آلما ایستاد و گفت:

-به نظر زود می رسه،خیلی زود اما حس می کنم عاشقش شدم.

زود بود اما تب تند عشق مگر وقت ها را حساب و کتاب می کرد تا عشق را زمانبندی شده تقدیم کند؟!

-از احساست می دونه؟

-هنوز نه.نگفتم تا وقتی تصمیم قطعی نشده.

-کی قراره قطعی بشه؟ تو که عاشقش شدی.

صورت کیان پر از شادی شد.لبخند جان گرفت روی چهره ی جذابش و گفت:

-همین امروز فردا می خوام ازش خواستگاری کنم اگه مثبت باشه بابا اینا رو تو جریان بزارم.

آلما با خوشحالی بلند شد گونه ی کیان را بوسید و گفت:

-خیلی برلت خوشحالم داداشی.ایشالا خوشبخت بشی.

کیان بغلش کرد و گفت: البته که خوشبخت میشم.

صدای در آنها را از هم جدا کرد. کیان در را باز کرد. زری سینی را جلوی کیان گرفت و گفت:

-بفرمایین!

کیان تشکر کرد. سینی را گرفت و داخل شد. آن را جلوی آتما نهاد که آتما سینی را گرفت و

همانطور که روی زمین می نشست سینی را روی زمین نهاد و گفت:

-بیا بشین. من صبحونه نخوردم.

کیان روبرویش روی زمین نشست و گفت: تو چه خبر؟ سفر خوش گذشت؟

آتما زهر خندی زد و گفت: جای شما سبز.

-خب تعریف کن ببینم چی پیش اومده؟....

آتما جرعه ایی از شربتش را به همراه تکه ایی بسکویت نوشید و گفت: چند روز خونه ی عمه

شهین بودیم. دو سه روزم رفتیم شمال با دوستم...

کیان متعجب پرسید: کدوم دوستت؟!

-دایانا، تو نمی شناسیش. یکی از دوست های ارومیه اس... یه شبم تهران خونه ی دوست نکیسا

بودیم.

اسم نکیسا اخم های کیان را درهم کشید و گفت: تو سفر باهات خوب بود؟ اذیتت نکرد؟

چه اصراری بود که همه متقاعد شوند که نکیسا آزاری به او نرسانده!

لبخند زد و گفت: نه، فقط عاشق شد.

کیان با چشمانی گرد شده گفت: چی؟! عاشق کی؟! همون دوستت دایانا؟!!

آتما به قهقهه خندید و گفت: نه بابا، دایانا خودش گرفتار مثلث عشقیشه.....

-پس چی؟ روشن حرفتو بزن.

آلما خندید و با اعتماد به نفس گفت:عاشق من!

حیرت کیان بیشتر شد.ذهنش پرواز کرد به تمام دقایق گذشته، به تمام حرفهای نکيسا و کارهایش. متوجه شده بود نکيسا همان مرد مغرور و عبوس قبل نیست

نسبت به آلما سخت گیرتر و کنجکاوتر شده بود.بی تفاوتی را کنار نهاده بود.گاهی از آلما می پرسید.خصوصا وقتی تمام عید آلما اصفهان بود نگرانی و دلتنگی

را در چشمانش خوانده بود.اما باور نداشت مردی را که سنگ می زد بر پیکر عشق و نهی می کرد هر چه مربوط بود به آن!

آلما به قیافه ی مبهوت کیان لبخند زد و گفت:

-باورش همون قد برای تو سخته که برای من!

کیان از حالت اولیه اش بیرون آمد و گفت:

-می دونستم این پسر این اواخر یه چیزیش شده اما کنجکاوی نکردم.

اما ناگهان لبخند پررنگ و دندان نمایی روی صورت کیان جا خوش کرد و گفت:

-پس اسیرت شد...از اول می دونستم، اون عادت داره تا وقتی یه چیزی جلوشه و دارش قدرشو نمی دونه و بی تفاوت از کنارش رد میشه اما همین که اونو ازش

بگیرن اون وقته که متوجه عمق فاجعه میشه و میره دنبالش تا به دستش بیاره.

دستش را بلند کرد و گفت:بزن قدش که شیر تور کردی آبجی!

آلما آرام به دست کیان کوبید و گفت:

-منظورت همون گربه ی ملوسیه که تا این وقت روز هنوز خوابه

کیان با صدا خندید و گفت:دقیقا، یه روزی شیر بود اما مثله اینکه گربه شده..هی اینم از دست رفت.

آلما خندید و گفت:نگو که خودتم گربه نشدی آقا؟

-بابا من که از اولم ادعای شیر بودن نداشتم.همون اولم گربه بودم.

آلما با صدا خندید و گفت:دیوونه،بگم فرشته ادبت کنه.

-قربون اون خندهات برم آبجی که دلتنگشون بودم. خدا وکیلی دق دادی منو این چند مدت.از وقتی اون نامزدی مزخرف بهم خورد از این رو به اون رو شدی. اصلا نمی شناختمت.

-یادم ننداز کیان.همون به اصطلاح شیر داغونم کرد.خورد شدم.اگه الان هنوز سرپام چون دارم هی به خودم تلقین می کنم که می تونم مقاوم باشم.

کیان اصلا قصد نداشت آلما را با یادآوری گذشته ناراحت کند برای همین گفت:

-برای امشب آماده باش بچه ها رو دعوت کنیم بریم کنار دریا.به دوستت سیما و بیتا هم بگو بیاد.ماهانو شقایقو فرشته و البته آقا شیره هم با من.

منحرف کردن ذهن آلما کاری نداشت، زود گول می خورد مثله همیشه!

آلما خندید و گفت:عالیه!

کیان نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:من دیگه باید برم.راس ساعت ۷ همون پاتوق همیشگی.

آلما سرش را تکان داد و گفت:باشه حتما.

کیان بلند شد،آلما لیوان شربت کیان را برداشت و بلند شد و گفت:بخور بعد برو.

کیان لیوان را از آتما گرفت، یک نفس شربت را سر کشید لیوان خالی را به دست آتما داد و از اتاق بیرون رفت. با آتما دست داد و با عجله از ساختمان بیرون رفت.

آتما نگاهش را دوخت و زیر لب گفت: خوشبخت بشی داداشی.

داخل اتاقش که رفت با دیدن سوغاتی ها لبخند زد و گفت: یادش رفت!

مثل همیشه شیک و خواستنی!

مانتوی سفید عروسکیش را با روسری زرد نقش داری ست کرده بود. کیف دستی مشکلی چرم اصلش را در دست گرفت و از اتاقش بیرون آمد. همزمان نکيسا

هم بیرون آمد. با دیدن آتما لبخند زد و گفت: سیما خانوم میاد یا قراره با ما بیاد؟

نمی دانست چرا نام سیما اخم هایش را درهم می کشید. با دلخوری آشکاری گفت:

-با ما میاد.

چرا نمی توانست تنها در کنار مرد محبوبش باشد؟ مزاحم های دنیا چقدر زیاد بودند!

نکیسا متوجه دلخوری او شد. نمی دانست چرا اسم سیما اینقدر برای آلما تحریک کننده است اما هر چه بود آرزو می کرد پای حسادتش به سیما باشد تا امیدوار

شود به عشق این فرشته ی زمینی!

آلما گوشیش را برداشت و به سیما زنگ زد و گفت جلوی در باشد تا بیایند. تماسش که قطع شد گوشی نکیسا زنگ خورد. کیان بود. بعد از مکالمه ای کوتاه رو به

آلما گفت: کیان گفت خودمون برین دنبال دختر عموهات.

بعد مشکوکه گفت: ماجرا چیه؟ دختر عموهای تو چه ربطی به کیان داره؟

لبخندی موزی روی لبهای آلما پا دراز کرد. همانطور که از پله ها سرازیر می شد گفت:

-عشق آدما رو آشنا می کنه.

نکیسا پشت سر آلما رفت و گفت: درست توضیح بده ببینم.

آلما یکباره ایستاد و به طرف نکیسا برگشت. انگشت اشاره اش را به بینی نکیسا زد و گفت:

-تو پلیسی پس کشف کن.

چقدر شیطنت های آلما ناخودآگاه و از خود بی خود کردنی بود. نکیسا دستش را گرفت. آلما

متعجب نگاهش کرد. نکیسا به سویش خم شد و زل زد به آن چشمان

جادویی و گفت: همیشه یادت میره که مواظب باشی کی دلبری کنی.

آلما سعی کرد خود را کنار بکشد که نکیسا او را به خود نزدیک تر کرد. خم شد بوسه ایی کنار

گوش آلما گذاشت و گفت:

-این بار رخصت فرار تو من می گیرم.

شاید لب هایش یک سانت فاصله داشت که صدای زنگ باعث شد آتما به سرعت خود را از نکيسا جدا کند. با عجله و تند تند گفت:

– حتما سیماس، من میرم در باز می کنم همون جلوی در منتظرت میشیم.

دستش را تکان داد و به سرعت از ساختمان بیرون رفت. نکيسا پرصدا خندید و گفت:

– دختره ی دیوونه ببین چه هول شده.

به سوی پارکینگ رفت. سوار ماشین محبوبش شد و از به سوی در رفت. ریموت را برداشت و با زدن دکمه در باز شد. ماشین را به بیرون هدایت کرد و پشت سرش

دوباره ریموت را زد. در که بسته شد به دخترها اشاره کرد تا سوار شوند. آتما جلو نشست و سیمما عقب. سیمما محترمانه با نکيسا سلام و احوالپرسی کرد. نکيسا

هم مانند خودش جوابش را داد. آتما رژ صورتی خوش رنگش را از کیف دستی چرمش بیرون آورد تا رژش را تمدید کند. آینه ی جلو را تنظیم کرد که نکيسا با اخم

گفت: بزارش تو کیفش!

آتما متعجب گفت: چیه؟!

– زیادی غلیظ هست که نخوای تمدیدش کنی.

آتما بی خیال گفت: یه کم کمرنگ شده. زیاد نمی کشم.

نکيسا با اخم گفت: نمی خواد.

آتما با لجبازی گفت: به تو چه؟ دوس دارم.

رژ را به لب هایش نزدیک کرد که نکيسا رژ را از دستش گرفت و در جیب شلوارش نهاد و گفت:

– وقتی میگم نه، یعنی نه!

آتما با اعتراض گفت: به تو چه؟ من دوس دارم تو چیکاره ایی؟

– من همکاره، دوس ندارم تو اون همه مرد عین عروسک بشی.

آلما از تعریف غیر مستقیمش سرخ شد. سیما در تمام مدت با تعجب به جر و بحث رمانتیک آنها نگاه می کرد. حالا دیگر مطمئن شده بود که عشقی بین آنها است.

چون هیچ کدام از رفتارهای آنها بر حسب نفرت یا حتی بی تفاوتی نبود. با غصه نگاه از آنها گرفت و از پنجره به بیرون خیره شد. و با خود گفت:

- چرا خود تو گول می زنی سیما؟ مگه میشه یه دختر و پسر تو یه خونه باشن و ساده از کنار هم بگذرن؟ معلومه که عاشق هم میشن. بعد تو منتظری نکिसا از

دختری به این زیبایی بگذره و بیاد عاشق تو بشه؟

آلما که سکوت سیما را دید کمی به عقب برگشت و گفت: چرا ساکتی سیما؟

سیما لبخندی غمناک زد و گفت: هیچی عزیزم.

نکيسا پرسید: برم بهمنی؟

آلما سرش را تکان داد و گفت: آره، بزار یه زنگ بزنم فرشته اینا که آماده باشن معطل نشیم.

همان موقع گوشیش را برداشت و به فرشته اطلاع داد تا ۵ دقیقه ی دیگر جلوی در باشند. تماس که قطع شد نکيسا پرسید:

- بیتا هم میاد؟

آلما با لبخند گفت: آره دوست زبون درازم با شوهرش میاد.

نکيسا هم لبخند زد و گفت: خدا به داد شوهرش برسه.

- روزه پسر خوبیه، بیتا فقط وقتی به یه آدم مغرور و کله شقو لجبازو برمی خوره رفتارش اینه.

نکيسا از این که آلما با بحث بیتا اخلاق های خودش را یادآور شده بود اخمی تصنعی کرد و حواسش را به رانندگی داد.... جلوی خانه ی شاپور که توقف کرد،

فرزانه و فرشته هم سوار شدند. نکيسا به سوی جفره حرکت کرد. فرزانه گفت:

- این دعوت به چه مناسبتیه؟

آلما از آینه چشمکی به فرشته زد و گفت: همین جوری، کیان پیشنهاد داد ما هم استقبال کردیم.

فرشته سرخ شد. لبخندش را پنهان کرد.... به منطقه ی جفره که رسیدند به پاتوق همیشگی که کنار لنج ها بود رفتند. نکيسا ماشین را کنار ماشین کیان پارک

کرد و پیاده شد. کیان و ماهان و شقایق زیر یکی از آلاچیق ها نشسته بودند. کیان برایشان دست تکان داد. فرشته با دیدن کیان ضربان قلبش تند شد. قدم هایش

کندتر از بقیه بود. کیان با لبخند به فرشته خیره شد. آلما موزیانه به رابطه ی آنها لبخند زد. قبل از اینکه بنشینند نکيسا گفت:

-تو این آلاچيقا جا تنگه، الان بیتا و شوهرشم میان، جامون نمیشه بهتر همون جا کنار دریا روی زمین بشینیم.

ماهان بلند شد و گفت: راس میگه تعدادمون زیاده.

همگی بلند شد و جایی که نکيسا نشان داد نشستند. کیان بلند گفت:

-کی با قلیون موافقه؟

همه دستشان را بلند کردند غیر از آلما. کیان با لبخند ضربه ایی به کمر آلما زد و گفت:

-بچه مثبت گروه نمی کشه.

آلما زبانش را برایش درآورد و گفت: همون که فک می کنی منم خودتی.

کیان آرام در گوش آلما گفت: امشب کمکم کن می خوام حرف دلمو بهش بزنم.

آلما لبخند زد و گفت: خیالت راحت، اشاره کن بقیه اش با من!

کیان در مقابل چشمان پر از حسرت نکيسا دست در کمر آلما انداخت و بلند گفت:

-آدم آبجی داشته باشه اونم فقط آلما.

شقایق با اعتراض گفت: آدم فروش پس من چی؟

-هر کی جای خود خواهر من، آلما عزیز منه. حسودی نکن خانم.

ماهان نگاهی به شقایق ابرو در هم کشیده با لبخند گفت:

–کیان یه پا جکه، شما که بهتر می شناسینش.

شقایق به ماهان نگاه کرد. این پسر را این اواخر چندین بار دیده بود. اعتراف می کرد که بسیار جذاب و خواستنی است اما تقریباً دانسته هایش از او صفر بود.

نگاه از او گرفت که متوجه ماشین دیگری شد که کنار ماشین هایشان پارک شد. شقایق گفت:

–فک کنم بیتا هم رسید.

آلما نگاهی را به پشت سرش چرخاند. با دیدن بیتا که به همراه روزبه به سویشان می آمد با شوق بلند شد، همین که به او رسید محکم او را در آغوش کشید ،

بیتا هم متعاقباً او را به خود فشرد و گفت:

–خوب میری میگردی یه سراغ هم نمی گیریا...

آلما با نم اشکی که در چشمانش نشسته بود از او جدا شد ضربه آرامی به بازوی بیتا زد و گفت:

–دیوونه من هر جا هم برم دلم برا آبجیم تنگ میشه.

بیتا با علاقه صورت او را بوسید و گفت: دختری دیوونه اشکش می خواد در بیاد.

آلما خندید. با دیدن روزبه خود را کنار کشید و گفت:

–به خدا من به سهم شما دست درازی نکردما...

روزبه با صدا خندید و گفت: بیتا یادم بمونه آلما خانم خیلی شوخ هستن.

آلما با اخم گفت: بگین آلما راحت ترم. شما هم جای برادر من!

روزبه دست روی چشمش نهاد و گفت: چشم.

آلما دستش را دراز کرد و گفت: بفرمایین بریم پیش بچه ها.

آنها به همراه آتما به سوی بقیه رفتند. همان دم آتما همگی را به هم معرفی کرد. شقایق با دیدن روزبه محترمانه بلند شد و گفت:

-خوبین دکتر احسانی؟

آتما با تعجب گفت: همو می شناسین؟!

شقایق با لبخند گفت: گاهی تو بیمارستان ایشونو می بینم.

آتما آهان بلندی گفت و جا باز کرد تا آن دو هم بشینند. کیان دو قلیان چاق کرده را وسط نهاد و گفت:

-حرفیها بیان وسط.

فرشته به سوی یکی از قلیان ها دست دراز کرد که با چشم غره ی کیان خود را عقب کشید. آتما ریز ریز به آن دو خندید. بیتا آرام در گوش آتما گفت:

-چه خبر؟ آقاتون انگار این سفر دگرگونش کرده خیلی میخ توئه.

آتما با شیطننت لبخند زد و گفت: فردا که میریم انتخاب واحد برات تعریف می کنم.

-بابا گرما کجا بریم؟ تو خونه که نت هست.

-بی ذوق کیفش به کافی نت رفتنه. تو چقدر ذوق کوری آخه دختر...

بیتا شکلکی در آورد و حواسش را به گروه داد که داشتند سر اینکه چه کسی می تواند با دهانش حلقه ی دود بیشتری بیرون دهد شرط بندی می کردند.

کیان از فرصت استفاده کرد و فوری پیامی به این مضمون برای فرشته فرستاد:

- "به بهونه ی اینکه تلفنت زنگ خورده بلند شو برو طرف لنجا تا پیام. کارت دارم."

پیام که فرستاده شد. فرشته آن را خواند و بلند شد. فرزانه پرسید:

-کجا؟

-گوشیم زنگ می خوره، یاسمنه برم ببینم چی میگه؟

فرزانه سرش را تکان داد، فرشته به خواست کیان از آنها دور شد جوری که در تیررس آنها نبود. همان موقع کیان که کنار آلما نشسته بود به شانه ی آلما زد و پیام را

نشانش داد. آلما نقشه را گرفت. لبخند زد و بلند گفت:

-کیان، فرشته خیلی دور رفته برو ببین کجاس؟ شبه خطرناکه.

فرزانه گفت: نه آقا کیان من میرم.

بچه ها داستان کیان و فرشته رو داشته باشین چون قراره تو قسمت دوم رمان بریم سراغ زندگی این دو تا... اما حالا کی قسمت دوم رو بنویسم خدا داند.

آلما با اخم گفت: بزار کیان بره. شبه، رفتن یه مرد بهتره.

بعد به بازوی کیان زد و گفت: برو دیگه منو برو بر نگاه می کنه.

کیان از خدا خواسته کفش هایش را پوشید و بلند شد و رفت. نکيسا نگاهش را به آلما دوخت و با نگاهش به او فهماند که منتظر توضیح اوست که آلما فقط لبخندی

مهمانش کرد.... کیان نگاهش را چرخاند تا فرشته را روی تکه سنگی کنار یکی از لنج های بزرگ یافت. لبخند زد و پشت سرش ایستاد. دستش را روی شانه ی فرشته

نهاد که فرشته از ترس هه ی بلندی کشید و از جا جست. با دیدن کیان و لبخند اطمینان بخشش با آرامی گفت:

-ترسیدم.

کیان با اشاره به تکه سنگ گفت: بشین.

فرشته نشست، کیان کنارش روی شن های نرم ساحل نشست و گفت:

-منی خواستم بترسونمت. به کمک آلما تونستم پیام بپیش.

فرشته که همیشه دختر شیطان و بازیگوشی بود عجیب بود که وقتی به کیان می رسید زبانش قفل می شد. با کمرویی گفت:

-میدونم.خوبه آلما هست.

کیان لبخند زد و گفت:واقعا.خیلی کمک کرده، باید براش جبران کنم.

فرشته سکوت کرد.دلیل آمدنش و این تنهایی را نمی دانست.کیان نگاهش را به دور دست دوخت و گفت:

-گفتم بیای تا باهات حرف بزنم.....رابطه ی ما چند مدته شروع شده و حالا تصمیم دارم جدیش کنم.

فرشته به سویش چرخید و گفت:می خوای چیکار کنی؟

کیان لبخند زد، به سویش چرخید و گفت:

-دارم ازت خواستگاری می کنم خوشگل خانوم.

فرشته سرخ شد.رویش را از کیان گرفت اما کیان بدون آنکه طاقت دوری نگاهش را داشته باشد دست فرشته را گرفت و گفت:

-نگام کن.

فرشته با لرزش گفت:نمی تونم.

لبخند کیان پررنگتر شد.با شیطنت گفت:قبلنا اینقد خجالتی نبودیا...

فرشته به سرعت بلند شد.دستپاچه گفت:بریم دیر شد.

کیان بلند شد.به سوی فرشته خم شد.نگاه دوخت به صورت سرخش که تاریکی این سرخی را مخفی کرده بود، دستش را بلند کرد روی صورت فرشته کشید

و گفت:همین نگاه منو به آتیش کشید حالا می دزدی از من عاشق؟

داغ شد از این عطشی که این پسر به رخس می کشید!

دستپاچگیش حکایت از قلب بی قرارش داشت.اما مگر می توانست نشوند از ذره ذره التهایی که هر دو را در آتش نیازش می سوخت؟!

فرشته نگاه از شن های کف ساحل گرفت و به نگاه کیان دوخت. کیان لبخند زد و گفت:

—جوابم چیه؟

فرشته لبخند زد و گفت: التهای که تورو سوزونده منم سوزنده.

کیان خندید و گفت: عاشقتم به قرآن!

گفت و بی اختیار خم شد و بوسه ایی روی لب های خواستنی محبوبش نهاد. فرشته خجالت زده پا به فرار نهاد. کیان به دنبالش به سرعت دوید. به او که رسید

با ولع فرشته را در آغوش کشید و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

عمرا بتونی از دست من در بری.

فرشته خندید و گفت: از دست تو نمی تونم در برم اما دیگه باید بریم. اومد بودی دنبال من!

کیان دست روی چشم نهاد و گفت: چشم خانم من.

فرشته خندید و با او همقدم شد. اما همین که به بقیه نزدیک شدند از هم جدا شدند تا کسی شک نکنند. آلمان با دیدن شادی نامحسوس شان چشمکی به کیان زد.

کیان با لبخندش به او فهماند که جواب مثبت را گرفته. این جواب خیال آلمان را بابت کیان راحت کرد.

دارم سعی می کنم برای آلمان یه عکس خوب پیدا کنم. احتمالا تا آخر شب عکسشو تو گروه می زارم.

کیان همین که نشست با سرخوشی گفت: کی هوس شنا کرده؟

نکیسا با کنایه گفت: حتما خودت، معلومه حسابی توپی!

کنایه اش کیان را خندان کرد. چشمکی زد و گفت: چه جورم.

شقایق با اخم گفت: ما رو دعوت کردین نمی خواین یه چیزی بدین بخوریم؟

آلمان موزیانه لبخند زد و گفت: کیان پاشو که کار خودته.

اما ماهان همان موقع بلند شد و گفت:

-هر کی پیتزا خوره، میرم فسد فود بیارم. کیا چی می خورن؟

آلما فوراً گفت: مخلوط!

بقیه هم بر طبق ذائقه ی خود نوعی را به ماهان گفتند که برایشان بیاورند. شقایق با اخم گفت:

-من پیتزا نمی خوام.

ماهان با تعجب گفت: پس چی بیارم شقایق خانوم؟!

شقایق بلند شد و گفت: منم باهاتون میام.

ماهان دستش را به سوی ماشینش دراز گفت: بفرمایین.

با رفتن شقایق و ماهان شرط بندی بر سر دود حلقه ایی قلیان باز شروع شد. در این بین روزبه

شکست خورد. کیان با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و رو به بیتا گفت:

-با اجازه ی بیتا خانوم.

بلند شد به سوی روزبه رفت و گفت: بلند شو داداش که دریا منتظرته.

روزبه با لبخند بلند شد و با شجاعت گفت: مرد و حرفش!

گوشیش را از جیبش در آورد آن را به دست بیتا داد. بلوزش را هم کند و کنار پای بیتا انداخت و

به سوی دریا رفت. از پله های کناری پایین رفت و با قدم های محکم

به سوی آن رفت. بلاخره خود را به دریا زد. کیان سوت بلندی کشید و گفت: ای ول داداش، کارت

درسته.

آلما موزیانه گفت: کیان برو اونور ببین چیه به صخره گیر کرده؟

کیان کنجکاوانه به طرفی که کیان گفته بود رفت. آلما از فرصت استفاده کرد و از پشت او را به

سوی دریا هل داد. کیان نعره ای کوتاهی کشید و در آب فرو رفت.

آلما و بقیه با صدای بلند خندیدند. فرشته با شیطننت گفت:

–فقط آقا نکيسا مونده!

نکيسا مغرورانه گفت: منو نترسونين. دريا که ترس نداره.

بيتا ابرویی بالا انداخت و گفت: خب چرا به روزبه و آقا کيان ملحق نمی شين؟

نکيسا نگاهش به سوی آتما برگشت. آتما با لبخند نگاهش می کرد. مانند روزبه بلند شد. بدون شرم از وجود دختران جوان لباسش را کند و همان طرفی که کيان

به دريا پرت شد در آب شیرجه زد. صدای هورا کشیدن روزبه لبخند عاشقانه ایی را مهمان لب های زیبای بيتا کرد... مردها ۲۰ دقیقه ایی در آب بازی کردند و سربه

سر هم گذاشتند. دخترها هم بدون توجه به آنها مشغول صحبت شدند. با آمدن ماهان و شقایق، آتما با خنده گفت:

–فقط شما در رفتینا!

ماهان که منظور او را نگرفته بود متعجب آتما را نگاه کرد اما وقتی پسرها را با لباس خیس دید که از آب بیرون آمدند لبخند زد و گفت:

–قسمت نبود.

ماهان پیتزاهای وسط نهاد و گفت: بفرمایین تا سرد نشده.

شقایق لازانیای خوش رنگش را جلوی نهاد و گفت:

–کسی دندون تیز نکنه که مال خودمه!

کيان کنارش نشست و گفت: مال خودت گدا، حالا کی خواست؟

شقایق چشم غره ایی به او رفت و مشغول غذايش رفت. در تمام مدت فرشته با لبخند به کارهای کيان نگاه می کرد و چقدر خوشحال بود قفل دل مردی چون

او را با کلید عشقش باز کرده!

عشق بازی نگاه هایشان به آغاز رسیده بود بدون درنگی از نگرانی فردهای کمرنگ نیامده!

.....بعد از خوردن غذایشان با صدای زنگ گوشی فرزانه همه ی نگاه ها به سویش چرخید.فرزانه

گفت:باباس، حتما می خواد بگه برگردیم

گوشی را جواب داد.همانطور که گفته بود شاپور از آنها خواسته بود دیگر برگردند.چون دیر وقت

بود.فرزانه تماس را که قطع کرد و گفت:

-برگردیم؟

آلما نگاهی را در چشمان منتظر کیان دوخت و گفت:

-کیان جان تو فرزانه اینا رو برسون.خونه ی شما نزدیکتره.

فرزانه گفت:نه بابا مزاحم آقا کیان نمی شیم.

کیان با اخم گفت:مزاحمت چیه؟ خوشحال میشم.

با بلند شدن کیان، بقیه هم بلند شدند.روزبه گفت:شب بسیار خوبی بود.واقعا ممنونم.

شقایق با لبخند گفت:

-هر کی با این خلا بگرده روحیه اش باز میشه..به دور از شوخی امیدوارم بتونیم بیشتر شما رو تو

جمع ببینیم دکتر!

بیتا با لبخند گفت:کاریت نباشه به زورم باشه میارمش.

بعد از تمام تعارفات همگی به سوی ماشین هایشان رفتند و سیما باز هم به جمع مزاحم های دنیا

پیوست و همراه نکیسا و آلما شد.همین که ماشین حرکت

کرد آلما به سوی پشت برگشت و گفت:خوش گذشت سیما جون؟

سیما لحظه ایی به نکیسا نگاه کرد و در حالی که سعی می کرد بغضش را پنهان کند گفت:

-آره، جمع خوبی بود.

آلما با تمام تیز هوشیش متوجه این بغض شد.با اخم به سوی جلو برگشت.برایش دردناک بود که

مردی که عشق همه ی زندگیش است را دختر دیگری هم دوست

داشته باشد. نکيسا با دیدن اخمش آرام پرسید: چی شده؟

آلما زیر لب گفت: هیچی!

به خانه که رسیدند سیما پیاده شد و گفت: ممنونم شب خیلی خوبی بود!

آلما به زور لبخند زد و گفت: حضور تو هم خوب بود. شب بخیر!

شب بخیرش اعلام خدا حافظی برای سیما بود. نگاه از آن دو گرفت و به سوی خانه رفت. نکيسا در را با ریموت باز کرد. ماشین را به پارکینگ برد و در را با ریموت بست.

آلما که از ماشین پیاده شد نکيسا پرسید: مشکلی با سیما داری؟

آلما با حرص و طعنه گفت: منظورت سیما خانومه دیگه؟

نکيسا با تعجب گفت: چه فرقی می کنه؟

آلما دست هایش را مشت کرد و با لج گفت:

-فرقش اینه که اینقد خودمونی نشده که تو خانوم گفتنشو فراموش کنی.

نکيسا موزیانه لبخند زد و گفت: برا من فرقی نداره تو چرا حرص می خوری؟

آلما با کینه نگاهش کرد و بدون توجه به او به سوی ساختمان رفت. نکيسا در حالی که غرق در لذت حسودی آلما شده بود به سویی قدم برداشت. اما قبل از

اینکه به آلما برسد او خود را در اتاقش چپانده بود. نکيسا با لبخند به سوی اتاقش رفت. آلما در حالی که زیر لب بد و بی راه می گفت لباس هایش را کند و کف

اتاق انداخت. از کمدش بلوز و شلواری بیرون آورد و پوشید. صدای در اتاقش او را به سمت در کشاند. آن را باز کرد با دیدن نکيسا بی حوصله گفت:

-بله، کاری داشتی؟

نکيسا بی توجه به او قدمی به جلو نهاد و با این کارش آلما را به سوی داخل اتاق هل داد. آلما متعجب نگاهش کرد. دست نکيسا بلند شد و به سوی موهای باز

شده ی آتما رفت که آتما ترسیده قدمی عقب نهاد و با دستپاچگی گفت:

-چی شده؟ چیک..ار داری...می کنی؟

نکیسا لبخند زد و مچ دست آتما را گرفت او را به سمت خود کشید و آرام گفت:

-وقتی موها بالای سرت دم اسبی می بندی خیلی خوشگل میشی!

اعتراف به زیبایی آتما چیزی بود که نکیسا به ندرت و یا شاید هیچ وقت آن را به زبان نمی آورد.

گفتن از زیبایی دلی می خواست شیر دل تا دل را بکشاند به ورای خواستن هایی که حرفش که وسط می آید قلب می لرزد و دین می رود از قشنگی گفتنش!

دوباره تن آتما دچار لرز خفیفی شد.نکیسا لبخند زد و گفت:از من نترس!

دست آزادش را در موهای خوش رنگ آتما فرو کرد، مچ دست آتما را رها کرد کش مویی از جیب شلوار گرم کنش بیرون آورد و موهای او را بست و گفت:

-اینجوری بهت میاد!

آتما متعجب نگاهش کرد که نکیسا به سایش خم می شد.نگاه این دختر دیوانه اش می

کرد.اختیار از کف می داد.آتما مدهوش هوس خواستن از جایش تکان

نخورد.نکیسا در حالی که خیره ی چشمان او بود زیر لب گفت:

-چشمات دیوونم می کنه.

اما قبل از اینکه لب هایشان دوباره پیوند زنده کنند نکیسا خود را کنار کشید.آتما متعجب و

عصبی نگاهش کرد.نکیسا کلافه گفت:

-باید برم.

از آتما رو برگرداند.دستش به سوی دستگیره رفت اما آنقدر مقاومتش در برابر این فرشته ی زیبا

کم بود که بدون فکر برگشت آتما را در میان بازوانش غرق کرد

و گرمی لب هایش را به لب های بی قرارتر از خود سپرد.

تشنه که به آب رسد محال است دل بکند از این خنکی و طعمی که ماندش نیست!

اما آتما در تمام مدت حس خوبی نداشت. این بوسه انگار چیزی کم داشت. نه هجوم برد نه او را هل داد. آرام از او جدا شد. نکيسا متعجب نگاهش کرد و که آتما گفت:

-برو بیرون درم ببند.

نکيسا متعجب و نگران گفت: خوبی؟!؟

آتما رویش را از او گرفت و گفت: فقط برو.

نکيسا آهی کشید و بی صدا از اتاق بیرون رفت. آتما خسته بود از این عشق پنهانی که بیان نمی شد!

خسته بود از خواستنی که ابراز نمی شد!

نکيسا باید تصمیمش را می گرفت. با خشونت موهایی که نکيسا بسته بود را باز کرد و گفت:

-اگه دوسم داری پس دردت چیه؟ خب بیا جلو بگو... این بوسه های شبونه ی مخفی حکمش چیه؟
وسوسه کردن من؟!؟

آهی کشید و کتاب روانشناسی درسی اش را در آورد تا با مطالعه ی آن بتواند فراموش کند تمام اتفاقاتی را که انگار در ذهنش تنظیم رژه می کردند. با خواندن اولین صفحه از کتاب آنقدر غرق شد که یادش رفت دقایقی پیش در بازوانی اسیر بوده که مشتاقانه او را از بوسه هایش گرم نگه داشته است....

شکوفه با دیدن آتما گفت: کجا میری عزیزم؟

آتما مقنعه اش را روی سر مرتب کرد و گفت: میرم دنبال بیتا بریم انتخاب واحد ترم تابستون.

شکوفه متعجب گفت: اینترنت که تو خونه هست بگو بیتا بیاد همین جا انتخاب واحد کنین.

آلما تک خنده ایی کرد و گفت: زن دایی تمام عشقش به کافی نت رفته... با اجازه تون.

-ظهر زود بیا، گفتم زری غذای مورد علاقتو درست کنه.

آلما دستی تکان داد و گفت: چشم.

با رفتن آلما نکिसا از اتاقش بیرون آمد. از پله ها که سرازیر شد با دیدن مادرش گفت:

-صبح بخیر مامان.

شکوفه با محبت لبخند زد و گفت: صبح تو هم بخیر عزیزم.

نکيسا همانطور که به سوی آشپزخانه می رفت گفت: بابا خونه اس؟

-آره تو کتابخونه اس.

نکيسا در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و گفت: باهاتون حرف دارم. صبحونه بخورم میام.

شکوفه متعجب و نگران نگاهش کرد که نکيسا لبخند زد و گفت: اینجوری نگام نکن مامان خوشگلم، خیره.

شکوفه خندید و گفت: ایشالا، چی بهتر از این؟!

نکيسا چشمکی زد و داخل شد. خودش از یخچال پنیر و کره را در آورد چند لقمه خورد. زری
برایش لیوان چای آورد. نکيسا آن را داغ داغ سر کشید از زری تشکر

کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. شکوفه در سالن نبود. حدس زد به کتابخانه رفته. لبخند زد و پله ها
را دو تا یکی طی کرد و بالا رفت. جلوی کتابخانه تقه ایی به در زد

و داخل شد. ساسان با دیدنش لبخند زد و گفت: مامانت آمار داده که قراره یه خیر پیش بیاد.

نکيسا لبخند زد و روبروی آنها نشست و گفت: آگه همه موافق باشن چرا که نه

شکوفه عجولانه گفت: قضیه چیه؟ نکنه تصمیم گرفتی بلاخره داماد بشی مارو از نگرانی در بیاری!

نکيسا خندید و گفت: زدی به هدف مامان.

شکوفه با شوق بلند شد کنار نکيسا نشست. او را در آغوش کشید صورتش را بوسید و گفت:

-مبارکه عزیزم. کی رو انتخاب کردی؟

نکيسا با شیطنت و لبخند گفت: یادمه. پریروز که از سفر رسیدیم شما گفتین کسی رو برام در نظر دارین؟!

شکوفه گفت: البته که در نظر دارم. منتظر بودم تو لب تر کنی تا بریم خواستگاری.

ساسان به حرف آمد و گفت: پسر شیطونی نکن حرف اصلیتو بزن.

نکيسا با قیافه ی جدی که به خود گرفت گفت: آلمان!

ساسان با آرامش نگاهش کرد اما شکوفه با حیرت گفت:

-چی؟ تو آلمان رو می خوای؟ همونی که خودت ردش کردی؟

-آره مامان، همون. دوباره برام ازش خواستگاری کنین.

ساسان با جدیت گفت: چرا خودت باهاش حرف نزدی؟

-می خواستم همه چیز رعایت بشه. در ضمن آلمان هم بدونه نه دروغی در کاره و نه قصد مسخره کردن دارم. رسم و رسوماتم اجرا میشه.

شکوفه نگاهی به ساسان انداخت و گفت: تو چرا اینقد آرومی؟

ساسان با همان آرامش گفت: بعضی از روی عادتشون ضربه می خورن.

شکوفه و نکيسا گنگ نگاهش کردند. ساسان ادامه داد:

-وقتی بهت آلمان رو پیشنهاد دادم فقط برای این بود که بدونی که قراره شریکت بشه. همین! اصلا

برام مهم نبود وقتی نامزدیتون بهم خورد، متوجه رفتارم هم شدی

که اصلا بهت سخت نگرفتم. حرفی نزدم. می خواستم قدر بدونی کی رو از دست دادی. آلمان ضربه

خورد اما کنارگیریاش تو رو جذب کرد. برای اولین بار تونستی ببینیش...

می دونی عادت کردی به چیزایی که داری بی اهمیت باشی اما همین که ازت می گیرن اونوقته که تازه یادت میاد چی رو از دست دادی. مثله بچه ها لج می کنی

که بازم داشته باشیش. اگه برای آلما کاری نکردم چون مطمئن بود یه روز میای روبروم و ازم می خوای بازم برات خواستگاری کنم.

نکیسا شرمنده گفت: می دونم گند زدم به همه چیز اما خواهش می کنم کمک کنین.

شکوفه گفت: اصلا مطمئن نیستم که آلما بازم قبولت کنه.

ساسان با جدیت گفت: بازم برات خواستگاری می کنیم اما هر جوابی داد پاش وایمیستی. حتی اگه منفی باشه.

نکیسا سرش را تکان داد و در دل گفت: حتما آلما منو می بخشه و جوابش مثبته. حداقل اینکه از رفتارش معلومه هنوز دوسم داره!

مردم چقدر خوش خیالیشان را باور می کنند بدون آنکه از سر درون دیگری باخبر باشند!

ساسان گفت: نمی تونم حتی حدس بزنم جواب آلما چیه اما خیلی وقته تو چشمای تو عشقه... شاید از همون روز که از دستش دادی اما می خوام یاد بگیری

از داشته هات مراقبت کنی نه اونا رو به صرف بودن کم اهمیت بدونی و راحت از دستش بدی تا یه روز متوجه پر اهمیت بودنش بشی و بری دنبالش!

نکیسا سرش را تکان داد و گفت: حق با شماست بابا. من ندیدمش چون همیشه بود اما الان که نیست و مثله یه غریبه اس آتیش می گیرم.

شکوفه با ذوق و اشکی که در چشمانش می درخشید گفت:

–قربونت برم که بلاخره دل تو هم لرزید.

نکیسا با لبخند گفت: فکر کنم دیگه داشتن برام نگران می شدین نه؟

شکوفه خندید و گفت: پیر شدی پسر نباید نگران باشم؟

ساسان گفت: آتما کجاس؟

شکوفه جواب داد: رفت بیرون. می خواست بره با بیتا انتخاب واحد.

ساسان گفت: همین که اومد تو یه فرصت مناسب بگو. دو روز دیگه پروازه نمی شه این قضیه رو هوا بمونه.

شکوفه سرش را تکان داد و گفت: حتما بهش می گم.

ساسان نگاهی به نکیسا انداخت و گفت: هنوز مرخصی تو تموم نشده بری سرکار؟

نکیسا بلند شد و گفت: امروز روز آخره.

ساسان سرش را تکان داد وزیر لب گفت: امان از دست شماها.

نکیسا لبخند زد و از در بیرون رفت در حالی که حس می کرد چقدر قلبش سبک شده....

-به خدا تو روانی هستی، تو این گرما منو کشوندی دانشگاه حalam که باید تو صف وایسیم تا کی یکی از سیستم خالی بشه بریم پشتش انتخاب واحد کنیم.

آتما با لبخند گفت: اینقد غر نزن بیتا... بابا الان یکیش خالی میشه دیگه...

بیتا چشم غره ایی به او رفت و گفت: حداقل تا اینجا معطلیم بگو سفرت چطور بود؟

آتما با لبخند گفت: همشو بگم؟

بیتا چشمش را لوچ کرد و ادایش را درآورد و گفت: مسخره!

آتما برای آنکه اطرافیان صدایشان را نشنوند با صدای آرامی همه چیز را تعریف کرد. حتی آن بوسه هایی که هر دو را بی تاب می کرد. بیتا با حیرت گفت:

-یعنی تا اینجاها پیش رفته؟

آتما تکه اش را به دیوار داد و گفت: نتونستم مقاومت کنم.

-انگار هر دوتون نتونستین خصوصا اون...می خوای چیکار کنی؟

-خسته شدم بیتا.معلوم نیست می خواد چیکار کنه؟ رفتاراش یه جوریه.

-یه جوریه چیه؟ خنگ عاشقت شده اما انگار ازت می ترسه.

آلما با دست موهایی که از زیر مقنعه اش بیرون آمده بود را داخل فرستاد و گفت:

-اما چیزی نمی گه....

بیتا با جدیت گفت:آلما این بار درست تصمیم بگیر.اون یه بار ازت خواستگاری کرد اما خیلی

راحت هم تو رو رد کرد.حالا نوبت توئه.بزار یکم دنبالت بیاد.این جناب سرگرد

انگار عاشق دست نیافتنی هاس تا اونایی که راحت تو دسترسشن.

-می دونی بیتا تصمیم گرفتم اگه ازم خواستگاری کرد ردش کنم اما ته دلم می ترسم اگه ردش

کردم برای همیشه بره.نمی تونم بیتا دووم بیارم.سخته!

بیتا با اخم و جدیت گفت:بس کن آلما، اینقد خودتو کوچیک نکن.بزار یه بار اون دنبالت بیاد.چقد

تو میری طرفش؟ بزار فقط برای یه بار اون دنبالت بیاد.هیچ کس با

شنیدن جواب نه نمیمیره، اگه اونقد عاشقت باشه که خودت میگی پس اگه حتی نه هم بشنوه

دست از سرت بر نمی داره اما اگه عشقش الکیه باور کن حتی

اگه جواب بله هم بدی بعد چند روز ازت دلزده میشه.اصلا فکر کن داری امتحانش می کنی.

آلما مستاصل نگاهش کرد.درد فراق نکشیده بود تا سر درون این دختر تشنه ی عشق را بداند!

بیتا شمرده گفت:آلمایی می دونم برات سخته اما فکرشو کن اگه ردش کردی اما بازم بیاد طرفت و

تو رو بخواد چقدر ارزشمند.عشقش حقیقیه مطمئن باش!

قلبش درد می کرد.اما هنوز که نکिसا حرفی نزده بود سر چه چانه می زد؟!

پوزخندی به خود زد و در دل گفت:رویا پردازیت حرف نداره آلما خانوم!

بیتا کلافه گفت:به حرفام این بارو گوش کن قول می دم جوابتو بگیری.

آلما سرش را تکان داد و گفت: بیا یکی از سیستم‌ها خالی شده.

بیتا با حرص گفت: آره بعد از ۳ ساعت که وایسادیم خالی شد. اوف!

آلما لبخند کمرنگی زد در حالی که ذهنش فقط حول نکيسا و تصمیمی که با حرف‌های بیتا جدی تر شده بود می چرخید.....

فصل بیست و سوم

آمدن شکوفه اصلاً بی مورد نبود. این را از نگاه‌هایی که شادی و غم را به همراه داشت فهمید. انگار از پس شادی که در چشمش موج می زد ترس هم لانه کرده بود.

آلما با لبخند گفت: چیزی شده زن دایی؟

شکوفه دست آلما را گرفت او را کنار خود نشاند و گفت: باهات حرف دارم.

آلما کنجکاوانه نگاهش کرد نمی دانست چرا ته دلش احساس دلشوره داشت. شکوفه به چشمان بی قرار آلما نگاه کرد و گفت:

-پس فردا منو و داییت پرواز داریم دبی، یه قضیه هست که داییت خواسته تا قبل از رفتن روشن بشه.

آلما با نگرانی گفت: چیزی شده زن دایی؟

شکوفه مهربانانه لبخندی زد و گفت: نگران نباش دخترم. اتفاق بدی نیفتاده فقط من نگران عکس العمل تو هستم.

آلما با دستپاچگی گفت: دارین واقعا نگرانم می کنین.

شکوفه لبخندی آرامش بخش زد. دست او را فشرد و گفت:

-نکيسا ازت خواستگاری کرده!

آلما با چشمانی گرد شده نگاهش کرد. باورش نمی شد. همین دو ساعت پیش داشت با بیتا در مورد اینکه نکिसا هیچ اقدامی نمی کند گله می کرد.

چقدر زود اتفاق افتاد!

شکوفه گفت: نمی دونم تصمیمت چیه؟ اما این بار ما هیچ اقدامی نکردیم. این خواستگاری از طرف خود نکيساس... بالاخره دلش سرید.

آلما ته دلش از این خواستنی که فقط از طرف نکيسا بودن بدون آنکه دایی و زن داییش بخواهند پیشنهاد دهند و دخالت کنند خوشحال شد. اما هنوز یک

چیزهایی مانده بود. امتحانش پس داده نشده بود. باید برای یک بار که شده از آن آلمای عاشق و دل رحم فاصله می گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

-زن دایی یه چیزایی تغییر کرده، ... جوابم منفیه!

سرد نگفت نه! دلش گرفت از این بی رحمی اما شیطان که نه چیزی مابین عشق و نفرت میان خواستنش سایه انداخت تا ثابت شود عاشقی مردی را که

عاشقانه می پرستیدش!

صراحت کلامش شکوفه را حیرت زده کرد نگاهش کرد و گفت: تو مطمئنی؟!

آلما با جدیت گفت: بله!

-اما من فکر می کردم تو نکيسا رو دوس داری؟!

لبخندی روی لب هایی آلما نشست. نه فقط دوستش داشت بلکه دیوانه اش بود. می پرستیدش. اما همین الهه ی غرور دلش را آزاده بود. برای یک بار هم که شده

بود باید برای آلما زار می زد. فقط یک بار!

دل داد و دل خواست اما در پس زمستانی سرد زیر بارانی که سخاوتمندیش شلاق شد بر پیکر زانو زده دختری تنها در خیابانی دور شکست و غریبانه بدون کمک

روی پا ایستاد تا به اینجا برسد و رسید در حالی که هنوز دل داده بود!

آلما بلند شد و گفت: ممنونم زن دایی که به فکرمین اما من نمی تونم. متاسفم.

شکوفه با حیرت با خود گفت: یعنی اشتباه کردم که این دو تا عاشق هم هستن؟

آلما رفت و شکوفه ذهنش درگیر نکिसا شد که با دلش جلو آمده بود اما حالا باید شکست می خورد. آهی کشید و گفت:

-اصلا نمی شه سر از کار اینا در آورد

خواست بلند شود که نگاهش دوخته شد به در سالن، قلبش فرو ریخت. نکيسا با چهره ایی که هیچ چیز از آن معلوم نبود تکیه اش را به چهارچوب داده بود و مسخ

شده به شکوفه نگاه می کرد. شکوفه دستپاچه گفت: کی اومدی؟

نکيسا حرفی نزد. شکوفه به سمتش رفت و با نگرانی گفت: همه رو شنیدی آره؟

نکيسا نگاهش برگشت به چشمان نگران مادرش. سرد سرد بود چون نگاهی که در یخندان احساس گرفتار آمده است!

پوزخندی روی لب هایش نشست. با قدم های شل که از نکيسا بعید بود به سوی طبقه ی دوم به راه افتاد. شکوفه با نگرانی پشت سرش رفت بازویش را گرفت

و گفت: نکيسا انتخابش تو نیستی... باید درک کنی!

نکيسا فقط سرش را تکان داد. کوهش فرو ریخته بود. هیچ نمی شنید. فقط کمی تنهایی می خواست. حتی دلش نمی خواست برود بپرسد چرا؟

بدون توجه به شکوفه بالا رفت. شکوفه با ناراحتی و بغض زیر لب گفت: شکوندیش آلما، این اون نکيسای من نیست!

کاش وقتی دل آلما شکست شکوفه می گفت، آلما را شکستی نکيسا!

نکیسا بدون آنکه حتی به اتاق آلما نگاهی کند یگراست به اتاقش رفت. در را که بست پشت در
سر خورد. تمام قصه هایی که هر شب شاهزاده اش آلما بود در
دلش کابوس شد!

تنها بود. تنها با اتاقی خالی که شاهد بود غرور برای این مرد الان فقط و فقط دست و پا گیر
بود. پس بدون ترس از شبج هایی که می توانست سایه ی آلما را پرننگ
کند گریست. گریه ی مرد چقدر تلخ بود وقتی از عشق می گریست!

اشک روی صورت تازه تیغ خورده اش روان شد. شانه هایش لرزید. بلاخره غرور این مرد
شکست. آلما موفق شد به قیمت خورد کردنش!

دست هایش آویزان بدنش بود. هق هق نکرد اما بی صدایی اشکش آب کرد دل سایه ی آلمایی را
که روبرویش چنبره زده بود و پا به پایش اشک می ریخت.

دستش را با بی حسی بلند کرد روی قلبش نهاد و زمزمه کرد: شکستی دل من، بلاخره تونست با
گرفتن غرورم، غرورشو بالا بکشه... خوب بازی کرد دل من!

نفهمید که آلما بزرگترین زجرش جواب نه دادن بود. نفهمید همانطور که خودش شکست آلمایش
هم شکست. نفهمید این نه ی نفرین شده نابودی هر دویشان

بود. دستی روی صورت خیسش کشید. زبانش را روی لب هایش کشید. شوری اشک بغضش را
بیشتر کرد. هرگز نمی خواست بشکند اما بلاخره شکست.

آلمای بی حرفش مرد شد! آلمای آرامش مغرور شد! آلمای بی دست و پایش نابودگر شد! آلمای
مهربانش دل شکن شد!

چقدر این دختر تغییر کرده بود و متوجه نشد. زیر لب گفت: چرا؟ من عاشقت شدم فقط
چرا؟.... حتی دنبال چراشم نیستم اما واقعا حقم بود؟

اشک روی گونه اش که تمامی نداشت را با پشت دست زدود و زیر لب گفت: کور خوندی اگه دست
از سرت بردارم. کور خوندی اگه بزارم مال یکی دیگه غیر از من

بشی....نمی زارم با یه نه گفتن همه چیز تموم بشه، اون بوسه ها فقط حق منه...بی خیالت نمی شم
با اینکه غرورمو شکوندی....

نکیسا تصمیمش را گرفته بود.هرگز بی خیال محبوبش نمی شد.این نه را قبول نداشت.هر چند
شکست غروری را که سالیانی برای حفظش جلوی هیچ دختری

زانو نزده بود.بلند شد.شکست را قبول نداشت.همیشه هر چه می خواست را به دست می
آورد.این آلمایی سرد را هم مال خودش می کرد حتی اگر بارها جواب

این محبوب سرکش نه باشد.

صورتش را با دستانش پاک کرد.لبخندی مصنوعی روی لب آورد.این قسم خورده تصمیمش فقط
آلما شده بود، آلمای سرکش و بی پروا را!

نباید کسی متوجه ضعفش می شد.پس بی خیالی طی کرد و از اتاق بیرون رفت.شکوفه جلوی در
اتاقش ایستاده بود.متعجب به مادرش نگاه کرد و گفت:

-مامان شما هنوز اینجایی؟

شکوفه قطره اشکی که روی گونه اش سر خورد را با دست پاک کرد و گفت:برات بمیرم عزیز کرده
ی من!

دستش را روی چشمان مرطوب نکیسا کشید و گفت:داغون شدی می دونم...اما...

نکیسا با ولع مادرش را در آغوش کشید و گفت:عاشقتم مامان!

شکوفه گریست و گفت:گریه کردی نه؟ پسر من عاشق شده....بلاخره دلش لرزید اما نشد....

نکیسا شکوفه را به خود فشرد و گفت:مامان اون جواب برای من اهمیتی نداره من به دستش
میارم.

شکوفه از او جدا شد و گفت:تو چشمات عشق بود اما زبونش یه چیز دیگه گفت....

-اذیتش کردم مامان.خیلی آزارش دادم فقط تلافی کرد.

شکوفه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-همو داغون نکنین. نمی دونم قراره چی پیش بیاد اما تو این یه هفته که میریم دبی دلشو به

دست بیار. من جواب منفی آلما رو به پدرت نمی گم. میگم گفته می خواد

فکر کنه. همه ی تلاشتو کن.. دو تاتون فرصت عاشقی دارین با غرورتون خرابش نکنین.

نکیسا دست شکوفه را بوسید و گفت: قربون دلتون برم... همه ی آرزوم این روزا شده آلما... این بار

از حقم نمی گذرم. اون حق منه...

شکوفه لبخند زد و گفت: این اخلاقت به ساسان رفته.. اونم همیشه وقتی فکر می کنه یه چیزی

حقشه ازش نمی گذره....

نکیسا لبخند زد در حالی که در دلش غوغایی غریب بر پا بود....

فصل بیست و چهارم

شکوفه را در آغوش کشید و گفت: زود برگردین.. دلم براتون تنگ میشه...

شکوفه کنار گوشش را بوسید و گفت: یه هفته می مونیم.

آلما را از خود جدا کرد و گفت: با دلش راه بیا.. آزارش نده...

آلما با سماجتی که برایش عذاب آور بود گفت: من که جوابمو گفتم زن دایی....

-هیس هیچی نگو... می دونم ته دلت این چیزی نیست که داری به زبون میاری اما سعی کن ازش

بگذری...

آلما زیر لب باشه ایی گفت و به سوی داییش رفت. ساسان او را در آغوش کشید و گفت: مواظب

خودت باش دخترم...

آلما سرش را تکان داد تا جا را برای نکیسای که انگار باز کوه غرور شده بود باز کند تا در آغوش

پدرش فرو رود. کنار که کشید متوجه کیان شد که کلافه مرتب این

پا و آن پا می شد. به سویش رفت و گفت: کیان دستپاچه ایی، چی شده؟

کیان نگاهش را به آتما دوخت و با غم گفت: داغونم آتما.

آتما متعجب و نگران گفت: چی شده کیان؟! اتفاقی افتاده؟ بین تو و فرشته چیزی پیش اومده؟

نام فرشته باعث شد چهره ی کیان سرخ شود و رگ گردنش بالا بزند. با اخم و جدیت گفت:

-دیگه حتی حرفشم نزن.

آتما متعجب گفت: چی میگی کیان؟ حالت خوبه؟

-آتما داغونم.. ازم چیزی نپرس که این یه مورد جز اون چیزای که اصلا در موردش هرگز نمی خوام حرف بزنم.

آتما با تعجبی مضاعف گفت: دیوونم کردی کیان با فرشته به هم زدی؟!

کیان با بی حوصلگی گفت: آره... انگار لیاقت همو نداشتیم.

آتما با جدیت گفت: برام تعریف کن...

صدای زنی که پرواز دبی را اعلام می کرد باعث شد کیان سکوت کند. آتما و بقیه ساسان و شکوفه را بدرقه کردند. وقت برگشت سامان گفت:

-امشب تنه این شام بیاین خونه.

آتما خواست از داییش تشکر کند که نکिसا با جدیت گفت: باشه عمو جون.

آتما متعجب به نکيسا نگاه کرد که نکيسا با اخم گفت: زود بیا سوار شو.

از فرودگاه که بیرون آمدند کیان جلوی آتما ایستاد و گفت: آتما در مورد این قضیه دیگه حرفی نمی زنم پس نه اصراری کن نه حرفی بزن.

آتما با سماجت گفت: کیان بی خیال نمی شم اگه نگی..

کیان با عصبانیت فریاد کشید: گفتم نمی گم اینقد با اعصاب من بازی نکن لعنتی..

همگی متعجب به آن دو نگاه می کردند. کیان کلافه و عصبی سوار ماشینش شد و رفت. سامان گفت:

-چی شده؟

آلما خیره به رفتن کیان نگاه کرد و با بغض سوار اتومبیل نکيسا شد. نکيسا هم بی خیال فقط رفت بدون آنکه سوالی بپرسد.

آلما تمام مدتی که خانه ی داییش بود بق کرده فقط شنونده بود. بالاخره سامان متعجب پرسید:

-آلما چی شده؟! چرا ساکتی؟!

آلما لبخندی تصنعی روی لب آورد و گفت: چیزی نشده، خوبم.

سامان کنجکاوانه پرسید: تو و کیان دعواتون شده؟ انگار خیلی عصبانی بود!

آلما سرش را بالا گرفت. نگاهش به نکيسا خورد که مغرورانه نگاهش می کرد. در تمام این دو روزی که جواب منفی داده بود نکيسا حتی یک کلمه هم با او صحبت

نکرده بود. سرد شده بود. همانند وام داران قطب جنوب!

با بغضی بیشتر گفت: نمی دونم. انگار از چیزی ناراحت بود.

سامان کنجکاو پرسید: از چی؟

سوال های سامان کلافه اش کرده بود. بی حوصله لبخندی زد و گفت:

-نمی دونم دایی جون، حرفی به من نزد.

آلما برای فرار از پرسش های بیشتر داییش و احتیاجی که به تنهایی داشت تا زیر نگاه های ذوب کننده ی نکيسا بلند شد و گفت:

-میرم تو حیاط!

و قبل از اینکه دوباره سامان چیزی بپرسد به حیاط رفت. حیاط خانه ی سامان جمع و جورتر از

حیاط خانه ی ساسان بود. اما با سلیقه و زیبایی باغچه و پارکینگ

کنار هم قرار داشت و درخت انبه تنومندی که بر کل حیاط سایه انداخته بود. زیر سایه درخت انبه نشست. دلیل کارهای کیان را نمی دانست. اگر فرشته دلیلش بود پس چرا مثل همیشه چیزی نگفت؟ با این حرف گوشیش را برداشت و شماره ی فرشته را گرفت. باید می فهمید چه بر سر کیانش آمده. هنوز بوق دوم کامل نشده بود که صدایی آزرده ی فرشته در گوشی پیچید: سلام آما.

آما متوجه ی بغضش شد، با اخم و نگرانی گفت: چی شده فرشته؟ چی بین و تو کیان پیش اومده؟ فرشته با صدایی که می لرزید گفت: به خدا خودمم نمی دونم، فقط بهم زنگ زد و گفت ما بدردم نمی خوریم. همین!

-فقط همین؟ چیز دیگه ایی نگفت؟

-نه، گفت و قطع کرد. بی انصاف حتی خدا حافظی هم نکرد.... آما داغونم کمکم کن.

-سر از کارش در نیارم. اونم داغون بود. خیلی بهم ریخته بود. نمی دونم دلیلش چی بود. هر چی اصرار کردم چیزی نگفت....

پوذخندی زد و گفت: فکر کنم اگه یکم بیشتر پایپش می شدم وسط خیابون کتکم می خوردم. اشک های فرشته روی گونه اش غلتید با گریه گفت: نابودم کرد آما، اون حق نداشت بدون اینکه حرفی بزنه همه چیزو تموم کنه. من تازه بهش جواب داده بودم.

قرار بود بعد از اینکه عمو ساسان اینا از سفر برگشتن بیان خواستگاری اما

به حق افتاد. آما هم بغض کرده گفت: قربونت برم گریه نکن. حتما یه اتفاقی افتاده و گرنه کیان نامرد نیست که اینجوری جا بزنه.

فرشته با فریاد گفت: نامرده، اون منو عاشق کرد و گرنه منو چه به عاشقی؟ من کی غلط اضافی کردم تا وقتی کیان اومد تو زندگیم؟ حالا که دلمو گرفت گذاشت رفت. اونم بدون اینکه توضیح بده تو خر چیکار کردی که تنهات می زارم.... به خدا نمی بخشمش آما....

صدای بوق ممتد گوشی باعث شد او را متوجه ی حال خراب فرشته و قطع تلفن شود. با غم گوشی را در جیب مانتویش گذاشت. هر کاری کرد نتوانست بغضش

را فرو دهد. عشق خودش به نکिसا که انگار فنا شده بود و عشق کيان و فرشته که به سرانجام نرسیده قیچی بی رحم جدایی خورد. اشک روی گونه اش سر

خورد. با دست صورتش را پوشاند. خدا کجا بود ببیند که عشق خوشایند نیست؟

خدا کجا بود ببیند این دختر در فراق یاری می سوزد که خودش ردتش کرد؟

صدای گنجشک ها در درخت پهناور انبه او را به سوی صدا کشید. شاید این اولین لبخندش برای اولین بار در این چند روز بود. صدای در حیاط که با کلید باز شد و قامت

فرو افتاده ی کيان که داخل شد باعث شد خود را پنهان کند تا کيان او را با این اشک ها نبیند. تند تند صورتش را پاک کرد. کيان بدون توجه به اطرافش داخل ساختمان

شد. آلمانفس راحتی کشید و پشت سر کيان داخل شد. نگاهی چرخاند کيان نبود. بی خیال شد و روی مبل روبروی نکيسا نشست. اما در تمام مدت بدون توجه

به بقیه فقط فکر کرد. نکيسا زیر چشمی نگاهش می کرد. می دانست بخاطر کيان ناراحت است و نکيسا برای اولین بار می دانست که کيان از چه عذاب می کشد؟

کيان سرخوش نتوانسته بود تنها با این ماجرا کنار بیاید و برای نکيسا در دل کرده بود. و نکيسا مانند نوجوانیشان که سنگر هم بودند مخفی کرد راز دل کيان داغان شده را!

اما آلمان شاید حقش این عصبانیت کيان نبود اما حقش بود این سردی نکيسا را!

حقش بود تا کمی به خودش بیاید. نکيسا هنوز هم او را عاشق می خواست و چقدر خوشحال بود وقتی روز به روز عشق را پررنگتر در چشمان زیبای محبوبش

می دید... با آمدن کيان آلمان لجوجانه نگاهش را از او برگرفت و کيان برای اولین بار از او دلجویی نکرد. آنقدر بهم ریخته بود که قهر بچگانه ی آلمان اصلا برایش مهم

نباشد. اما برای آتما کنجکاوی و نگرانی موریانه شده بود در افکارش اما جرات سوال نداشت. نه تا وقتی که کیان دلجویی نکرده بود.....

هنوز به خانه نرسیده بودند که گوشی نکيسا زنگ خورد. سام بود. متعجب زیر لب گفت: یعنی چیکار داره؟!

دکمه ی تماس را زد و گفت: جانم سام؟

آتما با شنیدن نام سام متعجب به نکيسا نگاه کرد. این نام او را به یاد سام پورکرمی هم کلاسیش می انداخت. نکيسا برای آنکه راحت حرف بزند ماشین را گوشه ی خیابان متوقف کرد.

-خوبم، چی شده؟

.....

- سرهنگ که امروز چیزی نگفت؟ قرار بود عملیات فرداشب باشه که؟!

.....

-لو رفته؟ کی گفت؟

.....

-ساعت چند؟

.....

-باشه یکی از بچه ها رو بفرست دنبالم.

.....

-الان تو خیابونم، دارم بر می گردم خونه.

.....

-خیلی خب من منتظرم.

.....

-باشه خدا حافظ

گوشی که قطع شد اتومبیلش را روشن و حرکت کرد. با همان سردی گفت: دارم میرم ماموریت، اگه می ترسی تنها باشی زنگ بزن شقایق بیاد پیشت.

آلما با دلشوره ی عجیبی که گرفته بود گفت: نه نمی ترسم.

نکیسا شانه ایی بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی!

آلما حرصش گرفت از این بی تفاوتی اما مگر کاری می توانست بکند؟ خودش خواسته بود بشکند غرور این مرد مغرور را!

حالا که به نهایت خواسته اش رسیده بود جای گله نبود؟!

به خانه که رسیدند آلما ریموت را زد و نکیسا پایش را روی گاز نهاد و داخل شد. نکیسا خودش ریموت را زد تا در حیاط بسته شد. آلما بی توجه به او داخل شد در حالی

که عجیب دلش شور می زد. انگار منتظر اتفاق ناخوشایندی بود. به اتاقش که پناه برد. لباس هایش را تعویض کرد آشفته روی تختش نشست. دستش را روی قلبش

نهاد و گفت: چته؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته که ناآرومی؟ تو رو خدا این کارو با من نکن. شور نزن همه چیز خوبه می دونم...

اما حتی این حرف ها هم دلشوره اش را تمام نکرد. نگاهی به ساعت انداخت. نیمه شب بود. خسته بود اما اصلا خوابش نمی آمد. نگرانی که اذیتش می کرد نمی گذاشت

بخواب. بلند شد چراغ اتاقش را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید. حس بدی داشت. حسی که وقتی قرار بود اتفاقی بیفتد به سراغش می آمد. این حس دقیقا

با تلفن نکیسا شروع شد. ترس تمام وجودش را احاطه کرده بود. نکند برای نکیسایش اتفاقی بیفتد؟ روی تختش غلتید. زیر لب با خدا راز و نیاز می کرد که این ماموریت

هم مانند بقیه ماموریت هایش سالم برود و سالم هم برگردد. زیر لب چند بار آیته الکرسی را خواند
تا آرام شود. آرامش به او برگشت اما همچنان ته دلش برای

نکیسا شور می زد. سرش پر از اتفاقات بدی بود که برای خود ردیف کرده بود.

دل داده بود و الان نگران محبوبی که رانده بودش با نه نفرین شده اش که فنا کرد نفس
عاشقیشان را!

غم قد کشیده بود اندازه ی نوجوانی و رشد می کرد تا فلک برایش اما.....

مگر می شد غصه ی نخورد برای معشوقی که کوله بار سفرش بسته بود... سفری که انگار شور دنیا
را در دل این دختر زیبا انداخته بود!

زیر لب شعری را برای خودش زمزمه کرد:

خواستم ما شویم....

خواستم از بی تو بی منی....

بریم بر فراز خواستن مایی

اگر دل شود بی افسار....

ولی...

سوگند تلافیم....

شکست حریم سکوتم را....

من همانم....

همان که تلافیش شکست دل ما را...

افسوس!

افسوس از این فریب هفت رنگ...

مردم تا تو ما شوی...

شوی همان غرور پرفراز..

اما نشد...

دل شکست و ما شدیم...بی تو بی من....

ترک خورد جام عاشقی اگر...

رخصت عاشقی می بود...

چشمانش را روی هم گذاشت و زیر لب گفت:می دونم اتفاقی نمی افته.من تو رو می شناسم.اونقد شجاع هستی که بازم برام بمونی...

لبخندی که بدتر از همه ی نگرانی های عالم بود روی لبش نشاند و سعی کرد با آرامش بخوابد.اما هنوز چشمش گرم نشده بود که صدای در اتاقش ترس را به

جانش انداخت.بی حرکت فقط چشماش را باز کرد.نگاهش که به قامت نکिसا افتاد زبانش بند آمد.نکيسا در اتاقش چه می خواست؟! در آرام بسته شد.

هیچ تکانی نخورد.نکيسا با قدم هایی که محکم بودنش بارها اثبات شده بود به تختش نزدیک شد.

نمی دانست چرا چشمانش را فوری بست تا نکيسا متوجه ی بیداریش نشود.تختش که کمی پایین آمد متوجه شد نکيسا کنارش نشسته.یخ کرد.ضربان قلبش

تند شد.گرمی دستی که موهایش را نوازش کرد از خود بی خودش کرد.این همان نکيسای مغرور چند ساعت پیش بود؟! همان که سردی نگاهش تنش را یخبندان

می کرد؟ صدای نکيسا که آرام زمزمه می کرد قلبش را فرو ریخت.

-نمی دونم قراره چی پیش بیاد؟ حس می کنم رفتن این بارم خیلی متفاوته اما دلم می زارم
پیش، نگرانتم با اینکه دارم میرم، اما تو برام خوب بمون تا برمو بیام.

لحظه ایی نکिसا سکوت کرد. دست گرم نکيسا روی صورتش نشست. نوازش هایش تنش را گرم
می کرد. حس می کرد نفس کم آورده است. ضربان قلبش آنقدر

بلند بود که حتم داشت نکيسا خواهد شنید... اما اصلا از این ضربان و گرمی نمی ترسید. تمام
ترسش از رفتن نکيسا بود. دوباره دلشوره جولان داد.

-امشب ۳ شبه که بی خوابم کردی دختر، ۳ شبه که بالای سرت می شینمو نگات می کنم، ۳ شبه
که بهت نزدیکمو و دورم. ۳ شبه که نابودم کردی و من بیشتر

از همیشه می خوامت.... تمام این ۳ شب تو خوابی و من دارم نگات می کنم که برای خودم جواب
بدم کی عاشقت شدم؟

ضربان قلبش به اوج رسید. نکيسا ایش گفت از عاشقش! گفت که دل داده به این آلمای ترسیده از
رفتنش!

-قاتلم شدی اما بازم بی رحمی کردی، دلم می خواست تو بیداری می گفتم اما فکر می کنم
هنوز وقت هست...

آلما بغض کرد. اگر نکيسا بیشتر ادامه می داد مطمئنا گریه اش می گرفت.

-با اینکه خدا حافظیم تو بیداریت نیست اما خدا حافظ عشق من... مواظب خودت باش تا برمی
گردم.

آلما طاقتش تمام شده بود. فقط یک حرف دیگر از طرف نکيسا باعث باختش می شد. نکيسا خم
شد با تمام احساسش بوسه ی داغی را روی پیشانی محبوبش

نهاد. همین بوسه بی قراری آلمایش شد. هنوز لب هایش از پیشانی آلما جدا نشده بود که دست
های آلما دور گردنش حلقه شد. صدای بغض کرده ی آلما را شنید

که کنار گوشش گفت: نرو، تو رو خدا....

لبخندی گرم روی لب هایش نشست. در تمام مدتی که فکر می کرد آتما خواب است حتی حدس هم نزد که ممکن است بیدار باشد و صدایش را بشنود. این دختر

واقعا بر غرورش پیروز شده بود. با آرامی گفت: بیدار بودی؟

بدون آنکه سعی کند دستان آتما را دور گردنش باز کند دست انداخت دور کمرش او را بلند کرد و روی پای خود نشاند. چقدر محتاج این دختر زیبا بود. آتما سفت

به نکیسا چسپید و گفت: بمون، نمی خوام بری... دلشوره دارم.

نکیسا پشت کمرش را نوازش کرد و گفت: من کی برات مهم شدم؟ نگران نباش اینم یه ماموریت مثله بقیه!

آتما با بغضی که آزارش می داد گفت: اگه مثله همیشه بود اینقد دلم شور نمی زد.

نکیسا صورتش را درون موهای آتما فرو برد. نفس عمیقی کشید و زیر گوشش گفت:

-برات مهم نباشه مثله همیشه!

قطره اشکی سمج از چشمش به پایین سر خورد. دستش را در موهای نکیسا فرو برد و گفت:

-نمی تونم. همیشه برام مهم بوده.

نکیسا با لجاجت گفت: نه نیست و گر نه....

آتما به گریه افتاده بود. نکیسا متعجب نگاهش کرد و گفت: گریه می کنی؟! چرا؟

آتما محکم بغلش کرد و گفت: نرو خواهش می کنم. اتفاقی برات بیفته میمیرم.

نکیسا متعجب از حرف های آتما گفت: تو که بهم گفتی نه پس چرا نگرانمی؟

آتما صورتش را به گونه ی نکیسا چسپاند و گفت: غرورمو شکستی، داغونم کردی.... فقط خواستم تلافی کنم.

نکیسای مغرور لبخندی زد و گفت: تلافیت جواب داد خانوم زیبا.... بلاخره بر غرورم پیروز شدی!

آتما در میان گریه لبخند زد و گفت: حقت بود. نه اینکه تو کم منو اذیت کردی...

نکیسا لبخند زد و گفت: مثله اینکه من محکومم... مثله اینکه تو چند روز پیش منو ناامید کردی....

آلما نفس عمیقی کشید. اشک هایش را پاک کرد.

صورتش را در گودی گردن نکیسا گذاشت و گفت: نمی شه نری؟

نکیسا لبخند زد و گفت: دختر خوب مجبورم دل بخواهی که نیست.

آلما کمی از او فاصله گرفت و گفت: چقد طول می کشه؟

- تا فردا عصر خونه ام.

- کی می خوای بری؟

- ساعت ۵ صبح میان دنبالم.

نکیسا نفس عمیقی کشید و گفت: جواب من هنوز همونه؟

آلما با خجالت گفت: نه.

نکیسا متعجب گفت: دقیقا منظورت از نه چیه؟!

آلما روی پای نکیسا جا به جا شد و گفت: خب جوابت تغییر کرده.

لبخندی به زیبایی رنگین کمان بعد از باران بهاری روی لب های نکیسا نشست. با شیطننت زیر

گوش آلما زمزمه کرد: می دونستم دوسم داری!

آلما لبخندی به اعتماد به نفس او زد. کاش فقط دوستش داشت. دیوانه ی این مرد مغرور بود. نکیسا

موهای شب رنگش را از روی صورت آلما کنار زد و گفت:

- همیشه می دونستم دوسم داری. اما....

آلما انگشت روی لب او گذاشت و گفت: هیس نگو.. خودم می دونم چقد ازم متنفر بودی.. یادآوریش

اذیتم می کنه.

نکیسا کنار گوش آلما گفت: دیوونه ام کردی دختر، عاشقم کردی...

نفس های داغ نکيسا او را سرخوش کرد. زیر لب گفت: من عاشقت ترم آقای مغرور.

نکيسا به چشمان آلمان زل زد و گفت: همیشه عاشق تر بودی اما نه الان ديگه....

آلمان با خجالت از روی پای نکيسا بلند شد و گفت: باید بری بخوابی فقط ۳ ساعت تا ۵ مونده.

نکيسا مستاصل نگاهش کرد و گفت: میشه من اینجا بخوابم؟

محرم بودند یا نه؟ مهم نبود. فقط می دانست آنقدر به این مردی که حالا مطمئن بود تا چند مدت

ديگر همسرش می شود اطمینان داشت که بودنش هيچ خطری

نداشت. با لبخند سری تکان داد. آلمان روی تختش دراز کشید. خود را کمی عقب کشید تا جای

نکيسا هم باز شود. نکيسا کنارش دراز کشید و گفت:

—حسودیم همیشه وقتی مردای ديگه نزديکتن.

آلمان ریز خندید و گفت: خب خدا روشکر حسودیت شد. منو بگو که عاشقاتو چیکار کردم.

نکيسا با خنده به سويش چرخید و گفت: آمارشونو دارم. از اونجا که قبلا قصدم ازدواج نبود وقتی

هر کدوم يه جوری می رفتن ازت ممنونم می شدم. اما خب هيچی

بهت نمی گفتم.

آلمان با مشت به بازویش زد و گفت: بچه پرو.

آلمان آنقدر شیرین بود که نکيسا بدون آنکه مقاومت کند ناگهان روی آلمان خيمه زد. دستانش را

ستون بدنش کرد. در چشمان آلمان زل زد و گفت:

—مثله يه افسونگری. چند مدته مقاومت جلوی تو برام سخته.

آلمان لبخند زد و گفت: می دونم فرار کردن از دست تو محاله.

نکيسا خندید و گفت: خوبه خودت می دونی.

نکيسا خم شد پيشانی آلمان را بوسید و گفت: خیلی دوستت دارم آلمان....

چشمان آتما می خندید. چقدر احساس سرخوشی می کرد. نکيسا چشمان سیاه رنگ محبوبش را بوسید و زمزمه کرد:

—چقد خوشحالم این چشما مال من شدن.

خیره به لبهای آتما گفت: داغون می شم میمیرم اگه یکی غیر از من بهت دست بزنه.

آشتی لب هایشان پیوند دل هایشان شد. بلاخره بوسه ایی بدون غرور و از سر عشق!

گرمی لب های نکيسا هدیه شد به لب های بی قرار آلمایی که لذت این گرمی را نمی توانست از دست دهد. لب هایشان که جدا شد نکيسا او را در آغوش کشید

و گفت: مامان نگرانمون بود. ازم قول گرفت تا برن دبی و بیان جواب بله رو ازت بگیرم.

آتما سرش را روی سینه ی نکيسا گذاشت و گفت: فقط چند ساعت بعد از رفتنشون موفق شدی.

نکيسا موهایش را نوازش کرد و گفت: تو زرنگی من شک داری؟

آتما به قهقهه خندید و گفت: دیوونه.

—بخواب ملکه ی من. خسته ای.

—خیلی زیاد.

چشمان آتما روی هم افتاد. این خوشی حقش بود. حق هر دویشان. نکيسا آنقدر موهایش را نوازش کرد تا نفس های آتما منظم شد و خبر از خواب رفتنش داد.

اما نکيسا یک لحظه هم نخوابید. نگاهش فقط به آتما بود. باور اینکه بلاخره به دستش آورده بود برایش سخت بود.

اما الان همین که این زیباروی دوست داشتنی را در آغوشش می دید نمی دانست چگونه بابت داشتنش از خدا تشکر کند. دستش را کمی جا به جا کرد تا بهتر

آلمایش را در آغوش بکشد. نفس هایش که به صورتش می خورد آسمانیش می کرد. با ولع او را تنگ در آغوش کشید. دقیق نمی دانست چند مدت است که آغوش

این ملکه آرزویش شده است. فقط می دانست همه ی افکارش برای آلمایش بود. موهایش را نوازش کرد و زیر لب گفت: بلاخره مال من شدی خانوم فراری.

آلما اولین دختری بود که توجه اش را در تمام ۳۰ سل سنش به خود جلب کرده بود. با اینکه می دانست بدترین رفتارها را با او داشت اما همین دختر زیبا با تمام

قدرتش در زندگیش جولان داد و شد همه ی کسش! همه ی آرزویش!

می کشید بار نفرت را تا داغ بگذارد بر دلش اما داغ بر دل خودش خورد ضرب به ضرب!

بوسه ی نرمی روی موهایش گذاشت و به ساعت خیره شد. ساعت از ۴ گذشته بود. به آرامی تکان خورد. سر آلما را بلند کرد و روی بالش گذاشت. تکانی به خود

داد و روی تخت نشست. نمی توانست از او و آغوشش دل بکند. برای اولین بار بود که هیچ

اشتیاقی برای ماموریت رفتن نداشت. اگر مجبور نبود صد در صد این

آغوش خواستنی را ترک نمی کرد. به لبخند روی لب آلمایش نگاه کرد. لبخند روی لب های خودش نشست. زیر لب گفت:

-معلوم نیست داره خواب کدوم هفت پادشاه رو می بینه؟!-

خم شد بوسه ی نرمی روی لب هایش کاشت و بلند شد. آخرین نگاهش را بدرقه اش کرد و بی

سروصدا از اتاق بیرون رفت. در حالی که آلما در خوابی خوش

روی بالش نرمش به استقبال شاهزاده اش رفته بود....

بیتا با جیغ گفت: جون من راس میگی؟

آلما سرش را تکان داد و گفت: آره... دیشب وقتی می خواستم بخوابم اومد. وای بیتا مردم.

بیتا صورت آلما را بوسید و گفت: می دونستم جواب میدی. گفتم اگه عاشقت باشی اینجوری بی خیالت نمی شه.

آلما سرش را تکان داد و گفت: بهترین شب عمرم بود بیتا.

بیتا با شیطننت چشمکی زد و گفت: خب منم اگه تا صبح بغل عشقم بخوابم همین میشه.... دختر خجالت نکشیدی؟ مثلاً نامحرم بودینا.

آلما شانه ایی بالا انداخت و گفت: بی خیال بابا. این همه تو تبش سوختم. حالا یه شب به جایی بر نمی خوره.

بیتا ابرویی بالا انداخت و گفت: کشته مرده ی این استدلالتم. امیدوارم که فقط یه شب باشه باز جو گیر نشین.

آلما لبخند زد و گفت: بی خیال بیتا. فعلاً منو بچسپ که بلاخره به آرزوم رسیدم.

آلما بلند شد و گفت: هزار برم یه چیزی بیارم بخوریم.

- خجالت که نمی کشی یه چیکه آب هم ندادی به خوردمون.

آلما داشت به طرف آشپزخانه می رفت که صدای گوشی متوقفش کرد. بیتا گوشی را روی میز برداشت و متعجب گفت: سام پورکرمیه!

آلما به سوی گوشیش هجوم برد. آن را از دست بیتا گرفت و فوراً دکمه ی اتصال را زد. صدای سام خسته و نگران در گوشیش پیچید: الو خانم شکیبی؟

آلما بی اراده با صدایی لرزان گفت: بله، سلام آقای پورکرمی خوب هستین؟

- ممنون خانم شکیبی ببخشین مزاحم شدم. امیدوارم حرفم نگرانتون نکنه.

- چی شده؟ دلواپسم کردین.

- نگران نشین. اتفاق خاصی نیفتاده. فقط برای نامزدتون سرگرد صالحی یه مشکلی پیش اومده.

آلما بدون آنکه متعجب از رابطه ی سام و نکیسا شود. با نگرانی مضاعی گفت:

- آقای پورکرمی چرا حرفمو می پیچونین برای نکیسا چه اتفاقی افتاده؟

صدای سام که نفس عمیقی کشید را شنید. به آرامی گفت: تیر خورده.. اما الان حالش خوبه.

آلما با وحشت جیغ کشید و گفت: الان کجاس؟

-آروم باشین خانم شکیبی من که گفتم حالشون خوبه.

آلما با عصبانیت گفت: لطفا بغین کدوم بیمارستانه. لازم نیست شما بغین حالش چگونه؟

می دانست تند رفته اما آن لحظه هیچ چیز را نمی فهمید غیر از اینکه با چشمان خودش می دید که نکيسا سالم است. سام با دلخوری گفت:

-آوردیمش شهدای خلیج فارس!

-ممنونم آقای پورکرمی الان خودمو می رسونم.

-باشه منتظر تونم.

تماس که قطع شد بیتا پرسید: چی شده آلما؟

آلما همانطور که با عجله به سوی اتاقش می رفت گفت: از اول همش دلم شور می زد. می دونستم قراره یه اتفاقی بیفته.... نکيسا تیر خورده بیمارستانه.

بیتا جیغ خفه ای کشید و گفت: زود حاضر شو منم میام. الان زنگ می زنم روزه ببینم قضیه چیه؟

آلما با سرعتی که برای خودش هم عجیب بود به اتاقش رفت و لباس پوشید بیتا هم همان موقع به روزه تلفنی حرف زد و ماجرا را پرسید. آلما که از اتاقش بیرون آمد بیتا گفت: سوییچو بده.

آلما سوییچ را به سوییچ پرت کرد. بیتا آن را در هوا قاپید و به سرعت به سوی ماشین درون پارکینگ رفت. آلما هم ریموت در را برداشت و از ساختمان بیرون رفت.

ریموت را زد و در باز شد. بیتا از در که بیرون رفت آلما به سرعت سوار شد و ریموت را زد. در پشت سرشان بسته شد.

نابود می کند نگرانی معشوق، اگر دلشوره دوش از سر نرود و اتفاق های شوم زمستانی پیکر
گشان شود!

آلما با نگرانی گفت: روزبه چی گفت؟

بیتا با لحنی که سعی داشت آرامش بخش باشد گفت: تیر به پهلوش خورده، تازه عملش
کردن. خداروشکر حالش خوبه.

آلما زیر لب زمزمه کرد: تا نبینمش اصلا خیالم راحت نمی شه.

بیتا گفت: روزبه گفت جای نگرانی نیست. خلیلیم سر حاله.

آلما سرش را تکان داد و سکوت کرد. بلاخره دلشوره اش جواب داد. از همین می
ترسید. نکیسایش، مرد مغرورش روی تخت بیمارستان بود. چقدر گفت نرو.

رفت و حالا...

بیچاره دست خودش نبود و گرنه آغوش خواستنی محبوب کجا و ماموریتی که با جان بازی می
کرد کجا؟

به بیمارستان که رسیدند بیتا به روزبه زنگ زد که جلوی شان بیاید. ماشین را که پارک کردند
خواستند داخل شوند که نگهبان جلوی شان را گرفت. صدای روزبه توجه شان

را جلب کرد: آقای کرمی خانوما با من هستن.

آقای کرمی با اخم گفت: آقای دکتر اینجا قانون داره.

روزبه لبخند زد و گفت: می دونم اما الان ضروریه.

به آلما اشاره کرد و گفت: نامزدشون تیر خورده باید بره دیدنش.

آقای کرمی با همان اخم گفت: زود برگردین.

آلما با قدرشناسی به روزبه نگاه کرد و گفت: کدوم بخشه؟

روزبه گفت: باهاتون میام.

با هم به سوی بخش رفتند. آتما با نگرانی پرسید: حالش چگونه؟

روزبه لبخندی اطمینان بخش زد و گفت: خوبه آتما خانوم. یکم درد داشت که بهش مسکن زدن.

آتما با اخم گفت: لعنت به این ماموریتا.

روزبه و بیتا لبخند کمرنگی روی لب نشاندهند. بیتا گفت: خسته به نظر می رسی روزبه؟!

روزبه دستی به صورتش کشید و گفت: امروز عمل داشتیم. تازه تموم شده بود که زنگ زدی.

بیتا دست در بازوی روزبه انداخت و با لوندی گفت: خسته نباشی آقای من.

روزبه لبخند پرزنگی روی لب آورد اما نتوانست جواب دلبرهای همسرش را جلوی آن همه پرستار

و مریض که در رفت و آمد بودند بدهد. به نزدیک اتاق نکیسا که

رسیدند سام از اتاق بیرون آمد با دیدن دو دختر جوان به سویشان آمد و گفت:

-سلام، زود رسیدین.

بیتا رو به سام گفت: سلام آقای پورکرمی!

سام با خشرویی جوابش را داد. روزبه گنگ نگاهشان کرد که بیتا لبخند زد و گفت:

-روزبه جان آقای پورکرمی از همکلاسی های ماست.

به روزبه اشاره کرد و گفت: ایشونم همسرم هستن.

سام با خشرویی با روزبه دست داد و گفت: خوش بختیم.

روزبه هم اظهار خوشبختی کرد. آتما با نگرانی گفت: بیداره؟

سام سرش را تکان داد و گفت: ازم قول گرفت به کسی نگم اما خب من باید به یکی خبر می دادم.

بیتا ناگهان پرسید: شما چه نسبتی با نکیسا دارین؟

سام لبخند زد و گفت: همکار و دوستیم.

بیتا متعجب نگاهش کرد که آتما با عذرخواهی از همه به سوی اتاق رفت. در را باز کرد و با ضربان قلبی تند و داخل شد. نکिसا نگاهش به پنجره بود با فکر اینکه

سام است به سوی در چرخید و گفت: سام زود....

با دیدن آتما متعجب شد. آتما با بغض نگاهش کرد و گفت: خوبی؟

نگاهش دوخته شد به پهلوی باندپیچی شده نکيسا!

نکيسا زیر لب گفت: پسره ی دهن لق خوبه بهش گفتم به کسی نگو.

آتما خود را به او رساند لبه ی تخت نشست و گفت: چرا نباید بگه؟ ها؟ مثلا نمی فهمیدم چی شده؟

نکيسا مهربان نگاهش کرد و گفت: اتفاقی نیفتاده که اینقد نگرانی، ببین چقد خوبم.

آتما با بغض گفت: دروغ نگو روزبه گفت درد داشتی مسکن بهت زدن.

نکيسا با لبخند گفت: خوبه آدم یه آشنایی دکتر داشته باشه که بهش خبر بده ها.

آتما لبخند زد و گفت: دیشب گفتم دلم شور می زنه. لعنتی می دونستم یه اتفاقی می افته.

نکيسا خندید و گفت: دیوونه...! اتفاقه دیگه...

آتما با اخم گفت: دیوونه خودتی!

نکيسا دست آتما را گرفت و گفت: نگران نباش خوبم. خیالت راحت. می بینی که سر حال دارم باهات حرف می زنم.

آتما نفس عمیقی کشید و گفت: به زور خودمو رسوندم.... بیتا و روزبه پشت درن.

نکيسا با عشق نگاهش کرد و گفت: نمی خوام فعلا غیر تو کسی رو ببینم.

آتما لبخند زد با شیطننت گفت: تو که به سام گفتی به من نگه.

نکيسا حق به جانب گفت: می خواستم نگران نشی خانومم.

-اوه...اگه نمی گفتمی خودم می کشتمت.

نکیسا خندید و گفت:چه ترسناک؟!

آلما به نکیسایش که حالا مرد زندگیش بود نگاه کرد.چقدر این مرد را دوست داشت.صدای نکیسا توجه اش را جلب کرد.نکیسا با جدیت گفت:

-حالم خوب بشه عروسی می کنیم.

آلما متعجب نگاهش کرد و گفت:به این زودی؟!

نکیسا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:کجاش زوده؟ اگه...نامزدیمون بهم نمی خورد الان زنم بودی.

آلما با لبخند سرش را تکان داد و گفت:برنامه ریزی نکن تا دایی اینا نیومدن.

-تو فکر اونا نباش.اونا راضین.

-تو اوج تابستون آخه؟ گرما؟

-تو کاری به این کارا نداشته باش.برو دنبال لباس عروس و کارای زنونه مردونه هاش با من.

و چقدر دلش ضعف می رفت برای این مردونه های نکیسایش!

آلما سرخوش خندید و گفت:نه بابا...چه سرعت عملی!

نکیسا خواست جواب دهد که صدای گوشی آلما توجه اش را جلب کرد گوشی را از جیب مانتویش در آورد با دیدن نام کیان اخم هایش را درهم کشید.نکیسا پرسید:کیه؟

-کیان!

نکیسا با لبخند گفت:هنوز ازش ناراحتی؟

-سرم داد زد.

نکیسا لبخندش پررنگ تر شد و گفت:ببخشش اونم دلایل خودشو داره.

آلما چشمانش را ریز کرد و گفت: تو چیزی می دونی؟

نکیسا شانه ایی بالا انداخت. و گفت: جواب بده.

آلما گوشی را جواب داد صدای خسته ی کیان به گوشش خورد: آلما؟

-بله!

-منو نبخشیدی؟ آلما تورو خدا تو دیگه اذیتم نکن خیلی داغونم.

-چی شده؟ چرا به من نمی گی؟

-یادته وقتی نامزدی تو و نکیسا بهم خورد گفتی نمی تونم بگم چی شده اما شاید یه روزی گفتم

اما الان نمی تونم. منم دقیقا حال اون روز تو دارم. بزار شاید یه روزی گفتم.

آلما نفس عمیقی کشید و گفت: بخشیدمت داداش گلم... اما دفعه آخرت باشه سرم داد بزنی!

صدای خنده ی کیان را شنید.

-چشم خانوم گل. شما گلی!

-ممنونم داداش!

-کجایی پیام پیشت؟

آلما با صراحت گفت: بیمارستان!

صدای فریاد کیان به گوش رسید و گفت: اونجا چیکار می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

نکیسا با لبخند گفت: صدای داداش تا اینجا هم میاد.

آلما خندید و گفت: بچه یواش چته تو؟ نکیسا تیر خورده آوردنش.

-الان میام. کدوم بیمارستان؟

-شهدای خایج فارس!

-باشه خدا حافظ.

تماس که قطع شد نکिसا خندید و گفت: همیشه عجوله!

آلما گوشی را در جیبش نهاد و گفت: هر کی یه جوریه!

نکيسا، دست آلما را کشید او را به خود نزدیک کرد و گفت: خانوم من چطوریه؟

آلما به سوییخ خم شد و گفت: خانم تو فقط عاشقه.

—عاشق تر از من؟

برای اولین بار آلما خم شد پیشانی نکيسا را بوسید و گفت: عاشق تر از همه ی عاشقای دنیا!

گرمی بوسه ی آلما خون را به رگ های نکيسا دواند. دستش را دور کمر آلما حلقه کرد او را به خود فشرد و گفت:

—حالم بده ها، وسوسه ام نکن.

آلما خندید و گفت: تا چند دقیقه ی پیش که حالت خوب بود؟

نکيسا خندید و گفت: حالا فک می کنم حالم بده بهتره ازم فاصله بگیری.

آلما به دست های حلقه شده ی نکيسا اشاره کرد و گفت: اینجوری ازت فاصله بگیرم؟

نکيسا او را بیشتر به خود فشرد و گفت: حرفمو پس می گیرم.

آلما با صدای بلندی خندید که در با شتاب باز شد و کیان در چهارپوب ایستاد. با دیدن حالت آن دو گفت:

—خجالت نمی کشین جلو پسر مجرد از این کارا؟ شاید منم دلم خواست!

نکيسا با اخمی تصنعی گفت: برو بیرون بچه، خلوتمونو بهم زدی.

کیان با لبخند گفت: انگار بوی عروسی میاد. منم که دلم لک زده برای یه عروسی توپ!

آلما خندید و گفت: پس همین الان بدون که کلی کار رو سرت ریخته...زود رسیدی؟

کیان دست روی پشم نهاد و گفت: من مخلص جفتتون هستم، برج بودم.

رو به نکيسا گفت: مواظبش باشيا، باز نبينم اشکشو در آورديا...

نکيسا سرش را تکان داد و گفت: هستم.

آلما پرسيد: نگهبانه خيلي گيره، چطوري اومدي داخل؟

-يواشکي، نگاش که چرخيد اومدم داخل!

کيان چشمکي به هر دو زد و از اتاق بيرون رفت. نکيسا نگاهش را به آلمایش دوخت و گفت:

-ميميرم اگه اين فرشته چشماش باروني بشه.

نمی دانست چه شد؟ خودش بود با اين همه جسارت؟! ذهنش خالي شد فقط آن لحظه تمنایش را

داشت. تمنای نکيسای مغرورش که حالا عاشقانه فقط او را

می خواست. وقتي به خود آمد که لب هایش گرمی لب های او را می دزدید. خاص، پراز عشق، پراز

خواستن!

دل که می رود خواستن می شود دنيايت

و می روی به اوج، به نظارگری لطف عشق، آن جا که شکوه و زیبایی عشق است و نگاه بی پروايی

عاشق!

تمام شد حصار نفرت و نخواستن ها!

تمام شد گول زدن های دروغين!

تمام شد هوس و شد عشق!

دنيا زیبا شد و بوسه ها فلک زده و فلک رفته معنا يافت!

وقتي از او جدا شد صورتش از خجالت سرخ شده بود. رویش نمی شد حتی نگاهش کند. نکيسا اما

فقط با لبخند نگاهش کرد. آرام زمزمه گفت:

-تمنای همو داشتيم تو تمام اين سال ها اما نفهمديم.

آلما سرش را بالا گرفت به چشمان عسلی مردی که همه ی وجودش شده بود نگاه کرد و کلیشه
ایی ترین جمله ی دنیا را گفت:

-دوست دارم....

صدای قناری می ریخت، هوا جوانه زد از عطر عشق و دل رفت به آسمان خواستن و دیدن....مرا
همین بس که تو عاشقم باشی..همین بس که آغوش تو آغوش
امن من باشد..مرا همین بس که تو را دوست دارم فقط تو را....
می خوام این رمانو به عشق تمام زندگیم تقدیم کنم...همسر عزیزم.

پ: ۱۳۹۲/۰۶/۳۰

عصر تابستان گرم گرم.

پایان